بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی­الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

فکر کردم در این چند شبی که مصدّع هستم بهتر است متمسّک به ذیل عنایت قرآن کریم شویم. تعدادی از آیات شریفة سورة مبارکة قلم را که مقدور است، در این چند شب ترجمه خواهیم کرد. سورة مبارکة قلم 52 آیه است و شاید تا پایانِ این ایّام به پایان نرسد، ولی به هر مقداری که توانستیم از آیات سورة مبارکة قلم استفاده خواهیم کرد؛

## شامّه­های تُهی

سوره از سوره­های مکّیه است که قبل از هجرت نازل شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

نٓ والقلم و ما یسطرون﴿1﴾

(نون. سوگند به قلم و آنچه که می­نویسند.)

البته خودِ این بحث از قلم و قرائت، خواندن و نوشتن که در قرآن کریم آمده است ازعلائم و نشانه­های نبوّت پیغمبراکرمﷺ است. و نشان این است که این قرآن کلام خداست و وحی نازل بر آن حضرت. به جهت اینکه همه می­دانیم آن سرزمینی که پیغمبر اکرمﷺ، از آن­جا برانگیخته شده­اند و نشو و نمای ایشان در آن­جا بوده است، سرزمین جهل بوده است. سرزمینی که اصلاً هیچ بویی از علم به شامّة مردمِ آن نرسیده بوده است. با کتاب، مدرسه، قلم، نوشتن، قرائت و کتابت هیچ­گونه انسی نداشته­اند. حالا در دنیای فعلی مسأله­ی علم، دانش، خواندن و نوشتن ارزنده است و ارزش دارد. در منطق اسلام هم علم ارزش دارد. در منطق دنیای تمدن هم ارزش دارد، اما خیلی فرق است.

اگر امروز بشر به ارزش علم، پی برده است هنری نیست، به جهت اینکه بعد از قرن­های متمادی که افکار روی هم انباشته شده است، تراوشات مغزی دانشمندان روی هم متراکم شده است و توانسته­اند به علوم پی ببرند و از پرتو علم استفاده­های فراوان کرده­اند، مردم طبعاً خریدار علم و دانش شده­اند؛ چون به ارزش علم پی برده­اند. آن­ها از علم استفاده­های فراوان کرده­اند و طبعاً خریدار علم هستند. حالا در چنین زمانی اگر بحث علم به میان بیاید، از قلم تقدیر بشود، نسبت به کتابت و قرائت تشویق بشود، عالم و دانشمند تجلیل بشود، این مسئله­ای عادی است نه هنری قابل توجه. در چنین دنیایی این مطلب عادی و طبیعی است و هیچ­گونه تعجبی ندارد. امّا تعجب مربوط به چهارده قرن پیش است؛ یعنی در زمان و مکانی که اصلاً جهل حکومت می­کند و علم و کتابت و قرائت برای آن­ها مفهومی ندارد؛ در چنین زمانی پیغمبر اکرمﷺ برخیزد و صدایش در عالم بپیچد. اولین آیه­ای که به عنوان وحی بر زبانش جاری ­شود، صحبت از خواندن و قلم باشد؛

﴿إقرأ بسم ربک الّذی خلق﴾.

## ابن­القطارِ عالِم

إقرأ؛ اول کلمه­ای که بر زبان پیغمبر اکرمﷺ به عنوان وحی جاری می­شود قرائت است و خواندن. خواندن؛ یک آدمی که در سرزمینی زندگی کرده که کتاب و خواندن و نوشتن برایشان مفهومی ندارد و خودش هم تا سن چهل سالگی اصلاً از مردم به کنار بوده است. در بیابان و کوه زندگی می­کرده و به اصطلاح ابن القطار بوده است. در بیابان زندگی کرده، ولی اوّل کلمه­ای که به عنوان اصلاح بشر به زبان جاری می­کند کلمه­ی إقرأ باشد؟! ﴿إقرأ بسم ربک الّذی خلق۞خلق الإنسانَ من علق﴾ عجیب اینکه اولین آیه­اش هم صحبت از پیدایش و خلقت انسان از یک حیوان ریزِ ذرّه­بینی است به شکل زالو و علق، که از مکتشفات عصر علم است. عصر علم این مطلب را اکتشاف کرده است.

## جوشش چشمه­ای بی­نهایت در سرزمینی بی­آب و علف

در سرزمین سوزان حجاز، در سرزمین جهل و بی­خبری، اول جمله­ای که بر زبانش جاری می­شود هم بحث قرائت دارد، هم اشاره به پیدایش انسان. خلقت انسان از یک حیوان ریز ذرّه­بینی. می­گوید انسان از علق آفریده شده است.

﴿إقرأ بسم ربک الّذی خلق ۞خلق الإنسانَ من علق ۞إقرأ و ربّک الأکرم ۞الّذی علّم بالقلم﴾[[1]](#footnote-1)؛

باز اینجا صحبت از قلم به میان آورده است، بحث از قرائت و قلم. در این آیه هم که قسم به قلم؛ ﴿نٓ و القَلَم و ما یسطرون﴾؛ قسم به قلم و آنچه که می­نویسند؛ و خودِ این نشان می­دهد که این گفتار، گفتار بشر عادی نیست و این درک، محصول عالم مادّه و طبیعت نیست. عالم مادّه و طبیعت، با قواعد طبیعی­اش نمی­تواند از سرزمینِ بی­سوادی سواد بجوشاند، از زمینِ جهل علم به وجود بیاورد و از جایی که اصلاً صحبت قلم نیست، به عنوان اصلاح بشر بحث از قلم کند و عربی که غیر از کوه و دریا و شتر چیزی را نمی­بیند سخن از اجرام سماوی و کّرات آسمانی به میان بیاورد. در گوشش بخواند؛

﴿إنّ فی خلق السّماوات و الأرض و اختلاف اللّیل و الّنهار و الفُلکِ الّتی تجری فی البحر بما یَنفَعُ النّاس و ما أنزَلَ اللهُ مِن السّماء مِن ماءٍ فَأحیا بِهِ الأرضَ بعدَ مَوتها و بَثَّ فیها مِن کُلِّ دَابَّة و تصریف الرّیاحِ و السّحاب المسخَّرِ بین السّماء و الأرض﴾[[2]](#footnote-2)

در مطالبی­ بحث کند که تازه دنیای بشر می­خواهد به آن­ها راهی پیدا کند و اندکی به آسمان­ها بالا برود. آن­روز این حرف­ها را درِ گوشِ عربِ جاهلِ بی­سوادی که فقط شتر می­دید و کوه و دشت و دریا زمزمه می­کند. بهترین راهی که برای شناخت خدا نشان می­دهد مطالعه در آثار صنع از کوچکترین تا بزرگترین موجودات، از ریزه­کاری­های یک گیاه گرفته تا کرّات بزرگ کهکشان­ها. همه را در مرئی و منظر بشر قرار داده و جولان­گهِ میدان علم و دانشِ انسان نشان می­دهد که باید در همة اینها مطالعه کنید.

## ساختمان­های عظیم

بعد دربارة حیوانات بحث می­کند. سوره­هایی به نام حیوانات آمده است؛ سورة نمل آمده، سورة نحل و زنبور عسل و سورة عنکبوت آمده. آن روز به بشر گفته که برنامة اصلاح من از اینجاها شروع می­شود. خب! آن روز می­خندیدند به کسی که می­خواهد برنامة اصلاحی خود را با زنبور و مورچه و عنکبوت تنظیم کند. بله! آن روز بخندند اما تا دنیای بشر پیش برود آن­وقت بفهمند که باید دانشمندان عمرها صرف و مطالعه کنند تا سازمان خلقت مورچه و عنکبوت را بشناسند. خدا هم بفرماید؛

﴿إنّ الله لا یَستَحیی أن یضرب مثلاً ما بَعوضَةً فما فوقهما﴾[[3]](#footnote-3)

خدا برای نشان دادن آثار قدرت و علم خود هرگز ابا ندارد از اینکه مثل بزند به پشه و مگس و کوچکتر از پشه.

## حروفی کوچک، اعجازی بزرگ

﴿نٓ ﴾؛ این نون که در اول سوره واقع شده است از حروف مقطعة قرآن است، یعنی حروفی که جدا جدا تلفظ می­شود. حروفی که با هم ترکیب نمی­شوند؛ مانند ﴿المٓ﴾[[4]](#footnote-4) ﴿کهیعص﴾[[5]](#footnote-5). البته وجوهی ذکر شده و گاهی هم اینجا در خلال بحث تفسیری گفته شده است. وجهی که از همه بهتر به ذهن­ها نزدیک می­شود همان است که فرموده­اند؛ این قرآنی که معجزه است، مواد اولیه­اش ترکیب شده از همین حروفی است که شما با آن محاوره می­کنید. همیشه در محاورة عرفیِ خود با همین حروف صحبت می­کنید. شما با همین الف و لام و باء و دال و میم صحبت می­کنید. در عین حال که مواد اولیه­اش همین­هاست اما بشر عاجز است از اینکه از همین حروف، ترکیبی همانند قرآن بیاورد. تنها ترکیبی که اعجاز دارد ترکیب قرآن است. و اگر بشر از جن و انس، همه با همدیگر پشت به پشت هم دهند، نمی­توانند از همین حروف، جملاتی همانند قرآن ترکیب کنند. پس قرآن از همین حروف ترکیب شده، ولی در عین حال بشر نمی­تواند از همین حروفی که همیشه با آن سر و کار دارد ترکیبی مانند قرآن بیاورد. این مطلب اشاره به حروف مقطعه.

## وسعت قلمروی قلم

و بعد ﴿و القَلَم و ما یسطرون﴾؛ قسم به قلم و آنچه که می­نویسند. البته کلمة قلم به حسب لغت یعنی آن وسیله­ای که چیزی را بر صفحة چیزی ایجاد می­کند؛ این معنی قلم به حسب لغت. اما دیگر اینکه لازم نیست قلم حتماً آن­طور که در ذهن ما هست قلم نی باشد یا مثلاً قلم خودنویس و اینها. وسیله­ای که چیزی را بر صفحة چیز دیگری ایجاد کند. حالا در هر عالمی و در هر مرحله­ای این قلم صورت خاصی دارد. گاهی پر مرغ­ها را می­گرفتند و می­تراشیدند؛ این در آن زمان قلم بود. بعد هم از نی می­گرفتند و می­تراشیدند و می­نوشتند آن هم قلم بود. قلمی هم که سر قلم در آن جا می­دهند قلم است. خودنویس هم قلم است. ماشین چاپ هم قلم است. بنابراین لازم نیست پس از شنیدن نامِ قلم، فوراً به ذهن ما قلم نی یا مثلاً قلم خودنویس خطور کند. بعد با خود بگوییم که خب این یعنی چه که می فرمایند ﴿إقرأ بسم ربّک الّذی خلق ۞خلق الإنسانَ من علق ۞إقرأ و ربّک الأکرم ۞الّذی علّم بالقلم﴾؟ خدای تو با قلم بر صفحة هستی و صفحة قلب انسان نوشته است. خدا با قلم بر پیکر طفل می­نویسد. بر پیشانیِ طفل در رحمِ مادر می­نویسد. یا فرشته­ای موجودات را بر صفحة عالم می­نویسد.

فوراً به ذهن ما می­رسد که قلم یعنی همین قلم­های خودنویس. بعد تعجب می­کنیم؛ مگر می­شود مثلاً قلمی بر قلب آدم یا بر پیشانی طفل در رحم مادر چیزی بنویسد؟! و تصوّر می­کنیم آن قلمی که مثلاً موجودات عالم را نوشته است قلم بزرگی است که چند خروار وزن و چقدر طول و عرض دارد! و بعد تعجب کنیم از این قلم که این­گونه است. این در اثر این است که ذهن ما نسبت به همین معانی که از قلم فهمیده­ایم جمود کرده است و سعة فکری پیدا نکرده است که بفهمد قلم منحصر به این صورت نیست، بلکه واقعیتی است که چیزی را بر صفحة چیزی ایجاد می­کند. حالا ممکن است آن واقعیت پر مرغ باشد، قلم خودنویس، یا ماشین چاپ یا فرشته و ملکی باشد که بر صفحة پیکر طفل بنویسد چشم را، گوش را، ریه را، کلیه را، کبد را. او هم می­نویسد و نقاشی می­کند؛ اگر موقعی که روی نطفه و پیکر مثلاً مضغه و جنین می­نویسد این حروف چشم و گوش و تمام این اعضاء را، بیننده­ای ناظر باشد، خواهد دید که ابروکشیده می­شود، اما آن کسی که نقاش است دیده نمی شود. قلم دیده نمی­شود، ولی ابرو کشیده می­شود. چشم کشیده می­شود. بینی کشیده می­شود، امّا خودِ نقّاش دیده نمی­شود. خب پس این هم قلمی است که در رحم مادر بر پیکر طفل می­نویسد.

یا آن قلمی که ایجادِ موجودات می­کند بر لوح؛ که آن ترسیم­کننده، قلم است و چیزی که نوشته می­شود موجودات. به کلمات تعبیر می­شود؛

﴿قُل لو کان البحر مداداً لکلماتِ ربّی لَنَفِدَ البَحرُ قبل أن تَنفَدَ کلماتُ ربّی﴾[[6]](#footnote-6)

و چیزی هم که روی آن نوشته می­شود لوح محفوظ است یا لوح محو و اثبات. به هر حال «عباراتنا شَتّی وَ حُسنُکَ واحدوا و کلٌّ إلی ذاک الجمال یشیر»[[7]](#footnote-7). چون ذهن ما انس گرفته به این معانی که همیشه سر و کار داشته­ایم، ذهن­مان راکد و جامد شده و از حرکت افتاده است و حال اینکه به ما گفته­اند ﴿فاعتبروا یا اولی الابصار﴾[[8]](#footnote-8) چشم­د­اران­ چشم خود را باز کنید و از این ظواهر به بواطن پی ببرید. بر اساس این دیدگاه؛ قلم یعنی وسائط ایجاد در عالم. هرچه وسیلة ایجاد چیزی است در عالم، قلم است. خودِ انسان قلمی است؛ چون او هم ایجادکننده است.

## قلم ولایت

قلم فعّالِ مسخّر است؛ در عین اینکه فعالیت دارد، مسخّرِ دستِ نویسنده هم هست. تعبیر به قلم می­شود؛ از آن هم فعالیت فهمیده می­شود، هم مسخّر بودن. بنابراین هیچ­گونه استبعادی نیست. در روایات هم داریم که فرموده­اند ﴿نٓ﴾ اسم است برای پیغمبر اکرمﷺ و ﴿قلم﴾ اسم است برای امیرالمؤمنین ؑ. وقتی بنا شد هر موجودی در حدّ خودش قلم باشد و فعّال و درعین فعالیت مسخّر؛ می­ماند قلم اعلایی که در بالای همة موجودات واقع شده و مسخّر فرمان خدا است و در عین مسخّرِ فرمان خدا بودن، فعّال است. فعّال است نسبت به ما دونِ خود و مسخّر است نسبت به مافوق خود که الله جل جلالهُ است. پس وجود ولی الله قلم اعلایی می­شود؛ قلم ولایت که تحت سیطرة وجود او سایر کلماتِ وجودی بر لوحِ عالم نقش می­بندد.

آن مادّة اولیه هم که به اذن خدا همه از او مدد می­گیرند، وجودِ اقدسِ پیغمبر اکرمﷺ مقام خاتمیت است که قلم ولایت با مدد گرفتن از مقام خاتمیت بر لوحِ عالمِ هستی کلمات را می­نویسد؛ همچنان که همة موجودات در حدّ خود در مادونِ­شان ایجابی می­کنند.

فرموده­اند قسم به قلم یعنی قسم به تمامِ موجودات و قوای فعّالة عالم.

## سطری به گستردگی عالَم

﴿و ما یسطرون﴾؛ و آنچه که این قلم­ها می­نویسند؛ حالا آنچه که قلم­ها می­نویسند فراوان است. همة موجودات نوشته­های این قلم­ها هستند. و تعبیر به سطر هم که شده اشاره دارد به اینکه همة این موجودات به هم مرتبط هستند؛ چون سطر به کلماتِ پراکنده گفته نمی­شود. سطر کلماتی ا­ست که همه به هم مرتبط باشند، به طوری که از ارتباط­ آن­ها جمله معنا می­شود. به طوری که اگر از یکدیگر پراکنده باشند و بی­نظم، اصلاً معنایی در کار نیست. بنابراین تمام موجودات عالم مانند سطر هستند؛ یعنی همه به هم مرتبطند. انسان با هوا، آفتاب و ... مرتبط است. یک مورچة ناتوان با آفتاب مرتبط است. نور آفتاب در وجودِ مورچه آمد و شد می­کند. گیاهانِ عالم با وجود انسان مرتبط هستند، انسان از آن­ها ارتزاق می­کند. تمام موجودات عالم همه به هم مرتبط هستند.

## معجزة تکلّم

در خودِ انسان دقت کنید؛ ارتباط عجیبی در خلقتِ انسان است. اگر اندکی در اعضای بدنِ انسان و وظائفش مطالعه شود در مسئلة توحید و خداشناسی راهنما است و عجیب بر حیرتِ انسان می­افزاید. از زبان چند کار صادر می­شود. فرموده­اند دستگاه ذائقه­ای که خدا در دهان انسان قرار داده است، یک عضو بیش نیست اما کارهای متعدد از او صادر می­شود. یعنی در عین حال که خداوند در وجود انسان این اعضا را خلق کرده، صرفه­جویی هم شده، یعنی یک کارمند چند کار انجام می­دهد. همانند اطراف ما نیست که ببینیم چند کارمند در جایی باشند و هیچ کاری انجام ندهند.

یک کارمند که در دهان انسان است، چند کار انجام می­دهد. و یکی از کارهای مهمّ زبان، حرف زدن است. خودِ حرف زدن بسیار عجیب است. حالا اگر انسان قدری دقت کند؛ چطور حرف می­زند؟ برای همه عادی شده. همه حرف می­زنیم، اما وقتی دقّت کنیم که نقشة حرف زدن چگونه طرح شده حیرت­زده می­شویم. وقتی هوا از ریه بالا می­آید به تارهای صوتی برخورد می­کند و آن­ها را می­لرزاند. در اثر لرزشِ آن­ها صدا تولید می­شود. خب حالا این صدایِ تنها، کافی نیست. باید تقطیع شود تا حروف به وجود بیاید؛ زبان این کار را انجام می­دهد. زبان با حرکت منظمش این صدا \_که در اثر برخورد به هوایی که از ریه بالا می­آید با طناب­های صوتی برخورد کرده و ارتعاش حاصل شده\_ را به مخارج حروف تقطیع و تقسیم می­کند. در هر گوشه­ای که می­چرخد یک لفظ تولید می­شود. دال، الف، ب و ... تولید می­شود و از تولید و ترکیب این حروف هم کلمات به وجود می­آید و بعد ما فی­الضّمیر را به شنونده می­فهماند. خب این مسئله برای ما عادی شده است. چه نقشة دقیقی طرح شده است تا این صدا و هوایی که بیرون می­آید، در عین حال که تنفس است، همزمان کار مهم تکلّم هم انجام می­شود. تنفّس است؛ یعنی به خودیِ خود، تنها زنده نگه دارندة انسان هست. اگر حرف زدن نبود، تنفّس لازم بود، ولی به گونه­ای طراحی شده که در عین حال تنفّس بودن، وسیلة تکلّم هم هست. زبان این کار را می­کند. این صوت را تقطیع می­کند و الفاظ درست می­شود؛ این یک کار زبان که بسیار هم مهم است.

## حِس­گرِ هوشمند

کار دیگر زبان، چشیدن است. تمام موادّ غذایی را که داخل بدن می­شود کنترل می­کند تا مبادا موادّ تلخ وارد بدن انسان شود. می­چشد، اگر شیرین بود، به مغز اطلاع داده و مغز هم فرمانِ بلعیدن صادر می­کند. و اگر نه، تلخ باشد باز به مغز اطلاع داده می­شود. مغز هم اگر دریافت که اگر این مزة تلخ مطابق دستور طبیب است، دستور بلعیدن می­دهد و بلع حاصل می­شود. و اگر نه؛ معلوم شد که این مادّة تلخی است و صلاح هم نیست داخل بشود، دستور دفع صادر می­شود و زبان خود را جمع می­کند و این غذای تلخ را از دهان بیرون می­افکند. و این چشیدن یکی دیگر از کارهای زبان است که تمام برجستگی­های روی زبان این کار را انجام می­دهد.

## آسیابِ چندکاره

و دیگر کار زبان این است که در امر بلعیدن و جویدن کمک می­کند. زبان باید غذا را که در داخل دهان هست برای جویدن بچرخاند و از زیر این دندان به آن دندان منتقل کند. موقع بلعیدن هم باید خود را جمع و برای پایین رفتنِ این غذا کمک کند. پس این زبان یک عضو است اما کارهای متعدّد از او صادر می­شود. هم به تلفّظ کمک می­کند، هم به جویدن و بلعیدن و هم به چشیدن و کنترل موادّ غذایی. خب وقتی انسان فکر کند؛ آیا این سطر نیست؟ یعنی تمام این کارها تحقیقاً، خیلی منظّم و مرتّب چیده شده است.

## بینشِ مورچه­ای

مطالعة کافی لازم است تا سطر بودنِ کلماتِ وجودی روشن شود. و الّا مَثَلِ انسان­هایی که به نظامات خلقت یا به نظامات شریعت اعتراض می­کنند، مَثَلِ همان مورچه می­شود؛ انسانی روی زمین خوابش برده، مورچه­ای می­آید روی پیشانیِ او مشغولِ حرکت می­شود. خب! مورچه هم فقط زیر پایش را می­بیند نه جایی دیگر را. مادامی که روی زمین صاف، مسطّح و همواری مثل پیشانی حرکت می­کند، خیلی به آسانی این کار را انجام می­دهد. اما وقتی به کنارِ ابرو می­رسد آن را جنگلی انبوه تصوّر می­کند که ناگهان سرِ راهش پیدا شده است، جنگل انبوهی که درخت­ها در هم فرو رفته و حسابی راه را بر او بسته­اند. خیلی ناراحت می­شود؛ «یعنی چه؟ این چه بی­سلیقگی است که در اینجا به کار رفته؟ مگر کنار جاده هم جنگل می­سازند و سرِ راهِ کسی که می­خواهد برود، درخت­ها را به هم می­پیچند»؟ او فقط زیر پای خود را می­بیند و دیگر هیچ.

مدّتی بین این درخت­ها بیچاره می­شود تا بالأخره خود را خلاص می­کند. همین که خلاص شد و می­خواهد تنفّسی کند ناگهان چهار، پنج معلق می­زند و در گودیِ چشم می­غلطد و سخت ناراحت می­شود که؛ «دیگر آیا ظلم و جور بالاتر از این هم می­شود؟ کنارِ جنگل گودال ساختن، سر راه درّه ساختن آیا درست است؟ این بی­عدالتی است. این بی­نظمی است. این هرج و مرج است. این اصلاًصحیح نیست». داد و فریادش بلند می­شود.

بعد دوباره شروع می­کند به راه رفتن. ناگهان بر می­خورد به این دیوارة بینی که مانند کوه هیمالیا سر به فلک کشیده و مانند دیوار چین پی­ریزیِ محکم شده. تا به این بینی برخورد کرد، باز هم ناراحت می­شود و خون در مغزش به جوش می­آید که؛ «دیگر این هرج و مرج بدتر و بی­عدالتی و ناحساب­کاری است. کسی که نقشه را طرح کرده، ناشی بوده است. یک جا جلگه درست کرده، یک جا جنگل درست کرده، یک جا درّه درست کرده، یک جا تپّه درست کرده؛ همة این­ها بی­نظمی است». از کنار بینی حرکت می­کند و از پایِ دیوارِ بینی متلک­گویان می­آید و مسخره می­کند کسی که این نقشه را طرح کرده که؛ «تمامِ این نقشه بی­اساس است و ناجور». بعد هم وقتی کنار سوراخ بینی رسید، این آدمِ خوابیده نفس عمیقی می­کشد غرشی و مورچة بی­نوا را بلند می­کند و بین زمین و آسمان می­غلطاند. حال او ناراحت بیشتر می­شود و فریادش بلند که؛ «این چه طوفان سهمگینی بود که ما را بی­سر و سامان نمود»؟

این مورچه فقط زیر پای خود را دیده و از جایی دیگر بی­خبر است. چون فقط زیر پا را دیده، لذا ابرو به نظرش جنگل آمده است، گودیِ چشم برایش درّه­ای و بینی برایش تپّه­ای جلوه کرده، نفَس برای او طوفانِ سهمگینی به حساب آمده. چرا این­گونه است؟ چون فقط زیر پا را می­بیند. نمی­تواند احاطة کامل به تمام صورت پیدا کند، اما شما که تمام صورت را یکجا می­بینید و تناسب اجزا را با هم مشاهده می­کنید؛ بی­اختیار می­گویید:

﴿تبارک­الله أحسنَ الخالقین﴾!

شما همه­جا را زیبا می­بینید؛ ابرو را جنگل نمی­بینید، چشم را درّه،بینی را تپّه و نفَس را هم طوفان نمی­پندارید؛ بلکه همه را در جای خود، سالم، به جا و به مورد می­بینید. می­گویید که؛ به به! چه زیبا نقشه­ای طرح کرده آن خدایِ زیباآفرین.

روی قالی هم به همین شکل است؛ اگه مورچه حرکت کند، نقشه­ها را کج و معوج می­بیند. یک جا قرمز! یک جا آبی! یک جا سفید! یک جا مثلث! یک جا مربّع! حوصله­اش سر می­رود که؛ «این اصلاً نقّاش درستی نبوده. آدم بی­سلیقه­ای بوده است. این همه خطّ کج و معوج!». چرا؟ چون به همه جا محیط نیست. امّا شما که قالی را یکجا مشاهده می­کنید می­بینید همة آن درست و به جا است. رنگ­ها درست. نقشه­ها درست. خط­ها درست. همة اینها کشف از مهارت و استادیِ قالیباف می­کند و شما را به تحسین وا می­دارد.

## بیایید مورچه نباشیم

حال مردمی هم که به همة قوانین خلقت احاطه ندارند؛ چون از درچة عقل و فکر خود آن را مطالعه می­کنند، یک گوشه را می­بینند و به نظرشان نارسا می­آید؛ « چرا طوفان آمد؟ چرا رعد صدا کرد؟ چرا برف چنین شد؟ چرا آنجا آتش گرفت؟ چرا آنجا سیل آمد؟ چرا آنجا صاعقه آمد؟ چرا او مُرد؟ چرا باید آن یکی زیر پا بماند؟ چرا باید آن یکی زیر آوار بماند»؟ همة این چرا، چراها بخاطر مورچه بودنِ آن­هاست. مورچه فقط زیر پا را می­بیند. احاطة به همه جای عالم و قوانین آن ندارد؛ این در تکوین.

در تشریع هم مطلب همین است؛ یعنی یک گوشه از قوانین دین را می­بیند. احاطه به همه جا ندارد. فقط یک قانون را دیده؛ مثلاً تعدّد زوجات. دین گفته است که می­شود چند تا همسر گرفت. همین یک گوشه را دیده است و از دیگر قوانین اسلام خبر ندارد. یک جا را دیده است که؛ باید سهم­الإرث مرد نسبت به زن دو برابر باشد. فقط یک گوشه را دیده است که حقّ طلاق به دست مرد داده شده امّا دیگر احاطه به تمام احکام حکیمانة شرع مقدّس که ندارد تا همه را با هم بسنجد. کسر و انکسار بکند. تعادل و تناسب احکام را خوب درک کند. اگر درک می­کرد، آن­وقت شهادت می­داد به حکمت کسی که تشریع شریعت کرده و حکمت آن کسی که تبیین قوانین طبیعت کرده است. می­فهمید هم عالم طبیعت که مخلوقِ حقّ است به جاست، هم دستورات شریعت که تشریع ذات اقدس حقّ و همه به جاست. هم عالم درست است و هم دین. همة آن متین و حکیمانه است. پس تمام اعتراضات به این دلیل است که انسان مثل مورچه است؛ فقط زیر پای خود و محیط محدود زندگی خود را می­بیند و دیگر از احاطة به سایر جهات و جوانب خبری ندارد. این از ﴿ما یسطرون﴾.

## نظم آفرینش

پس قسم به قلم که قوای فعّالة عالم است و آنچه که می­نویسند، آن موجوداتی که مانند سطر همه به هم مرتبط و متّصلند قسم به همه ی این ها؛ نتیجه این می­شود؛ قسم به نظمِ آفرینش. قسم به قلم که قوای فعّالة عالم است. قسم به﴿ما یسطرون﴾؛ یعنی قسم به تمام نظامات مرتبط به هم در عالم؛ نتیجه: قسم به نظم آفرینش. آنچه در عالم آمده منظّم است. خب قسم به نظم آفرینش که چی؟ حالا بعد از این قسم چه مطلب مهمی است که خدا می­خواهد برساند؟

ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴿2﴾

(تو به لطفِ پروردگارت جنّ­زده نیستی.)

## جُرمی به نام همرنگ جماعت نبودن

خطاب به پیغمبر اکرمﷺ است؛ نه، به لطف و عنایت خدایت تو دیوانه نیستی. ﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾. چون عرب جاهلی افکار پیغمبر اکرمﷺ را بر خلاف خود می­دید، می­گفت دیوانه است. این روشن است؛ هر جمعیتی کسی را دیدند که بر خلاف عادات و افکار آن­ها صحبت می­کند، خواهند گفت این دیوانه است و عقل از سرش پریده. و لذا آن­ها هم می­گفتند؛ «این دیوانه­ست. دعوت به خدای واحد کردن و همة آلهة متعدّد را کوبیدن دیوانگی است. این مجنون است و عاقبت هم کارش به جایی نمی­رسد». خدا هم برای تقویت و تسکین نفس مقدّس پیغمبر اکرمﷺ می­فرماید: نه، قسم به نظم آفرینش، آن خدایی که عالم را این­چنین منظّم کرده، تو را هم منظّم ساخته است. اذکارت منظّم، روحیاتت منظّم، اخلاق و اعمالت منظّم. کوچک­ترین اختلال در نظام فکری و در نظامِ دستورات تو پیدا نمی­شود.

﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾. بِنِعْمَةِ رَبِّكَ؛ یعنی مقام ربوبیت با نظر انعام به تو می­نگرد. ربّ تو؛ پرورش دهندة توست، در عین حال با نظر انعام، حمایت و طرفداری از تو، می­پروراندت. ﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾؛ به لطف و عنایت و نعمت پروردگارت تو دیوانه نیستی. چون آن­ها می­گفتند او هم دیوانه است و هم مُذنب. مُذنب خطاکار است. البته این ذنبی که به پیغمبر اکرمﷺ نسبت می­دادند غیر از این ذنب و گناهی است که ما معتقدیم. آیه هم نازل شده؛

﴿إنّا فَتَحنا لَکَ فَتحاً مُبیناً لِیَغفر لک الله ما تقدّم مِن ذنبک و ما تأخّر﴾؛

ما فتح مکّه کردیم تا ذنب گذشته و آینده­ات مغفور واقع شود؛ مراد از این ذنب همان ذنبی است که مشرکین معتقد بودند و پیغمبر را خطاکار می­دانستند. می­گفتند یک نفر نمی­تواند با یک دنیا مبارزه کند، این بِنایی که گذاشته که با همة دنیا سَرِ مبارزه دارد، اشتباه است. این عاقبت هم به مقصد نمی­رسد؛ از این جهت می­گفتند او مُذنب است.

## ذنبی که از میان رفت

مُذنب یعنی خطاکار، اشتباه­کار. آن­ها معتقد بودند پیامبرﷺ بدونِ مطالعه کار می­کند و عاقبت به مقصد نمی­رسد. ولی تا کی معتقد بودند این دیوانه است و مذنب؟ تا وقتی دیدند پیشبُرد و شوکت برای او به وجود آمد، عاقبت مکّه هم فتح شد. و عاقبت همان مشرکین تحت سیطرة قدرت او در آمدند. آن­وقت فهمیدند نه؛ اشتباه نکرده بود و از اوّل هم با مطالعه کار می­کرده.

معتقد بودند هم قبل از هجرت اشتباه می­کند و هم بعد از هجرت که جنگ­ها به وجودآورده اشتباه می­کند، امّا وقتی که فتح مکّه شد فهمیدند نه اشتباه نبوده. نه قبل از هجرت اشتباه بوده، نه بعد از هجرت. ذنب ماتقدّم در هجرت و ذنب ماتأخّر در هجرت به نظر مشرکین؛ این ذنبی که آن­ها معتقد بودند در ما قبل هجرت و بعد از هجرت، با فتح مکّه پوشیده شد از بین رفت. همه فهمیدند درست بوده است. پس مجنون تو نیستی. مذنب هم نیستی. چه وقت می­فهمند؟

﴿فسَتُبصِرُ و یُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾

صبر کن؛ به همین زودی، هم خودت خواهی دید، هم آن­ها خواهند دید که کدام یک خود را باخته بودید و بر خلاف نظامِ عقلی حرکت می­کردید.

## فراتر از اعصار

مفتون کسی که خود را باخته و بی­مطالعه قدم برداشته است و به جایی نمی­رسد. معلوم خواهد شد؛ ﴿فسَتُبصِرُ و یُبصرون﴾؛

هم آن­ها می­بینند، هم تو خواهی دید. خب! حالا دنیا دید. ابوسفیان­ها دیدند که نه؛ او به مقصد رسید. همانطور که از اوّل می­گفت: «عاقبت باید دنیا را به تصرّف خود درآورم». چند سال بعد از او هم دیدند کشورهای روم و ایران و شام همه به تصرّف اسلام درآمد. همان روزهای اوّل می­فرمود: «همه به تصرّف اسلام خواهد درآمد»؛ آن­ها آن­موقع نمی­فهمیدند. روزهای اوّل می­گفتند هم مجنون است، هم مذنب. اشتباه­کار است و خطاکار. امّا صبر کن؛﴿فسَتُبصِرُویُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾؛ آن­روز متوجّه شدند و حالا هم دنیا هرچه جلوتر می­رود، روشن­تر می­شود که پیغمبرﷺ درست فکر کرده و درست قدم برداشته است. هرچه بر عمر علم بشر افزوده می­شود؛ روشن بودن منطق پیغمبر ﷺ برای مردم واضح­تر می­شود؛

﴿فسَتُبصِرُویُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾

## سوار بر مرکبِ خُلقِ عظیم

امّا در مسئلة فتح مکّه چون اشاره­ای شد عرض می­کنیم؛ پیغمبر اکرم ﷺ تا در مکّه بودند، قبل از هجرت قدرت ظاهری که نداشتند و از طرف مشرکین هم سخت مورد اذیت و آزار واقع می­شدند. امّا در عین اینکه قدرت ظاهری نداشتند، قدرت معنوی داشتند؛ یعنی می­توانستند نفرین کنند و بلا بر آن­ها نازل شود؛ مثل سایر پیغمبرها که نفرین می­کردند امّت خود را و بلا بر آن­ها نازل می­شد. امّا پیغمبر اکرم ﷺ نه تنها از این قدرت معنوی خود علیه آن مردم استفاده نکرد، بلکه آنان را هم دعا می­کرد؛«اللهم اهدِ قومی إنّهم لا یعلمون»؛ خدایا قوم مرا هدایت کن آن­ها نمی­دانند. جاهلند. آن­ها را به جهل­شان نگیر. از مصادیق حسنِ خلقِ پیغمبر ﷺ همین است که در همین سوره فرموده؛

﴿ إنّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظيمٍ ﴾؛

تو بر خُلقِ عظیم استواری. حتّی علیٰ هم آمده؛ یعنی مسلّط بر خُلقِ عظیم هستی. مثل انسانی که بر مرکبی سوار و زمامِ آن مرکب به دست راکب باشد، مسلّم به هر جایی که بخواهد سوقش می­دهد، یعنی؛ پیغمبر! تو سوار بر مرکبِ خُلقِ عظیم هستی و اخلاق و ملکاتِ فاضله در اختیار توست. تو مسلّط بر خُلقِ عظیم هستی؛﴿ إنّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظيمٍ ﴾.

## گنجینة فضائل

عظیم هم در بعضی موارد به جلیل تعبیر می­شود، گاه به کبیر و گاه به عظیم. آن­طور که فرموده­اند؛ کبیر یعنی آن شی­ءای که کمّاً یعنی از لحاظ مقدار و کمّ بزرگ باشد. و امّا به آن شی­ءای که از نظر کیفیّت بزرگ باشد جلیل گفته می­شود. و به آن که هم کمّاً و هم کیفاً بزرگ باشد، عظیم گفته می­شود. یک فرقی گذاشته اند البته شاید در بعضی موارد خیلی این کلّیت نداشته باشد امّا به هر حال این تفاوت را برای آن­ها گفته­اند. حالا عظیم آن است که هم کمّاً و هم کیفاً بزرگ باشد؛ اخلاق پیغمبر اکرم خُلقِ واحد نیست، اخلاق متعدّد است. هر آنچه ملکات فاضله است، در رسول­الله ﷺ وجود دارد و هر ملکة فاضله­ای هم، از لحاظ کیفیّت در نهایت درجة آن واقع شده است.

## حسّاسِ مقاوم

در مکّه می­­تواند نفرین کند ولی نمی­کند. آن­ها همه­گونه اذیت و آزار دارند. از همة آزارها بیشتر زخم زبان است که؛

«جراحات السّنان لها التئامُ/ و لا یَلتامُ ما جَرَحَ اللّسانُ» ؛

بله، ممکن است زخم شمشیر قابل التیام باشد، امّا وقتی زخم زبان در دل انسان حسّاس نشست، دیگر قابل التیام نیست. آن هم انسان حسّاس و کاملی مثل پیغمبر اکرمﷺ که در دست اون مردم اوباش و اراذل افتاده باشد.

بچه­ها را به دنبال پیغمبر اکرم می­افکندند. آن­ها هیاهو می­کردند. بر بدن مقدّس پیغمبر اکرم ﷺ چنگ می­زدن. عبای ایشان را می­گرفتند و مثل طناب دور گردن­شان می­افکندند و روی خاک­های کوچه­ها می­کشیدند. خب مسلّماً هرکسی اگر بشر عادّی باشد به زودی از جا در می­رود و اصلاً از نیل به مقصود مأیوس می­شود. ولی مع­ذلک پیغمبر اکرم نه. آن استقامت محیّرالعقول را از خود نشان می­دهد و در عین حال همانان را دعا می­کرد. همان­هایی که او را سنگ زده بودند، ساق پای مبارکش زخم شده بود و خون می­ریخت. و وقتی زیر دیواری پناهنده شده بود تا از سایه­اش استفاده کند، اونجا هم سنگ می­زدند و مانع نشستن او می­شدند. با این وجود، شب می­آمد بالای سر همان مردمی که خوابیده­­اند و دعایشان می­کرد که؛ «خدایا! اینها را ببخش. به جهل­شان مؤاخذه نکن». نمی­فهمند. جاهلند و نادان. و این دوران نبوّت پیغمبر اکرم ﷺ در مکّه بوده است.

## لطیفة خلقت

وقتی به مدینه آمده، شوکت و قوّتی به دست آورده است. سال هشتم برای فتح مکّه آمده است، آن هم با ده هزار سرباز مسلّح. به همان مکّه­ای آمده که به خون پیغمبر اکرمﷺ تشنه است. با آن همه زجرها و شکنجه­ها که از دست اهالی مکّه دیده، خب مطابق مردمِ مادّی باید به محض اینکه رسید بزند و بکوبد و له کند و دمار از روزگارشان درآورد. برای اینکه این همه اذیت و آزار کردند و شبانه ریختند به خانه­اش که او را بکشند. به امر خدا به مدینه آمد. خب روی قاعده باید این کار را بکند؛ روی قاعدة مادّیین. امّا خیر؛ این کار را نکرد.

وقتی با لشکریان مسلّح و مجهّزش بیرونِ مکّه رسید، زنی بیرون شهر آمده بود تا کوزه را از چشمه آب کند. تا چشمش به پیغمبر اکرم ﷺ با آن لشکریان مسلّح و مجهّزش افتاد، بر خود لرزید. گفت: این هم او است که اینهمه زجرش دادند. از شهر بیرونش کردند. و حالا که قدرتمند برگشته، با این مردم چه خواهد کرد؟ چه بلایی بر سرِ این شهر و اهالی­اش خواهد آورد؟ رسول اکرمﷺ تا فهمیدند این زن ترسیده است، خود را از مرکب پایین انداختند و در پیشگاه پروردگار صورت روی خاک گذاشتند. بعد فرمودند: از من نترس. من نظری جز رحمت و عطوفت به شما ندارم. جنبة من جنبة نبوّت است، نه جنبة سلطنت که بخواهم این نظر تو را اعمال کنم. مردم صحنة عجیبی را دیدند؛ پیغمبر اکرمﷺ می­لرزد و اشک می­ریزد. پیغمبری که علی با آن همه قدرت و شهامت، می­فرماید: «در میدان­های جنگ، وقتی تنور جنگ داغ می­شد و نبرد به اوج می­رسید ما در کنار رسول خدا و در پناه او با دشمن به کار و زار می­پرداختیم. به پناه پیغمبرﷺ می­رفتیم و از شهامت و قدرت روحی او مدد می­گرفتیم». علی با آن قدرتش می­فرمود: «ما به پیغمبر اکرمﷺ پناهنده می­شدیم». بعد دیدند پیغمبر اکرم ﷺ می­لرزد و می­گرید که؛ «چرا یک زن از جانب من لرزیده است»؟ که چرا زن در دلش ترس پیدا شده و وحشت کرده است.

## آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد

بعد با سربازانِ مسلّحشان به میان مکّه وارد شدند. وقتی که چشمشان به کعبه افتاد، فرمودند: الله اکبر. پس از تکبیر پیغمبر اکرم ﷺ تمام لشکر تکبیر گفتند. صدای تکبیر در فضای شهر و کوه­های اطراف شهر پیچید و حالت رعب و سطوت خاصّی در دل­ها ایجاد شد. بعد وقتی مستقیماً به سمت کعبه رسیدند، وارد کعبه شدند. اول با چوبدستی خود به بت­ها می­زدند و آن­ها را پایین می­ریختند. فرمودند:

﴿جاءَ الحق و زَهَقَ الباطل إنّ الباطل کانَ زهوقا﴾.

وقتی که از شکستن بت­ها فارغ شدند، از درِ کعبه بیرون آمدند و دیدند مردم و تمام رؤسای قریش و رؤسای قبائل و عشایر همه آمده­اند زیرِ دیوار مسجدالحرام صف کشیده­اند و مانند مجسّمه­های سنگی میخ­کوب شده­اند. سرها را به پایین انداخته­اند، چشم­ها را روی هم انداخته­ و ترس آن­ها را گرفته است. رنگ­ها پریده، چشم­ها در حدقه با اضطراب می­چرخد، پیداست که ترس در دلشان پیدا شده است. رسول اکرم ﷺ مقابل باب کعبه ایستاده و رو به مردم فرمودند: «ماتقولون و ما تظنّون»؟ شما دربارة من چه فکری می­کنید و چگونه می­اندیشید؟ فکر می­کنید من با شما چطور معامله می­کنم؟ آن­ها هم گفتند: «نَظُنُّ خیراً و نقول خیرا أخٌ کریم و ابنُ أخٍ کریم لقد قدرت»؛ ما از تو جز کرم و بزرگواری ندیده­ایم. آن­وقت جز کرم ندیده­ایم، الآن هم جز کرم و بزرگواری از تو انتظار نداریم. برادر بزرگواری بوده­ای. برادرزادة بزرگواری بوده­ای و الآن به قدرت رسیده­ای. تا این جمله را گفتند اشک در چشم­های رسول اکرم ﷺ حلقه زد. مردم نگاه کردند، دیدند پیغمبر اکرم ﷺ گریه می­کند. غرق در حیرت شدند. به یادشان آمد آن سوابق ننگین­شان. آن همه اسائة ادب­ها کرده­اند. آن همه زجرها و شکنجه­ها به رسول اکرم ﷺ داده­اند. آن همه اهانت­ها، زخم زبان­ها، اسائة ادب­ها. ساحرش گفتند. کذّابش گفتند. مجنونش گفتند. لطمات بدنی بَر او وارد آوردند. ناملایمات روحیبه حضرت متوجه شد.عاقبت هم به قصد کشتن به خانه­اش آمدند که از شهر بیرون رفت. اما حالا با این همه رحمت و عطوفت مقابل­شان ایستاده است با چشم­های پر از اشک. به قدری هیجان در وجودشان پیدا شد که یکباره همه صدا به گریه بلند کردند که لحظاتی چند، مکّه در حالِ گریه بود. رسول اکرم ﷺ ایستاده به آن­ها نگاه می­کرد و آن­ها هم با ترس و اضطرابی ایستادند به رسول خدا ﷺ نگاه می­کردند و لذا همه گریه کردند.

## قلمِ عفو

بعد از اینکه آرام گرفتند، رسول خدا ﷺ فرمودند: «من به شما همان جمله­ای را می­گویم که برادرم یوسف به برادرانش فرمود:

﴿لا تثریبَ علیکم الیوم یَغفِرُ الله لکم و هو أرحمُ الرّاحمین ﴾؛

نه، هیچ­گونه ملامتی بر شما نیست. خدا شما را بیامرزد». خدا شما را مشمول رحمت و عنایت خود قرار دهد﴿و هو أرحمُ الرّاحمین ﴾؛ عجیب است! با همین یک جملة کوتاه بر تمام جرائم و اعمال آن­ها قلم عفو کشید. روی تمام گناهان و تمام اسائة ادب­های آن­ها یک قلم قرمز کشید. و بعد فرمود: «إذهبوا أنتم الطُّلقاء»؛ بروید، همة شما را آزاد کردم. همه آزادید. دنبال کارتان بروید. کسی متعرّض شما نخواهد بود. همه چیزتان در امان است. مخصوصاً برای ابوسفیان؛ به قدری برایش احترام قائل شد که خانه­اش را در ردیف خانة خدا مأمن قرار داد؛ یعنی اول دستور دادند هرکه وارد مسجدالحرام و خانة ابوسفیان شود در امان است. تا این اندازه برای پدرِ معاویه یعنی برای جدّ یزید احترام قائل شدند که خانه­اش را مأمن قرار دادند.

## ابن الطّلقاء

امّا یک روزی هم آن­ها جبران کردند؛ یعنی پسرزادة همان ابوسفیان به حکومت رسید، دخترزادة همین پیغمبر را به طرز فجیعی کشت و زن و بچّه­اش را به اسارت کشید. به زنجیر اسارت. تا اهل بیت علیهم­السلام را به حرم او آوردند، در آن مجلس دختر امیرالمؤمنین زینب علیهاالسلام جملة کوبنده­ای گفت؛ با آن قدرت و شهامت خاصّ به خودش فرمود: «أمن العدل یابن الطّلقاء»؟ کلمة «یابن الطّلقاء» برای او خیلی سنگین بود. یعنی یادت رفته؟ یادت رفته آن روزی که جدّم بر جدّ تو مسلّط شد، چطور با آن مرد نحس و نانجیب رفتار کرد؟ همه­ را آزاد کرد. «یابن الطّلقاء»؛  یعنیتو پسر آزادشده­ها هستی. همان برده­هایی که در اثر فتح، بردة پیغمبر شدند و ایشان همه­ را آزاد کرد، حالا «أمن العدل یابن الطّلقاء»؟ حساب﴿هل جزاء الأحسان إلّا الإحسان﴾ به کنار. ما اول قانون انسان را به دست می­گیریم؛ آیا اگر انسانی بخواهد رفتار عادلانه داشته باشد، اینطور است؟ آیا بچّه­های پیغمبر را بهزنجیر اسارت می­کشد؟ «أمن العدل یابن الطّلقاء؟ تخدیرک حرائرک و إماءَکَو سوقک بناتِ رسول­اللهسبایا »؟ زن و بچّة خود را پشت پرده جا بدهی، امّا حرم­سرای رسول خدا را شهر به شهر بگردانی؟

## اقلم ولایت

قلم فعّالِ مسخّر است؛ در عین اینکه فعالیت دارد، مسخّرِ دستِ نویسنده هم هست. تعبیر به قلم می­شود؛ از آن هم فعالیت فهمیده می­شود، هم مسخّر بودن. بنابراین هیچ­گونه استبعادی نیست. در روایات هم داریم که فرموده­اند ﴿نٓ﴾ اسم است برای پیغمبر اکرمﷺ و ﴿قلم﴾ اسم است برای امیرالمؤمنین ؑ. وقتی بنا شد هر موجودی در حدّ خودش قلم باشد و فعّال و درعین فعالیت مسخّر؛ می­ماند قلم اعلایی که در بالای همة موجودات واقع شده و مسخّر فرمان خدا است و در عین مسخّرِ فرمان خدا بودن، فعّال است. فعّال است نسبت به ما دونِ خود و مسخّر است نسبت به مافوق خود که الله جل جلالهُ است. پس وجود ولی الله قلم اعلایی می­شود؛ قلم ولایت که تحت سیطرة وجود او سایر کلماتِ وجودی بر لوحِ عالم نقش می­بندد.

آن مادّة اولیه هم که به اذن خدا همه از او مدد می­گیرند، وجودِ اقدسِ پیغمبر اکرمﷺ مقام خاتمیت است که قلم ولایت با مدد گرفتن از مقام خاتمیت بر لوحِ عالمِ هستی کلمات را می­نویسد؛ همچنان که همة موجودات در حدّ خود در مادونِ­شان ایجابی می­کنند.

فرموده­اند قسم به قلم یعنی قسم به تمامِ موجودات و قوای فعّالة عالم.

## سطری به گستردگی عالَم

﴿و ما یسطرون﴾؛ و آنچه که این قلم­ها می­نویسند؛ حالا آنچه که قلم­ها می­نویسند فراوان است. همة موجودات نوشته­های این قلم­ها هستند. و تعبیر به سطر هم که شده اشاره دارد به اینکه همة این موجودات به هم مرتبط هستند؛ چون سطر به کلماتِ پراکنده گفته نمی­شود. سطر کلماتی ا­ست که همه به هم مرتبط باشند، به طوری که از ارتباط­ آن­ها جمله معنا می­شود. به طوری که اگر از یکدیگر پراکنده باشند و بی­نظم، اصلاً معنایی در کار نیست. بنابراین تمام موجودات عالم مانند سطر هستند؛ یعنی همه به هم مرتبطند. انسان با هوا، آفتاب و ... مرتبط است. یک مورچة ناتوان با آفتاب مرتبط است. نور آفتاب در وجودِ مورچه آمد و شد می­کند. گیاهانِ عالم با وجود انسان مرتبط هستند، انسان از آن­ها ارتزاق می­کند. تمام موجودات عالم همه به هم مرتبط هستند.

## معجزة تکلّم

در خودِ انسان دقت کنید؛ ارتباط عجیبی در خلقتِ انسان است. اگر اندکی در اعضای بدنِ انسان و وظائفش مطالعه شود در مسئلة توحید و خداشناسی راهنما است و عجیب بر حیرتِ انسان می­افزاید. از زبان چند کار صادر می­شود. فرموده­اند دستگاه ذائقه­ای که خدا در دهان انسان قرار داده است، یک عضو بیش نیست اما کارهای متعدد از او صادر می­شود. یعنی در عین حال که خداوند در وجود انسان این اعضا را خلق کرده، صرفه­جویی هم شده، یعنی یک کارمند چند کار انجام می­دهد. همانند اطراف ما نیست که ببینیم چند کارمند در جایی باشند و هیچ کاری انجام ندهند.

یک کارمند که در دهان انسان است، چند کار انجام می­دهد. و یکی از کارهای مهمّ زبان، حرف زدن است. خودِ حرف زدن بسیار عجیب است. حالا اگر انسان قدری دقت کند؛ چطور حرف می­زند؟ برای همه عادی شده. همه حرف می­زنیم، اما وقتی دقّت کنیم که نقشة حرف زدن چگونه طرح شده حیرت­زده می­شویم. وقتی هوا از ریه بالا می­آید به تارهای صوتی برخورد می­کند و آن­ها را می­لرزاند. در اثر لرزشِ آن­ها صدا تولید می­شود. خب حالا این صدایِ تنها، کافی نیست. باید تقطیع شود تا حروف به وجود بیاید؛ زبان این کار را انجام می­دهد. زبان با حرکت منظمش این صدا \_که در اثر برخورد به هوایی که از ریه بالا می­آید با طناب­های صوتی برخورد کرده و ارتعاش حاصل شده\_ را به مخارج حروف تقطیع و تقسیم می­کند. در هر گوشه­ای که می­چرخد یک لفظ تولید می­شود. دال، الف، ب و ... تولید می­شود و از تولید و ترکیب این حروف هم کلمات به وجود می­آید و بعد ما فی­الضّمیر را به شنونده می­فهماند. خب این مسئله برای ما عادی شده است. چه نقشة دقیقی طرح شده است تا این صدا و هوایی که بیرون می­آید، در عین حال که تنفس است، همزمان کار مهم تکلّم هم انجام می­شود. تنفّس است؛ یعنی به خودیِ خود، تنها زنده نگه دارندة انسان هست. اگر حرف زدن نبود، تنفّس لازم بود، ولی به گونه­ای طراحی شده که در عین حال تنفّس بودن، وسیلة تکلّم هم هست. زبان این کار را می­کند. این صوت را تقطیع می­کند و الفاظ درست می­شود؛ این یک کار زبان که بسیار هم مهم است.

## حِس­گرِ هوشمند

کار دیگر زبان، چشیدن است. تمام موادّ غذایی را که داخل بدن می­شود کنترل می­کند تا مبادا موادّ تلخ وارد بدن انسان شود. می­چشد، اگر شیرین بود، به مغز اطلاع داده و مغز هم فرمانِ بلعیدن صادر می­کند. و اگر نه، تلخ باشد باز به مغز اطلاع داده می­شود. مغز هم اگر دریافت که اگر این مزة تلخ مطابق دستور طبیب است، دستور بلعیدن می­دهد و بلع حاصل می­شود. و اگر نه؛ معلوم شد که این مادّة تلخی است و صلاح هم نیست داخل بشود، دستور دفع صادر می­شود و زبان خود را جمع می­کند و این غذای تلخ را از دهان بیرون می­افکند. و این چشیدن یکی دیگر از کارهای زبان است که تمام برجستگی­های روی زبان این کار را انجام می­دهد.

## آسیابِ چندکاره

و دیگر کار زبان این است که در امر بلعیدن و جویدن کمک می­کند. زبان باید غذا را که در داخل دهان هست برای جویدن بچرخاند و از زیر این دندان به آن دندان منتقل کند. موقع بلعیدن هم باید خود را جمع و برای پایین رفتنِ این غذا کمک کند. پس این زبان یک عضو است اما کارهای متعدّد از او صادر می­شود. هم به تلفّظ کمک می­کند، هم به جویدن و بلعیدن و هم به چشیدن و کنترل موادّ غذایی. خب وقتی انسان فکر کند؛ آیا این سطر نیست؟ یعنی تمام این کارها تلویحاً، خیلی منظّم و مرتّب چیده شده است.

## بینشِ مورچه­ای

مطالعة کافی لازم است تا سطر بودنِ کلماتِ وجودی روشن شود. و الّا مَثَلِ انسان­هایی که به نظامات خلقت یا به نظامات شریعت اعتراض می­کنند، مَثَلِ همان مورچه می­شود؛ انسانی روی زمین خوابش برده، مورچه­ای می­آید روی پیشانیِ او مشغولِ حرکت می­شود. خب! مورچه هم فقط زیر پایش را می­بیند نه جایی دیگر را. مادامی که روی زمین صاف، مسطّح و همواری مثل پیشانی حرکت می­کند، خیلی به آسانی این کار را انجام می­دهد. اما وقتی به کنارِ ابرو می­رسد آن را جنگلی انبوه تصوّر می­کند که ناگهان سرِ راهش پیدا شده است، جنگل انبوهی که درخت­ها در هم فرو رفته و حسابی راه را بر او بسته­اند. خیلی ناراحت می­شود؛ «یعنی چه؟ این چه بی­سلیقگی است که در اینجا به کار رفته؟ مگر کنار جاده هم جنگل می­سازند و سرِ راهِ کسی که می­خواهد برود، درخت­ها را به هم می­پیچند»؟ او فقط زیر پای خود را می­بیند و دیگر هیچ.

مدّتی بین این درخت­ها سرگردان می­شود تا بالأخره خود را خلاص می­کند. همین که خلاص شد و می­خواهد تنفّسی کند ناگهان چهار، پنج معلق می­زند و در گودیِ چشم می­غلطد و سخت ناراحت می­شود که؛ «دیگر آیا ظلم و جور بالاتر از این هم می­شود؟ کنارِ جنگل گودال ساختن، سر راه درّه ساختن آیا درست است؟ این بی­عدالتی است. این بی­نظمی است. این هرج و مرج است. این اصلاًصحیح نیست». داد و فریادش بلند می­شود.

بعد دوباره شروع می­کند به راه رفتن. ناگهان بر می­خورد به این دیوارة بینی که مانند کوه هیمالیا سر به فلک کشیده و مانند دیوار چین پی­ریزیِ محکم شده. تا به این بینی برخورد کرد، باز هم ناراحت می­شود و خون در مغزش به جوش می­آید که؛ «دیگر این هرج و مرج بدتر و بی­عدالتی و ناحساب­کاری است. کسی که نقشه را طرح کرده، ناشی بوده است. یک جا جلگه درست کرده، یک جا جنگل درست کرده، یک جا درّه درست کرده، یک جا تپّه درست کرده؛ همة این­ها بی­نظمی است». از کنار بینی حرکت می­کند و از پایِ دیوارِ بینی متلک­گویان می­آید و مسخره می­کند کسی که این نقشه را طرح کرده که؛ «تمامِ این نقشه بی­اساس است و ناجور». بعد هم وقتی کنار سوراخ بینی رسید، این آدمِ خوابیده نفس عمیقی می­کشد و مورچة بی­نوا را بلند می­کند و بین زمین و آسمان می­غلطاند. حال او ناراحت بیشتر می­شود و فریادش بلند که؛ «این چه طوفان سهمگینی بود که ما را بی­سر و سامان نمود»؟

این مورچه فقط زیر پای خود را دیده و از جایی دیگر بی­خبر است. چون فقط زیر پا را دیده، لذا ابرو به نظرش جنگل آمده است، گودیِ چشم برایش درّه­ای و بینی برایش تپّه­ای جلوه کرده، نفَس برای او طوفانِ سهمگینی به حساب آمده. چرا این­گونه است؟ چون فقط زیر پا را می­بیند. نمی­تواند احاطة کامل به تمام صورت پیدا کند، اما شما که تمام صورت را یکجا می­بینید و تناسب اجزا را با هم مشاهده می­کنید؛ بی­اختیار می­گویید:

﴿تبارک­الله أحسنَ الخالقین﴾!

شما همه­جا را زیبا می­بینید؛ ابرو را جنگل نمی­بینید، چشم را درّه،بینی را تپّه و نفَس را هم طوفان نمی­پندارید؛ بلکه همه را در جای خود، سالم، به جا و به مورد می­بینید. می­گویید که؛ به به! چه زیبا نقشه­ای طرح کرده آن خدایِ زیباآفرین.

روی قالی هم به همین شکل است؛ اگه مورچه حرکت کند، نقشه­ها را کج و معوج می­بیند. یک جا قرمز! یک جا آبی! یک جا سفید! یک جا مثلث! یک جا مربّع! حوصله­اش سر می­رود که؛ «این اصلاً نقّاش درستی نبوده. آدم بی­سلیقه­ای بوده است. این همه خطّ کج و معوج!». چرا؟ چون به همه جا محیط نیست. امّا شما که قالی را یکجا مشاهده می­کنید می­بینید همة آن درست و به جا است. رنگ­ها درست. نقشه­ها درست. خط­ها درست. همة اینها کشف از مهارت و استادیِ قالیباف می­کند و شما را به تحسین وا می­دارد.

## بیایید مورچه نباشیم

حال مردمی هم که به همة قوانین خلقت احاطه ندارند؛ چون از درچة عقل و فکر خود آن را مطالعه می­کنند، یک گوشه را می­بینند و به نظرشان نارسا می­آید؛ « چرا طوفان آمد؟ چرا رعد صدا کرد؟ چرا برف چنین شد؟ چرا آنجا آتش گرفت؟ چرا آنجا سیل آمد؟ چرا آنجا صاعقه آمد؟ چرا او مُرد؟ چرا باید آن یکی زیر پا بماند؟ چرا باید آن یکی زیر آوار بماند»؟ همة این چرا، چراها بخاطر مورچه بودنِ آن­هاست. مورچه فقط زیر پا را می­بیند. احاطة به همه جای عالم و قوانین آن ندارد؛ این در تکوین.

در تشریع هم مطلب همین است؛ یعنی یک گوشه از قوانین دین را می­بیند. احاطه به همه جا ندارد. فقط یک قانون را دیده؛ مثلاً تعدّد زوجات. دین گفته است که می­شود چند تا همسر گرفت. همین یک گوشه را دیده است و از دیگر قوانین اسلام خبر ندارد. یک جا را دیده است که؛ باید سهم­الإرث مرد نسبت به زن دو برابر باشد. فقط یک گوشه را دیده است که حقّ طلاق به دست مرد داده شده امّا دیگر احاطه به تمام احکام حکیمانة شرع مقدّس که ندارد تا همه را با هم بسنجد. کسر و انکسار بکند. تعادل و تناسب احکام را خوب درک کند. اگر درک می­کرد، آن­وقت شهادت می­داد به حکمت کسی که تشریع شریعت کرده و حکمت آن کسی که تبیین قوانین طبیعت کرده است. می­فهمید هم عالم طبیعت که مخلوقِ حقّ است به جاست، هم دستورات شریعت که تشریع ذات اقدس حقّ و همه به جاست. هم عالم درست است و هم دین. همة آن متین و حکیمانه است. پس تمام اعتراضات به این دلیل است که انسان مثل مورچه است؛ فقط زیر پای خود و محیط محدود زندگی خود را می­بیند و دیگر از احاطة به سایر جهات و جوانب خبری ندارد. این از ﴿ما یسطرون﴾.

## نظم آفرینش

پس قسم به قلم که قوای فعّالة عالم است و آنچه که می­نویسند، آن موجوداتی که مانند سطر همه به هم مرتبط و متّصلند؛ نتیجه این می­شود؛ قسم به نظمِ آفرینش. قسم به قلم که قوای فعّالة عالم است. قسم به﴿ما یسطرون﴾؛ یعنی قسم به تمام نظامات مرتبط به هم در عالم؛ نتیجه: قسم به نظم آفرینش. آنچه در عالم آمده منظّم است. خب قسم به نظم آفرینش که چی؟ حالا بعد از این قسم چه مطلب مهمی است که خدا می­خواهد برساند؟

ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴿2﴾

(تو به لطفِ پروردگارت جنّ­زده نیستی.)

## جُرمی به نام همرنگ جماعت نبودن

خطاب به پیغمبر اکرمﷺ است؛ نه، به لطف و عنایت خدایت تو دیوانه نیستی. ﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾. چون عرب جاهلی افکار پیغمبر اکرمﷺ را بر خلاف خود می­دید، می­گفت دیوانه است. این روشن است؛ هر جمعیتی کسی را دیدند که بر خلاف عادات و افکار آن­ها صحبت می­کند، خواهند گفت این دیوانه است و عقل از سرش پریده. و لذا آن­ها هم می­گفتند؛ «این دیوانه­ست. دعوت به خدای واحد کردن و همة آلهة متعدّد را کوبیدن دیوانگی است. این مجنون است و عاقبت هم کارش به جایی نمی­رسد». خدا هم برای تقویت و تسکین نفس مقدّس پیغمبر اکرمﷺ می­فرماید: نه، قسم به نظم آفرینش، آن خدایی که عالم را این­چنین منظّم کرده، تو را هم منظّم ساخته است. اذکارت منظّم، روحیاتت منظّم، اخلاق و اعمالت منظّم. کوچک­ترین اختلال در نظام فکری و در نظامِ دستورات تو پیدا نمی­شود.

﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾. بِنِعْمَةِ رَبِّكَ؛ یعنی مقام ربوبیت با نظر انعام به تو می­نگرد. ربّ تو؛ پرورش دهندة توست، در عین حال با نظر انعام، حمایت و طرفداری از تو، می­پروراند. ﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾؛ به لطف و عنایت و نعمت پروردگارت تو دیوانه نیستی. چون آن­ها می­گفتند او هم دیوانه است و هم مُذنب. مُذنب خطاکار است. البته این ذنبی که به پیغمبر اکرمﷺ نسبت می­دادند غیر از این ذنب و گناهی است که ما معتقدیم. آیه هم نازل شده؛

﴿إنّا فَتَحنا لَکَ فَتحاً مُبیناً لِیَغفر لک الله ما تقدّم مِن ذنبک و ما تأخّر﴾؛

ما فتح مکّه کردیم تا ذنب گذشته و آینده­ات مغفور واقع شود؛ مراد از این ذنب همان ذنبی است که مشرکین معتقد بودند و پیغمبر را خطاکار می­دانستند. می­گفتند یک نفر نمی­تواند با یک دنیا مبارزه کند، این بِنایی که گذاشته که با همة دنیا سَرِ مبارزه دارد، اشتباه است. این عاقبت هم به مقصد نمی­رسد؛ از این جهت می­گفتند او مُذنب است.

## ذنبی که از میان رفت

مُذنب یعنی خطاکار، اشتباه­کار. آن­ها معتقد بودند پیامبرﷺ بدونِ مطالعه کار می­کند و عاقبت به مقصد نمی­رسد. ولی تا کی معتقد بودند این دیوانه است و مذنب؟ تا وقتی دیدند پیشبُرد و شوکت برای او به وجود آمد، عاقبت مکّه هم فتح شد. و عاقبت همان مشرکین تحت سیطرة قدرت او در آمدند. آن­وقت فهمیدند نه؛ اشتباه نکرده بود و از اوّل هم با مطالعه کار می­کرده.

معتقد بودند هم قبل از هجرت اشتباه می­کند و هم بعد از هجرت که جنگ­ها به وجودآورده اشتباه می­کند، امّا وقتی که فتح مکّه شد فهمیدند نه اشتباه نبوده. نه قبل از هجرت اشتباه بوده، نه بعد از هجرت. ذنب ماتقدّم در هجرت و ذنب ماتأخّر در هجرت به نظر مشرکین؛ این ذنبی که آن­ها معتقد بودند در ما قبل هجرت و بعد از هجرت، با فتح مکّه از بین رفت. همه فهمیدند درست بوده است. پس مجنون تو نیستی. مذنب هم نیستی. چه وقت می­فهمند؟

﴿فسَتُبصِرُ و یُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾

صبر کن؛ به همین زودی، هم خودت خواهی دید، هم آن­ها خواهند دید که کدام یک خود را باخته بودید و بر خلاف نظامِ عقلی حرکت می­کردید.

## فراتر از اعصار

مفتون کسی که خود را باخته و بی­مطالعه قدم برداشته است و به جایی نمی­رسد. معلوم خواهد شد؛ ﴿فسَتُبصِرُ و یُبصرون﴾؛

هم آن­ها می­بینند، هم تو خواهی دید. خب! حالا دنیا دید. ابوسفیان­ها دیدند که نه؛ او به مقصد رسید. همانطور که از اوّل می­گفت: «عاقبت باید دنیا را به تصرّف خود درآورم». چند سال بعد از او هم دیدند کشورهای روم و ایران و شام همه به تصرّف اسلام درآمد. همان روزهای اوّل می­فرمود: «همه به تصرّف اسلام خواهد درآمد»؛ آن­ها آن­موقع نمی­فهمیدند. روزهای اوّل می­گفتند هم مجنون است، هم مذنب. اشتباه­کار است و خطاکار. امّا صبر کن؛﴿فسَتُبصِرُویُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾؛ آن­روز متوجّه شدند و حالا هم دنیا هرچه جلوتر می­رود، روشن­تر می­شود که پیغمبرﷺ درست فکر کرده و درست قدم برداشته است. هرچه بر عمر علم بشر افزوده می­شود؛ روشن بودن منطق پیغمبر ﷺ برای مردم واضح­تر می­شود؛

﴿فسَتُبصِرُویُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾

## سوار بر مرکبِ خُلقِ عظیم

امّا در مسئلة فتح مکّه چون اشاره­ای شد عرض می­کنیم؛ پیغمبر اکرم ﷺ تا در مکّه بودند، قبل از هجرت قدرت ظاهری که نداشتند و از طرف مشرکین هم سخت مورد اذیت و آزار واقع می­شدند. امّا در عین اینکه قدرت ظاهری نداشتند، قدرت معنوی داشتند؛ یعنی می­توانستند نفرین کنند و بلا بر آن­ها نازل شود؛ مثل سایر پیغمبرها که نفرین می­کردند امّت خود را و بلا بر آن­ها نازل می­شد. امّا پیغمبر اکرم ﷺ نه تنها از این قدرت معنوی خود علیه آن مردم استفاده نکرد، بلکه آنان را هم دعا می­کرد؛«اللهم اهدِ قومی إنّهم لا یعلمون»؛ خدایا قوم مرا هدایت کن آن­ها نمی­دانند. جاهلند. آن­ها را به جهل­شان نگیر. از مصادیق حسنِ خلقِ پیغمبر ﷺ همین است که در همین سوره فرموده؛

﴿ إنّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظيمٍ ﴾؛

تو بر خُلقِ عظیم استواری. حتّی علیٰ هم آمده؛ یعنی مسلّط بر خُلقِ عظیم هستی. مثل انسانی که بر مرکبی سوار و زمامِ آن مرکب به دست راکب باشد، مسلّم به هر جایی که بخواهد سوقش می­دهد، یعنی؛ پیغمبر! تو سوار بر مرکبِ خُلقِ عظیم هستی و اخلاق و ملکاتِ فاضله در اختیار توست. تو مسلّط بر خُلقِ عظیم هستی؛﴿ إنّكَ لَعَلىٰ خُلُقٍ عَظيمٍ ﴾.

## گنجینة فضائل

عظیم هم در بعضی موارد به جلیل تعبیر می­شود، گاه به کبیر و گاه به عظیم. آن­طور که فرموده­اند؛ کبیر یعنی آن شی­ءای که کمّاً یعنی از لحاظ مقدار و کمّ بزرگ باشد. و امّا به آن شی­ءای که از نظر کیفیّت بزرگ باشد جلیل گفته می­شود. و به آن که هم کمّاً و هم کیفاً بزرگ باشد، عظیم گفته می­شود. البته شاید در بعضی موارد خیلی این کلّیت نداشته باشد امّا به هر حال این تفاوت را برای آن­ها گفته­اند. حالا عظیم آن است که هم کمّاً و هم کیفاً بزرگ باشد؛ اخلاق پیغمبر اکرم خُلقِ واحد نیست، اخلاق متعدّد است. هر آنچه ملکات فاضله است، در رسول­الله ﷺ وجود دارد و هر ملکة فاضله­ای هم، از لحاظ کیفیّت در نهایت درجة آن واقع شده است.

## حسّاسِ مقاوم

در مکّه می­­تواند نفرین کند ولی نمی­کند. آن­ها همه­گونه اذیت و آزار دارند. از همة آزارها بیشتر زخم زبان است که؛

«جراحات السّنان لها التئامُ/ و لا یَلتامُ ما جَرَحَ اللّسانُ» ؛

بله، ممکن است زخم شمشیر قابل التیام باشد، امّا وقتی زخم زبان در دل انسان حسّاس نشست، دیگر قابل التیام نیست. آن هم انسان حسّاس و کاملی مثل پیغمبر اکرمﷺ که در دست اون مردم اوباش و اراذل افتاده باشد.

بچه­ها را به دنبال پیغمبر اکرم می­افکندند. آن­ها هیاهو می­کردند. بر بدن مقدّس پیغمبر اکرم ﷺ چنگ می­زدن. عبای ایشان را می­گرفتند و مثل طناب دور گردن­شان می­افکندند و روی خاک­های کوچه­ها می­کشیدند. خب مسلّماً هرکسی اگر بشر عادّی باشد به زودی از جا در می­رود و اصلاً از نیل به مقصود مأیوس می­شود. ولی مع­ذلک پیغمبر اکرم نه. آن استقامت محیّرالعقول را از خود نشان می­دهد و در عین حال همانان را دعا می­کرد. همان­هایی که او را سنگ زده بودند، ساق پای مبارکش زخم شده بود و خون می­ریخت. و وقتی زیر دیواری پناهنده شده بود تا از سایه­اش استفاده کند، اونجا هم سنگ می­زدند و مانع نشستن او می­شدند. با این وجود، شب می­آمد بالای سر همان مردمی که خوابیده­­اند و دعایشان می­کرد که؛ «خدایا! اینها را ببخش. به جهل­شان مؤاخذه نکن». نمی­فهمند. جاهلند و نادان. و این دوران نبوّت پیغمبر اکرم ﷺ در مکّه بوده است.

## لطیفة خلقت

وقتی به مدینه آمده، شوکت و قوّتی به دست آورده است. سال هشتم برای فتح مکّه آمده است، آن هم با ده هزار سرباز مسلّح. به همان مکّه­ای آمده که به خون پیغمبر اکرمﷺ تشنه است. با آن همه زجرها و شکنجه­ها که از دست اهالی مکّه دیده، خب مطابق مردمِ مادّی باید به محض اینکه رسید بزند و بکوبد و له کند و دمار از روزگارشان درآورد. برای اینکه این همه اذیت و آزار کردند و شبانه ریختند به خانه­اش که او را بکشند. به امر خدا به مدینه آمد. خب روی قاعده باید این کار را بکند؛ روی قاعدة مادّیین. امّا خیر؛ این کار را نکرد.

وقتی با لشکریان مسلّح و مجهّزش بیرونِ مکّه رسید، زنی بیرون شهر آمده بود تا کوزه را از چشمه آب کند. تا چشمش به پیغمبر اکرم ﷺ با آن لشکریان مسلّح و مجهّزش افتاد، بر خود لرزید. گفت: این هم او است که اینهمه زجرش دادند. از شهر بیرونش کردند. و حالا که قدرتمند برگشته، با این مردم چه خواهد کرد؟ چه بلایی بر سرِ این شهر و اهالی­اش خواهد آورد؟ رسول اکرمﷺ تا فهمیدند این زن ترسیده است، خود را از مرکب پایین انداختند و در پیشگاه پروردگار صورت روی خاک گذاشتند. بعد فرمودند: از من نترس. من نظری جز رحمت و عطوفت به شما ندارم. جنبة من جنبة نبوّت است، نه جنبة سلطنت که بخواهم این نظر تو را اعمال کنم. مردم صحنة عجیبی را دیدند؛ پیغمبر اکرمﷺ می­لرزد و اشک می­ریزد. پیغمبری که علی با آن همه قدرت و شهامت، می­فرماید: «در میدان­های جنگ، وقتی تنور جنگ داغ می­شد و نبرد به اوج می­رسید ما در کنار رسول خدا و در پناه او با دشمن به کار و زار می­پرداختیم. به پناه پیغمبرﷺ می­رفتیم و از شهامت و قدرت روحی او مدد می­گرفتیم». علی با آن قدرتش می­فرمود: «ما به پیغمبر اکرمﷺ پناهنده می­شدیم». بعد دیدند پیغمبر اکرم ﷺ می­لرزد و می­گرید که؛ «چرا یک زن از جانب من لرزیده است»؟ که چرا زن در دلش ترس پیدا شده و وحشت کرده است.

## آفرین بر نظرِ پاکِ خطاپوشش باد

بعد با سربازانِ مسلّحشان به میان مکّه وارد شدند. وقتی که چشمشان به کعبه افتاد، فرمودند: الله اکبر. پس از تکبیر پیغمبر اکرم ﷺ تمام لشکر تکبیر گفتند. صدای تکبیر در فضای شهر و کوه­های اطراف شهر پیچید و حالت رعب و سطوت خاصّی در دل­ها ایجاد شد. بعد وقتی مستقیماً به سمت کعبه رسیدند، وارد کعبه شدند. اول با چوبدستی خود به بت­ها می­زدند و آن­ها را پایین می­ریختند. فرمودند:

﴿جاءَ الحق و زَهَقَ الباطل إنّ الباطل کانَ زهوقا﴾.

وقتی که از شکستن بت­ها فارغ شدند، از درِ کعبه بیرون آمدند و دیدند مردم و تمام رؤسای قریش و رؤسای قبائل و عشایر همه آمده­اند زیرِ دیوار مسجدالحرام صف کشیده­اند و مانند مجسّمه­های سنگی میخ­کوب شده­اند. سرها را به پایین انداخته­اند، چشم­ها را روی هم انداخته­ و ترس آن­ها را گرفته است. رنگ­ها پریده، چشم­ها در حدقه با اضطراب می­چرخد، پیداست که ترس در دلشان پیدا شده است. رسول اکرم ﷺ مقابل باب کعبه ایستاده و رو به مردم فرمودند: «ماتقولون و ما تظنّون»؟ شما دربارة من چه فکری می­کنید و چگونه می­اندیشید؟ فکر می­کنید من با شما چطور معامله می­کنم؟ آن­ها هم گفتند: «نَظُنُّ خیراً و نقول خیرا أخٌ کریم و ابنُ أخٍ کریم لقد قدرت»؛ ما از تو جز کرم و بزرگواری ندیده­ایم. آن­وقت جز کرم ندیده­ایم، الآن هم جز کرم و بزرگواری از تو انتظار نداریم. برادر بزرگواری بوده­ای. برادرزادة بزرگواری بوده­ای و الآن به قدرت رسیده­ای. تا این جمله را گفتند اشک در چشم­های رسول اکرم ﷺ حلقه زد. مردم نگاه کردند، دیدند پیغمبر اکرم ﷺ گریه می­کند. غرق در حیرت شدند. به یادشان آمد آن سوابق ننگین­شان. آن همه اسائة ادب­ها کرده­اند. آن همه زجرها و شکنجه­ها به رسول اکرم ﷺ داده­اند. آن همه اهانت­ها، زخم زبان­ها، اسائة ادب­ها. ساحرش گفتند. کذّابش گفتند. مجنونش گفتند. لطمات بدنی بَر او وارد آوردند. ناملایمات روحیبه حضرت متوجه شد.عاقبت هم به قصد کشتن به خانه­اش آمدند که از شهر بیرون رفت. اما حالا با این همه رحمت و عطوفت مقابل­شان ایستاده است با چشم­های پر از اشک. به قدری هیجان در وجودشان پیدا شد که یکباره همه صدا به گریه بلند کردند که لحظاتی چند، مکّه در حالِ گریه بود. رسول اکرم ﷺ ایستاده به آن­ها نگاه می­کرد و آن­ها هم با ترس و اضطرابی ایستادند به رسول خدا ﷺ نگاه می­کردند و لذا همه گریه کردند.

## قلمِ عفو

بعد از اینکه آرام گرفتند، رسول خدا ﷺ فرمودند: «من به شما همان جمله­ای را می­گویم که برادرم یوسف به برادرانش فرمود:

﴿لا تثریبَ علیکم الیوم یَغفِرُ الله لکم و هو أرحمُ الرّاحمین ﴾؛

نه، هیچ­گونه ملامتی بر شما نیست. خدا شما را بیامرزد». خدا شما را مشمول رحمت و عنایت خود قرار دهد﴿و هو أرحمُ الرّاحمین ﴾؛ عجیب است! با همین یک جملة کوتاه بر تمام جرائم و اعمال آن­ها قلم عفو کشید. روی تمام گناهان و تمام اسائة ادب­های آن­ها یک قلم قرمز کشید. و بعد فرمود: «إذهبوا أنتم الطُّلقاء»؛ بروید، همة شما را آزاد کردم. همه آزادید. دنبال کارتان بروید. کسی متعرّض شما نخواهد بود. همه چیزتان در امان است. مخصوصاً برای ابوسفیان؛ به قدری برایش احترام قائل شد که خانه­اش را در ردیف خانة خدا مأمن قرار داد؛ یعنی اول دستور دادند هرکه وارد مسجدالحرام و خانة ابوسفیان شود در امان است. تا این اندازه برای پدرِ معاویه یعنی برای جدّ یزید احترام قائل شدند که خانه­اش را مأمن قرار دادند.

## ابن الطّلقاء

یعنی پسرزادة همان ابوسفیان به حکومت رسید، دخترزادة همین پیغمبر را به طرز فجیعی کشت و زن و بچّه­اش را به اسارت کشید. به زنجیر اسارت. تا اهل بیت علیهم­السلام را به حرم او آوردند، در آن مجلس دختر امیرالمؤمنین زینب علیهاالسلام جملة کوبنده­ای گفت؛ با آن قدرت و شهامت خاصّ به خودش فرمود: «أمن العدل یابن الطّلقاء»؟ کلمة «یابن الطّلقاء» برای او خیلی سنگین بود. یعنی یادت رفته؟ یادت رفته آن روزی که جدّم بر جدّ تو مسلّط شد، چطور با آن مرد نحس و نانجیب رفتار کرد؟ همه­ را آزاد کرد. «یابن الطّلقاء»؛  یعنیتو پسر آزادشده­ها هستی. همان برده­هایی که در اثر فتح، بردة پیغمبر شدند و ایشان همه­ را آزاد کرد، حالا «أمن العدل یابن الطّلقاء»؟ حساب﴿هل جزاء الأحسان إلّا الإحسان﴾ به کنار. ما اول قانون انسان را به دست می­گیریم؛ آیا اگر انسانی بخواهد رفتار عادلانه داشته باشد، اینطور است؟ آیا بچّه­های پیغمبر را بهزنجیر اسارت می­کشد؟ «أمن العدل یابن الطّلقاء؟ تخدیرک حرائرک و إماءَکَو سوقک بناتِ رسول­اللهسبایا »؟ زن و بچّة خود را پشت پرده جا بدهی، امّا پرده نشینان حرم­سرای رسالت و نبوت را شهر به شهر بگردانی؟

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین بارئ الخلائق أجمعین فاطر السّمواتِ و الأرضین و صلی الله علی محمد نبیّنا و حبیب الهنا ابی­القاسم محمد صلی الله علیه و علی اهل بیته الطاهرین و لعنة الله علی أعدائهم أجمعین

مروری اجمالی می­کنیم بر آیات اول سورة مبارکة قلم که در جلسة قبل ترجمه شد تا برسیم به آیاتی که بحث مناسب­تری برای ما دارد.

بسم الله الرحمن الرحیم

نٓ وَ الْقَلَمِ وَ ما يَسْطُرُونَ ﴿1﴾

قسم به قلم و آنچه که می­نویسند

ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴿2﴾

خطاب به پیامبر اکرم ﷺ است؛ تو به لطف و عنایت و نعمت پروردگارت آن­گونه که مخالفین و مکّذبین به تو نسبت می­دهند و به اختلال در نظام فکری­ات معتقدند، دیوانه نیستی، چون همان دستگاه ربوبیتی که نظامات عالم را برقرار کرده است، نظر نعمت و انعام به تو دارد و تو را در پناه حمایت و انعام خود می‌پروراند. بنابراین مقام ربوبیتی که طوری نظامات عالم را تنظیم کرده که هیچ­گونه اختلالی در آن دیده نمی­شود، وقتی بناست تو را در حمایت خود بگیرد و به انعام خود تو را بپروراند، مسلّماً اختلالی در نظام عقلی و فکری­ات نخواهد بود؛ ﴿ما أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ ﴾.

وَ إِنَّ لَكَ لَأَجْراً غَيْرَ مَمْنُونٍ ﴿3﴾

به طور مسلّم برای تو اجری غیر منقطع خواهد بود. ثمرات حیاتی و وجودی خودت را خواهی گرفت، آن­هم ثمراتی وجودی که غیر ممنون است. البته ممنون به دو معنا آمده؛ یکی منّت گذاشته شده و دیگر به معنای مقطوع، منقطع، بریده شده که در اینجا هر دو صحیح هستند.

## مِنّت­گذاری ممنوع!

کسانی که در پرتو نبوّت و هدایت پیامبرﷺ به مقامات عالیه و کمالات می­رسند، اسلام می­آورند و مؤمن به پیغمبر اکرم ﷺ می­شوند آیا حقّ منت­گذاری بر پیغمبر ﷺ دارند؟ مثلاً منّتی به پیغمبر ﷺ دارند که ما حرف تو را گوش کرده­ و مسلمان شده­ایم؟ خیر؛ در آیة دیگری در سوره حجرات دارد؛ ﴿قُلْ لا تَمُنُّوا عَلَيَّ إِسْلامَكُمْ﴾[[9]](#footnote-9) بگو اسلام خود را بر من منت نگذارید. حالا که مسلمان شده­اید، منّتی بر من دارید و حقی بر گردن من پیدا کرده­اید؟ نه؛ اینطور نیست. ﴿بَلِ اللَّهُ يَمُنُّ عَلَيْكُمْ أَنْ هَداكُمْ لِلْإِيمانِ﴾[[10]](#footnote-10) خداوند بر شما منّت گذاشته که پیغمبر مبعوث و شما را به راه سعادت هدایت کرده است. اگر کسی نابینایی را که به چاه می­رفت به راه هدایت کند، آن نابینا باید بگوید منّت بر سرت گذاشتم که حرفت را گوش کردم؟ خیر؛ بلکه فردِ هدایت­کننده بر او منّت دارد که او را از به چاه افتادن نجات داده است، نه اینکه فرد نابینا به خاطر گوش کردنِ به حرفِ او بتواند منّتی بر او بگذارد. کسی حق ندارد بر پیامبر اکرم ﷺ منّت بگذارد. غَيْرَ مَمْنُونٍ؛ تو هرگز ممنون دیگران نخواهی بود بلکه باید دیگران ممنون تو باشند. این یک معنای ممنون.

## اجری بی­پایان

معنای دیگر غَيْرَ مَمْنُونٍ غیر مقطوع است؛ یعنی اجر و ثمرات رسالتی که از طرف خدا انجام داده­ای و عائد تو می­شود، الی­الأبد خواهد بود و هرگز منقطع نمی­شود. چون پیامبر ﷺ مأموریت خود را از جانب خدا انجام داده است و با تحمل همة آن زحمات، ابلاغ رسالت کرده از طرف خداوند به او اجرا داده می­شود آن هم اجری که هیچ‌گونه انقطاعی نخواهد داشت و ایشان الی الأبد مشمول رحمت و عنایات بی­پایان پروردگار خواهد بود. مثلاً اگر یک نفر مؤسسة خیریه­ای بسازد و بر فرض که در این مؤسسه ده نفر بیمار را شفا و از بیماری نجات بدهند این آدم چقدر ثواب برده؟ به تعداد بیمارانی که در آنجا معالجه می­شوند. یا اگر کسی مسجد ساخته است به تعداد نمازگزاران در آن مسجد به او ثواب می­دهند. حال پیغمبر اکرم ﷺ سنّت حسنه­ای را تأسیس کرده است. تا روز قیامت میلیاردها نفوس بشری با خدا مرتبط می­شوند و نور ایمان در قلبشان می­تابد، از مرگ و هلاکت ابدی نجات پیدا می‌کنند و به سعادت دائمی و جاودان می­رسند که همة اینها از برکات رسالت پیغمبر اکرم ﷺ است و در مقابل، خداوند متعال به رسول­الله ﷺ اجری عنایت می‌کند که برای ما قابل تصوّر نیست و آن اجر، غیر منقطع است.

علی الدوام اجر به پیغمبر اکرم ﷺ می­رسد. عمر یک نفر را حساب کنید؛ چقدر بندگی می­کند، چقدر نماز می­خواند، چقدر سجده می­کند، چقدر نماز نافله می­خواند، روزه­ها دارد، مکه­ها می­رود، مناجات­ها دارد؛ این یک نفر آدم هرچه دارد از برکات پیغمبر اکرم ﷺ است. حال حساب کنید در هر عصری چند میلیون جمعیت زیر پرچم پیغمبر ﷺ بوده­اند و از برکات ایشان به سعادت هدایت شده‌اند؟ تمام این­ها اجری برای پیغمبر است که از طرف خداوند به ایشان عنایت می­شود. پس جا دارد که تمام نفوس بشری علی­الدوام با شنیدن نام مقدّس ایشان درود بر روح پاک و مطهر محمد و آل محمد بفرستند؛ اللّهم صل علی محمد و آل محمد. نه تنها بشر بلکه ﴿إنّ الله و ملائکته یصلّون علی النبی﴾[[11]](#footnote-11) خداوند تبارک و تعالی علی الدوام بر پیامبر اکرم ﷺ درود دارد، ملائکه و فرشتگان علی الدوام بر رسول­الله ﷺ درود دارند و رحمات بی­پایان بر پیامبر ﷺ نازل می­شود؛ این اجر پیامبر اکرم ﷺ است که منقطع نخواهد بود و علی­الدوام است.

﴿وَ إِنَّ لَكَ لَأَجْراً غَيْرَ مَمْنُونٍ﴾ یک درخت که رشد کرده و محصول می­دهد، بهرة نباتی خود را می­گیرد و مثلاً گلابی ثمرِ درخت است؛ این حاصل درخت است. یک انسان هم ثمره­ای دارد و اما وجود پیامبر ثمره­ای بی­پایان دارد؛ ﴿وَ إ ِنَّ لَكَ لَأَجْراً غَيْرَ مَمْنُونٍ﴾؛ به طور مسلم برای تو پاداش، بهره‌ها و ثمراتی است که به رسالت تو مترتّب می‌شود، آن هم غَيْرَ مَمْنُونٍ.

پس غَيْرَ مَمْنُونٍ دو گونه معنا شد؛ یکی اینکه دیگران حق منّت­گذاری بر تو ندارند و دیگر اینکه اجر بی پایان و غیرمنقطع برای تو خواهد بود.

## و إنّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظيمٍ ﴿4﴾

## فراتر از اذهانِ بشری

علی رغم اینکه افرادی به تو نسبت جنون می­دهند، ولی من که خالق تو هستم می­گویم ﴿و إنّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظيمٍ﴾؛ تو بر خلق عظیمی استوار هستی. خلقی که عظمتش در ذهن بشر نمی­گنجد. وقتی خداوند بفرماید خلقِ تو اعلی، عظیم و بزرگ است، معلوم می­شود که عظمت خُلقِ پیغمبر ﷺ در فکر انسان نمی­گنجد.

فَسَتُبصِرُ و یُبصرون﴿5﴾

بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴿6﴾

## حالا دنیا می­بیند ...

پس به همین زودی هم تو و هم دشمنانت خواهید دید که کدام یک خود را باخته و از نظام عقلی منحرف شده­اند. آیا ابوجهل و ابولهب در اثر تکذیب تو گرفتار و از نظام عقلی منحرف شده­اند یا تو؟ بعد از ۱۴ قرن، امروز دنیا عظمت و جلالت رسول الله ﷺ را دریافته است. بشر متفکّر هرچه بیشتر در کتاب رسول الله ﷺ فکر می‌کند بیشتر در مقابلش سر تعظیم فرود می­آورد.

روزی که در مسجد الحرام پیغمبر اکرم ﷺ تنها یا همراه خدیجه سلام­الله علیها و علی  و یا گاهی هم جعفر طیار  به سجده می­رفت، ابوجهل و همفکرانش به آن­جا می­آمدند و ایشان را مسخره­ می­کردند. شکمبة خون­آلود و کثیف شتر یا گوسفند را به گردنش می‌انداختند، به­طوری­که گاهی نزدیک می­شد پیغمبر اکرم ﷺ خفه شود. آن­روز به مسخره و استهزاء گذشت. حالا این­ها کجایند که سر بردارند و ببینند مسجد الحرام در موسم حج از جمعیت و شهادت به رسالتِ رسول الله ﷺ موج می­زند و کلمة نورانی در فضا می­پیچد؟ چند هزار جمعیت در مسجد الحرام و اطرافش یکباره همه به رکوع و سجده می­روند؛ آن روز یعنی ۱۴ قرن پیش یک نفر بود و یک سجده انجام می‌داد و همه مسخره­اش می­کردند. حالا ببینند صدها هزار نفر تجمع کرده­اند در هما­ن­جایی که ابوجهل آن را به سخره می­گرفت، در همان نقطه­ای که می‌آمدند شکمبة گوسفند یا شتر بر سرش می­انداختند و حالا آن مکان چه عظمت و جلالتی پیدا کرده است. وقتی نام مقدّس پیامبر اکرم ﷺ برده می­شود تار و پود دل­های مسلمانان به ارتعاش در ­می­آید. همه با هم رکوع می­کنند به تبعیت از او، همه با هم سجده می‌کنند به تبعیت از او، قیام و قعود به تبعیت از او. حالا این نمونه و نشانه­ای در دنیاست. ﴿ فَسَتُبصِرُ و یُبصرون۞بِأییّکُمُ المَفتُونُ﴾ به زودی خواهید دید که کدام یک اشتباه می­کرده­اند. کدام دیوانه بودند؟ ابوجهل دیوانه بود که معتقد بود باید بت­ها را پرستید و شکم پاره کرد و ناموس ربایی و غارت­گری کرد و در این امور آزاد بود؟ او خطا می کرد یا تو که می­گفتی حق، عدالت، عفّت، تضییع حقوق مردم نکردن و ...؟ حالا دنیا می­بیند که کدام فکر غالب شده است.

إنّ ربّکَ هو أعلَمُ بِمَن ضَلَّ عن سبیله و هوَ أعلَمُ بالمُهتَدین ﴿7﴾

## به راستی قاضی کیست؟

که باید قضاوت کند که راه­یافته و بیراهه­رو کیست؟ آیا آن­کس که مقام ربوبیت در دست اوست و عالم را می­چرخاند و هر موجودی را به کمال می­رساند، او باید بگوید کدام انسان رو به کمال می­رود و کدام رو به بدبختی یا ابوجهل؟ کسی که مقام ربوبیت و عدالت و قدرت چرخاندن عالم را دارد و آن­کس که نبات را می­رویاند و حیوان را جان می­بخشد، آن کس که به انسان عقل هوش می­دهد و دستگاه ریه و کبد و همه را با هم تنظیم کرده، آن­کس که شیارهای مغزی انسان را تنظیم کرده؛ او می­داند کدام انسان به راه سعادت و کدام یک به راه ضلالت می­رود. ﴿إنّ ربّکَ هو أعلَمُ﴾ این علم نزد مقام ربوبیت است. ﴿إنّ ربّک هو أعلَمُ بِمَن ضَلَّ عن سبیله و هوَ أعلَمُ بالمُهتَدین﴾ او می­داند چه کسی از راه به بیراهه افتاده و چه کسی راه مستقیم می­رود.

## رازِ تسلیم و رضا

تسلیم شدن در برابر دستور زمانی است که انسان به آن مقام برتر و عالی­تر اعتقاد داشته باشد. مریض نمی­تواند تسلیم شود و داروی تلخ را بخورد. انسان طبعاً از داروی تلخ نفرت دارد. مریض کی می­تواند تسلیم بشود و داروی تلخ و شور را در شکمش بریزد؟ وقتی که اعتقاد به طبابت طبیب داشته باشد. وقتی معتقد شد دستور دهنده طبیب است و نسبت به من نظر معالجه دارد و نظرش این است که من را از بیماری به عافیت برساند. بیمار وقتی به این مطلب معتقد شد و باور کرد که این طبیب است، درد را می‌شناسد و درمان را هم می شناسد و نسبت به من هم نظری جز خیرخواهی و عافیت­خواهی ندارد بعد از این باور است که تسلیم می شود و داروی تلخ و شور را با همه گزندگی که دارد وارد معده­اش می­کند. او تا از درِ ایمان به طبّ و طبیب وارد نشود، نمی­تواند داروی تلخ یا شور را در شکمش بریزد.

انسان چه وقت می­تواند در مقابل دستوراتی که امر و نهی دارد تسلیم بشود؟ مسلّماً امر و نهی­های دینی محرومیت­هایی دارد که انسان باید از بسیاری از خواسته­های نفس دست بردارد. نهی می­کند؛ این را نخور، اینجا نرو، این حرف را نزن، نگاه نکن، این­طور کسب و کار نکن و ... . تمام این نَکن­ها برخلاف میل انسان است؛ درست مانند همان داروی تلخی که به مریض می­دهند. چه موقع انسان می­تواند تسلیم تمامی این دستورات شود؟ وقتی معتقد شود مقام ربوبیت دارد دستور می­دهد؛ یعنی آن مقامی که جز به کمال رسیدن، دربارة من نظری ندارد. رب است؛ می‌خواهد مرا تکمیل کند و از نهی به کمالم برساند. چون مقام ربوبیت دارد هم درد و هم درمان من را می­شناسد. فلذا وقتی که رب گفت و امر و نهی کرد، او تسلیم می­شود. پس از درِ تسلیم وارد شدن، به اعتقاد به مقام ربوبیت احتیاج دارد، به همین­جهت هم این­جا اسم «ربّ» به میان آمده، نفرموده «إنّ الله هو أعلم» فرموده ﴿إنّ ربّک هو أعلَمُ بِمَن ضَلَّ عن سبیله ﴾ چون «ربّ» است، چون نظرِ تکمیل و رساندن به کمال دارد، پس علم دارد به آنچه که برای انسان سعادت بخش است؛ وقتی انسان این را فهمید هم در مقابل حوادث تکوینی و هم در مقابل دستورات تشریعی تسلیم می­شود. هرگونه ناملایمات هم که در زندگی پیش آمد که با خواستة او مطابقت نداشت، چون ایمان به مقام ربوبیت دارد در مقابل همة این حوادث تسلیم می­شود.

﴿لن يُصيبنا الّا ما کَتَبَ الله لَنا و هو مَولانا و علی الله فلیتوکّل المؤمنون﴾[[12]](#footnote-12) آنچه به من می­رسد، از طرف ربّ من می­رسد و ربّ من جز سعادت من چیزی نمی خواهد، مولای من است او می‌خواهد عبدش را به کمال برساند. او احتیاجی به عبدش ندارند. نمی­خواهد که از او سواری بگیرد و کارها به نفع خودش تمام بشود؛ پس ﴿هو مولانا و علی الله فلیتوکّل المؤمنون﴾ در اینصورت انسان هم در مقابل حوادث تکوینی و هم در مقابل دستورات تشریعی تسلیم می­شود، آنچه را نهی کرده ولو اینکه به نظرش ناملایم باشد، اما تسلیم می­شود. پس همة اینها متفرّعِ ایمان به ربوبیت است. لذا قرآن سعی می­کند بشر به مقام ربوبیت ایمان داشته باشد و باور کند رب را، هرگاه رب را باور کرد به تسلیم می­رسد.

## ربّنا ...

واژة «ربّ» که در ادعیه و در آیات هم «ربّنا» و «ربِّ» بارها تکرار شده، امّا ما درست غور در این الفاظ نمی‌کنیم که منظور چیست. تکراری که قطعاً در آن هدفی هست؛ هدف هم این است که انسان باورش بشود صاحب این دستگاه نظر تکمیلی به او دارد. جز نظر تکمیل هیچ حملی ندارد، می­خواهد این ناقص را کامل کند و کدام عاقل است که نخواهد کامل شود؟ کدام عاقل است که نداند جهل بد است و علم خوب؟ عجز بد است و قدرت خوب؟ او می­خواهد کامل کند، طبیعتاً انسان وقتی فهمید که ربّ دارد و مقام ربوبیت است که در عالم کار می­کند، دستگاه ربوبیت مقدّرات را تقدیر و شرایع را تشریع می‌کند و امر و نهی می­آورد؛ پس از این فهم هم در مقابل مقدّرات صابر می­شود (صبر به معنای خودش نه صبر تحریفی که معنای ناقصی می­شود)، و هم در مقابل تشریعیات و امر و نهی­ها خاضع می­شود. پس دلیل تکیه روی ربّ به همین دلیل است. ﴿إنّ ربّک هو أعلَمُ بِمَن ضَلَّ عن سبیله و هوَ أعلَمُ بالمُهتَدین﴾ او می‌داند چه دسته­ای از راه به بیراهه افتادند و چه دسته­ای راه یافته­اند و به مقصد می­رسند.

فَلا تُطِعِ المُکَذّبین﴿8﴾

## دستوری برای همة رهبران

حالا به پیغمبر ﷺ خطاب می­شود؛ وقتی معلوم شد دستگاه ربوبیت تو را به سمت کمال سوق می­دهد و مردم را هم در پرتو هدایتِ تو به کمال می­رساند بنابراین ﴿لا تُطِعِ المُکَذّبین﴾ در مقابل آن دسته­ای که حقایق و نبوّت تو را تکذیب می­کنند رام نشو و به آن­ها نظر موافق و روی خوش نشان نده.

این آیه در ظاهر خطاب به پیامبر اکرم ﷺ شده، اما در واقع این دستور نسبت به تمام زُعمای عالم است. کسانی که زعامت را به­دست می­گیرند و می‌خواهند جمعیتی را هدایت کنند این دستور به آن­ها داده شده که باید در اجتماع از این دسته پرهیز کنید. چند دسته را در اینجا ذکر می­کند برای کسانی که زعامت مردم را بر عهده دارند و به راستی می‌خواهند مردم را اصلاح و به کمال برسانند. آن­ها وظیفه دارند از طبقاتی که اینجا نام برده شده پرهیز کنند و آن­ها را به خود و دستگاه­شان راه ندهند.

## بی­ریشه

یکی از این دسته­ها مکذبین اند؛ کسانی که به هیچ حقیقتی در عالم قائل نیستند. یک مسئله ثابت و استوار را معتقد نیستند، تابع نسیم و باد هستند. هر طرف که باد آمد به همان طرف متمایل می‌شوند. هُرهُری مذهب­اند. می گویند آدم باید مرد روز باشد و معتقدند باد به هر سو که بوزد به همان طرف باید رفت. نان به نرخ روز می‌خورند. به راه و حقیقتی ثابت قائل نیستند بلکه از هر طرفی که دیدند از همان راه بروند به نان و آبی می‌رسند از همان طرف می­روند؛ آن­ها دنبال نان و آب و تشخّصات دنیاییِ خود می­گردند و کاری به دیگر چیزها ندارند. غیر از پول برای چیزی حقیقتی قائل نیستند. برای آن­ها حقیقت در عالم این است که به پول برسند. همین قدر که ببینند حقایق با پول­پرستی آنها منافات دارد آن را تکذیب می­کنند و آن راه را همین­قدرکه منافی شد با پول درآوردن و اشباع شهواتِ آن­ها غلط می­دانند. برای آن­ها هم فرقی ندارد که آن راه چه باشد؛ اینها مکذّب­اند.

## مذاکره ممنوع!

﴿لا تُطِعِ المُکَذّبین﴾ در مقابل مردم مکذّب هرگز رام مباش. رام مباش یعنی دستور این است و برنامة پیامبر ﷺ همین است. آن پیامبری که از طرف خداوند رسالت دارد برای به سعادت رساندن بشر؛ چون به حقیقت ثابتی قائل است، دست از آن حقیقت ثابت برنمی‌دارد و مداهنه هم نمی­کند. حالا چرا رام نباش؟ چون مردم مکذّبی که ایمان به حقایق ندارند دلشان می­خواهد که تو هم با آن­ها بسازی و کنار بیایی. آن­ها می­گردند وقتی دیدند یک کسی که جمعیتی هم دارد و در مقابل آن­ها ایستاده، سعی می­کنند که او را هم به رنگ خود در آورند که با اهداف آن­ها سازگار باشد و مصافحه­ای بکند. می­گویند « چرا باید با هم بجنگیم؟ قدری تو از حرف خودت پایین بیا، قدری هم ما با تو نرمش می­کنیم هدف این است دست به دست هم بدهیم و به پول برسیم. حالا چه اصراری است که حرفی بزنیم که روی آن بایستیم؟» خیر؛ پیغمبر ﷺ این­گونه نیست. او به حقیقتی معتقد است و روی حرف خودش می­ایستد. اگر همة دنیا هم بخواهند با او مبارزه کنند او برنمی­گردد. ولی مکذّبین دلشان می­خواهد با تو مداهنه کنند.

وَ دّوا لَو تُدهِنُ فَیُدهِنون﴿9﴾

## روغن­مالی

آن­ها تمام همّشان این است کاری کنند که تو روغن­مالی کنی، آن­ها هم روغن­مالی کنند. تُدهِنُ و یُدهِن به معنای روغن­مالی و صورت­سازی است؛ اگر به چرخی که می­چرخد روغن بزنند، از سر و صدا می‌افتد، دیگر خشونت و سر و صدایی ندارد. امّا بدون روغن­مالی خشن است و سر و صدا و غوغایی دارد.

آن­ها دلشان می­خواهد که یک نرمشی از خود نشان بدهی. دیگر این­قدر بر سرِ ابوجهل داد نزنی، سر و صدا نکنی و غوغا نیفکنی؛ بلکه خاموش باشی حتّی در حضور ابوجهل. وقتی دیدند تو خاموش شده­ای آن­ها هم قدری نرمش نشان می‌دهند. می­خواهند با هم و با بت­ها بسازید و با تمام شئونی که آن­ها به وجود آورده­اند کنار بیایی؛ آن­ها دلشان این­طور می­خواهد، چون آن­ها به حقیقت ثابتی معتقد نیستند، می­خواهند تو را هم از حقیقت ثابتی که به آن اعتقاد داری برگردانند و همانند خودِ آن­ها انسانی شُل، مسامحه­کار و سهل انگار و سازش­کار باشی؛ آن­ها می­خواهند تو را این­گونه بسازند.

## بصیرت

﴿وَ دّوا لَو تُدهِنُ فَیُدهِنون﴾ دلشان می‌خواهد که با آن­ها مداهنه کنی، صلح و سازش و کسر و انکسار کنی و در راه رسیدن به هدف شُل باشی. البته گاهی اوقات سازش خوب است؛ این طور نیست که یک رهبر دینی کاملاً خشن و ناسازگار باشد و قابل انعطاف نباشد، این طور نیست. انعطاف نشان دادن گاهی وظیفة رهبر دینی است امّا آن­جایی که بداند انعطاف در راه رسیدن به هدف کمک می­کند، در راه نیل به هدف اگر دید انعطاف کمک می‌کند انعطاف نشان می‌دهد. لذا حضرت فرمود که؛ «حکایت مؤمن چون خوشة گندم است که گاهی استوار می­ماند و گاهی فرو می­افتد و حکایت کافر مانند درخت سخت چوبِ ارزان است که همواره پابرجاست و شعورِ نرمش ندارد. (مؤمن همانند سنبله است، وقتی طوفانی برخاست مقاومت نمی­کند که از ریشه کنده شود. خم می­شود و طوفان را رد میکند. طوفان که رد شد دوباره می­ایستد. ولی به شرطی که بداند این خم شدن او را ریشه کن نمیکند.)»[[13]](#footnote-13) می­داند اگر خم شود می­ماند و اگر خم نشود ریشه­کن می­شود. هدفِ او ماندن است، بنابراین فعلاً نیل به هدف انعطاف است و لذا خم می­شود، طوفان که رد شد دوباره می­ایستد. اما آن درختِ خشک در مقابل طوفان همین طور می­ایستد تا از ریشه کنده می­شود. اینکه فرموده‌اند مداهنه نشان ندهید وقتی است که اگر مداهنه نشان دهید به هدف نمی­رسید. جایی که مداهنه کردن در مسیر نیل به هدف واقع نشده است، مداهنه نمی­کنیم چون در نیل به هدف انعطاف مؤثر نیست و کاملاً خشونت، ایستادگی و مقاومت نشان می­دهیم. اینجاست که فرمود؛ ﴿إنّ الّذین قالوا ربّنا الله ثمّ استَقاموا﴾ کسانی که گفتند الله، مستقیم ایستادند. مستقیم ایستادن هیچ منافاتی ندارد که اگر گاهی شرایط مناسب است منعطف شوند، چون استقامت یعنی اینکه در راه نیل به هدف مستقیم است. در این راه مستقیم است. حال اگر در این راه انعطاف لازم باشد نشان می­دهد، اگر خشونت هم لازم باشد، نشان می‌دهد. فلذا گاه به پیغمبر فرموده ﴿فَبِما رحمةٍ مِن الله لِنتَ لَهُم﴾[[14]](#footnote-14) چون لینت و نرمی به آن­ها نشان داده­ای مانده­اند ﴿وَ لَو کُنتَ فظّاً غَلیظ القلب لَنفَضّوا مِن حَولِک﴾[[15]](#footnote-15) اگر خشونت از خود نشان دهی پراکنده می­شوند. اینجا فرمود که باید انعطاف نشان دهی، اما یک جا هم فرمود ﴿یا أیّها النّبی جاهِدِ الکُفّار و المُنافِقین و اغلُظ علیهم﴾[[16]](#footnote-16) نسبت به مردم کفّار و منافق روی خوش نشان نده، به آن­ها غلظت نشان بده. پس این موضوع در شرایط مختلف فرق می کند. شرایط باید تشخیص داده شود.

## برتر از ماه و خورشید

در راه نیل به هدف اگر خشونت لازم است نشان بده، اگر انعطاف لازم است نشان بده، در اینصورت از راه هدف خارج نمی­شوی. پس آن­ها می‌خواهند تو مداهنه کنی و از راه هدف خارج شوی، امّا تو اینچنین نیستی. به همین جهت وقتی رسول اکرم ﷺ در مکه بود آن­ها به وسیلة ابوطالب پیغام دادند که برادرزاده­ات مزاحم زندگیِ ما شده، عقلای ما را تَحمیق و تحقیر می‌کند و بت‌های ما را تخطئه می‌کند و به مقدّسات ما هتک حرمت کرده و یا باید او را تحویل ما بدهی یا از حرفش برگردانی. ابوطالبؑ هم به پیغمبر اکرم ﷺ پیغام آنان را رساند. رسول اکرم ﷺ چشمانش پر از اشک شد. فرمود که آن­ها هدف مرا نمی­دانند. آن­ها مرا همانند خودشان تصوّر کرده­اند که هدف دنیوی و مادّی دارم، لذا به من پیغام می‌دهند که؛ «اگر طالب ثروتی برای تو پول جمع می­کنیم تا ثروتمندتر از همة ما باشی. اگر طالب قدرتی تو را رئیس خود قرار می­دهیم. اگر زن می­خواهی بهترین زنان عالم را برای تو فراهم کنیم.» آن­ها هدف مرا نمی­فهمند. به خدا قسم اگر این قدرت را پیدا کنند که آفتاب را در کف دست راستم بگذارند و ماه را در دست چپم بگذارند از حرف خود دست برنمی­دارم. من هدفی مقدّس دارم و در آن راه باید پیش بروم. این مداهنه نکردن است. از خود انعطاف در مقابل حرف آن­ها نشان نمی­دهد چون اینجا انعطاف از هدف برگشتن است و او اهل بازگشت از هدف نیست.

## سیاهی لشکر نمی­خواهیم

وقتی هم که پیامبر اکرم ﷺ به مدینه تشریف­فرما شدند، مردم طائف که دیدند او در راهش پیشروی می‌کند قبلاً پیش­دستی کرده و به محضر ایشان رسیده و گفتند: ما هم مسلمان می شویم که دیگر جنگی نباشد. ولی به شرط اینکه دو چیز را از ما بپذیری؛ یکی اینکه بت­های ما را نشکنی، بت­خانة ما را ویران نکنی. و دیگر اینکه از ما نماز نخواهی. چون نماز خواندن به­خاطر خضوع و خم شدن و سجده کردن برای آن­ها بسیار مشکل بود. آن­ها هم مردم متکبری بودند؛ عرب متکبّر اگر بند کفشش باز می­شد خم نمی­شد که آن را ببندد. انگار که خم شدن را دونِ شخصیت خود و ناسازگار با آن می­دیدند. یا این که اگر خار به پایشان می‌رفت خم نمی­شدند که خار را از پای خود خارج کنند. عربی که پایش را روی زمین می­کشید و راه می­رفت قطعاً برای او رکوع و سجده کردن بسیار مشکل بود. نقل شده که فردی آمد خدمت رسول­الله ﷺ و گفت: من مسلمان می شوم، ولی به شرط اینکه همین­طور ایستاده سجده کنم. آیا قبول می­کنید سجدة من در حال ایستاده باشد و با اشاره سجده کنم؟ اهالی طائف هم گفتند مسلمان می شویم ولی نماز نمی­خوانیم. بت­خانة ما را هم ویران نکن. اگر پیامبر اکرم ﷺ هدف دنیوی و مادّی داشت می­گفت: خوب است دیگر، بیایند و سیاه لشکری شوند و از آن­ها مالیاتی هم می‌گیریم و جزو لشکریان ما هم می­شوند و یک پیشرفتی برای ما حاصل همان می­شود، حالا نماز نخواندن آن­ها کم کم درست می­شود. ولی ایشان نپذیرفت و فرمود تمام همّ من این است که بت پرستی از بین برود و یکتاپرستی جای بت‌پرستی بنشیند. بت­پرستی با دین ما منافات دارد و باید از بین برود. و امّا نماز هم؛ «لا خَیرَ فی دین لا صلاة فیه (معه) »[[17]](#footnote-17) دین نیست آن که نماز در آن نباشد. اینجا هم پیامبر اکرم ﷺ از خود انعطاف نشان نداد چون خلاف هدف اوست.

## حتّی یک ساعت ...

حضرت امیر هم ثابت و مستقیم است و در مقابل کسانی که تقاضای خلاف دارند، از خود انعطاف نشان نمی­دهد. حتی در همان روز اولی که به خلافت رسیده است دستور عزل معاویه را صادر می‌کند. اطرافیان گفتند: الآن او خطرناک است و در شام ریشه­دار است. او از زمان عمر در شام حکومت کرده و اگر الآن بخواهید او را عزل کنید بر علیه شما قیام می‌کند و سطنت و حکومت­تان را از بین می‌برد. فرمود: نه؛ من حتّی یک لحظه و یک ساعت هم حاضر نیستم که من حاکم باشم و معاویه در ظلّ حکومتِ من، بر مردم حکومت کند. یا می­فرمود: تمام اموالی که قبل از من از بیت المال به دیگران داده­اند را پس می‌گیرم و به بیت المال برمیگردانم ولو اینکه مهر زنانشان قرار داده باشند. حضرت علی با همین حرف دو طبقه را بر علیه خود شورانید؛ یک؛ طبقة زورمندان مثل معاویه و هم­فکرانش و دیگر طبقة ثروتمند اندوزان مثل طلحه و زبیر و امثالهم که ثروتها اندوخته بودند. دو طبقه با همین جمله بر علیه امام شوریدند. او هم همّی جز این نداشت که حقیقت اسلام را به دنیا معرفی کند، حتی اگر به قیمت این تمام شود که مثلاً از حکومت هم کنار برود و در این راه انعطاف نشان نداد.

﴿وَ دّوا لَو تُدهِنُ فَیُدهِنون﴾ مراقب باش که آن­ها خواهان سازگاری تو با خودشان هستند کنی تا آن­ها هم با تو سازگار باشند.

وَ لاتُطِع کُلَّ حَلّافٍ مَهینٍ﴿10﴾

و دیگر اینکه با هیچ حلّاف مهینی هم موافق نباش. حلّاف کسی است که زیاد قسم می­خورد. مَهین آدم پست و حقیر است؛ کسی که رأی حقیر و روحیة پستی دارد و از روی ضعف و ناتوانیِ روحی دائم قسم می­خورد.

 وَ لاتُطِع کُلَّ حَلّافٍ مَهینٍ﴿10﴾

«و تو هرگز اطاعت مکن احدی از منافقانِ دون را که دائم سوگند می­خورند».

## کوچک­تر از کودکان

و دیگر اینکه با هیچ حلّاف مهینی هم موافق نباش. حلّاف کسی است که زیاد قسم می­خورد. مَهین آدم پست و حقیر است؛ کسی که رأی حقیر و روحیة پستی دارد و از روی ضعف و ناتوانیِ روحی دائم قسم می­خورد. می­خواهد آنچه را ندارد جبران کند، از این رو بسیار قسم می­خورد.

 حلّاف یعنی کسی که زیاد قسم می­خورد؛ مسلّماً بچه­ها را دیده­ایدکه زیاد قسم می­خورند علّتِ آن هم ضعف و ناتوانی­­شان در رأی است که می­خواهند با زیاد قسم خوردن، آن ضعف و ناتوانی را جبران کنند. فرمود با این دسته هم موافق نباش. آن دسته­ای که عجز و ناتوانی روحی دارند و مدام قسم می­خورند. البته زیاد قسم خوردن هم کم­کم مُقسَمٌ ­به را از ارزش می­اندازد. وقتی مدام می­گوید «به خدا قسم به خدا قسم ...» دیگر عظمت خدا در نظر او از بین می­رود و در نظر او برای خدا احترامی نمی‌ماند. به همین دلیل فرمودند: زیاد قسم خوردن بر خلاف ادب دینی است. اینجا هم خداوند فرمود: رام هر انسانی که قسم زیاد می­خورد و روحیة پستی دارد، نباش.

همّازٍ مَشّآءِ ۭ بِنَمیم﴿11﴾

« و آنکس که دائم عیب­جویی و سخن­چینی می­کند».

## در جستجوی لکّه­ای

از دیگر کسانی که نباید آنها را به خود راه دهی مردم همّازند؛ آن کسانی که در میان مردم می­گردند تا عیبی از آن­ها پیدا کنند. حتّی در صورت عدم وجودِ عیبی، می­خواهند به آنان لکه­ای بچسبانند و سخن­چینی کنند. از او خبر ببرند و در میان مردم دو بهم­زنی کنند؛ اینان همّازند. همّاز یعنی عیب جو؛ آن­کس که می­گردد میان مردم تا عیب افراد را بگیرد و یا برای مردم عیب بتراشد.

## از آسمان تا زمین ...

﴿مَشّآءِ ۭ بِنَمیم﴾؛ کارش این است که در میان مردم راه می­رود و سخن چینی می­کند. نمّام سخن چین است که در دین مقدس هم نمّامی بسیار مذمت شده است. پیغمبر اکرمﷺ عجیب عظمت داشت. ایشان هر روز که از خانه بیرون می­آمد می­فرمود: کسی حق ندارد برای من از کسی حرفی بیاورد ولو اینکه کسی بدگویی مرا کرده باشد یا به من هم فحش هم داده باشند. بگذارید قلب من نسبت به همه کس پاک باشد و به همه کس با نظرپاک بنگرم. این عظمت روح رسول خدا ﷺ است. اما از آن طرف می­بینیم که معاویه می­گوید: اگر از هرکسی اندک بویی از حبّ علی  بردید یا اینکه فهمیدید نسبت به من کلمه­ای می­گوید یا نظر مخالفی دارد خانه را بر سرش ویران کنید و او را به طرز فجیعی بکشید. یا عبدالملک مروان می­گفت: «مَن قالَ لی إتّق الله ضَرَبتُ عُنُقَه »[[18]](#footnote-18) هرکس من را موعظه کند و بگوید ازخدا بترس گردنش را می­زنم. کسی حق ندارد به من بگوید که این راهی که می­روی کج است و برخلاف رضای خدا. خوب این کمال عداوت است. عجیب است! چقدر میان این دو روحیه تفاوت است. پیغمبر اکرم ﷺ می‌گوید من که الآن حاکم بر جمعیت هستم برای من سخن­چینی نکنید امّا سیاست آن­ها آن­گونه بود.

## خدا تو را رحمت کند

البته آن­ها که معصوم بوده­اند و رفتارشان در جای خود محفوظ است، اما برخی چقدر عقل و درایت دارند. حساب، حساب عقل و درایت است. از صاحب­ بن عبّاد که از وزرای بسیار عاقل در کشور ایران بوده، داستانی نقل شده؛ کسی به او نامه­ای نوشت که فلانی مرده. اموال فراوانی از او به جا مانده است. یتیمانش خردسالند. اگر تو به بهانه­ای اموالِ سرشارِ او را تصرّف کنی کسی نیست که مانع شود و چون و چرا بگوید؛ زیرا اولاً حاکم بر مردم که هستی. مقام وزارت و تسلط و قدرت هم که داری. او هم که ثروتی سرشار از خود به جا گذاشته و رفته است. بچه­هایش هم که یتیم­اند و خردسال. در میان­شان کسی نیست که حرفی بزند و ممانعت کند بنابراین اگر اموال­شان را تصرف کنی هیچکس مزاحمت ایجاد نخواهد کرد.

پس از خواندنِ این سعایت­­نامه، او هم مردانگی کرد و در پشت همان نامه برای او نوشت که سعایت زشت است، اگر چه راست باشد. تو اگر خواستی با این حرفت برای ما خیرخواهی کرده باشی بدان که ضررت برای ما بیشتر از منفعتت شد. اگر نبود حساب پیریِ تو؛ سزای این عملت را کف دستت می­گذاشتم تا مزه­اش را بچشی.  و بعد در ذیل نامه نوشت؛ «مرده را خدا بیامرزد. یتیم را خدا کفالت کند. مال را خدا برکت دهد. سعایت­کننده را خدا لعنت کند». که بسیار حرف پخته و عاقلانه­ای­ است. لذا یکی از بزرگان که این جمله را نقل کرده بعد از نقل این مطلب می­گوید ما هم می­گوییم؛ ای صاحب بن عبّاد! خدا تو را رحمت کند ای صاحب که عجیب مرد عاقلی بودی. عجیب می­دانستی با مردم چگونه رفتار کنی و به هرزه­درایان راه ندهی که سعایت کنند. خانواده­ها را بی­سرپرست کنند. بچه­ها را یتیم کنند. گفتی که یتیم را خدا کفالت کند و گفتی ثروت را خدا برکت دهد. مرده را خدا بیامرزد. سعایت­کننده را خدا لعنت کند.

﴿همّازٍ مَشّآءِ ۭ بِنَمیم﴾ به پیغمبر اکرم ﷺ خطاب می‌شود که تو هم اینها را به خود راه نده. تو که می­خواهی در میان مردم، بشر را اصلاح کنی ﴿لاتُطِع کُلَّ حَلّافٍ مَهین ۞ همّازٍ مَشّآءِ ۭ بِنَمیم ﴾ به کسانی که هماز و عیب­جو هستند، در میان مردم راه می­روند و قصد سخن‌چینی دارند، آن­ها راه نده.

## خویِ پَست

نمّامی بسیار خطرناک است. داستانی معروف نقل شده؛ در روزگاری که غلام خرید و فروش می­شد مردی برای خرید برده­ای به بازار رفت. فروشنده گفت: این غلام خوب و زرنگی است، ولی فقط یک عیب دارد، آن هم اینکه نمّام است و سخن­چین. گفت خب! عیبی ندارد. فقط سخن چین است؟ اگر زرنگ باشد و کاردان، این مسئله اهمیتی ندارد. غلام را گرفت و آورد. او هم بنا کرد به نمّامی کردن؛ طبق همان خوی پستی که داشت نزد زوجة مالکش رفت و به او گفت: شوهرت می­خواهد همسر دیگری اختیار کند. در فکر باش! نگذارکه هوو بر سرت بیاید. زن گفت: خب! حالا من چه کنم؟ غلام گفت: لازم است چند تار از موهای زیر گردنش را بچینی و به من بدهی تا جادو کنم که به تو محبت داشته باشد و دنبال زن گرفتن نرود، البته یک شرط دارد. آن­هم اینکه باید این موها را با تیغ بگیری.

سپس به نزد مرد رفت و گفت: زن تو منحرف شده و به مردی دل بسته است و می­خواهد تو را بکشد. وقتی به خانه رفتی خود را به خواب بزن و ببین من راست می­گویم یا نه. ببین آیا او درمقام کشتن تو بر می­آید یا خیر؟ این حرف را هم به مرد گفت. مرد هم نسبت به همسرش ظنین شد. وقتی به خانه رفت، خود را به خواب زد. زن هم طبق دستور رفت یک تیغ برداشت که بیاید از زیر گلوی مرد چند مو بچیند. مرد که خود را به خواب زده بود، همین که متوجه شد زن تیغ به دست آمده، صحّت سخن غلام برایش روشن شد. بنابراین به سرعت از خواب پرید و با همان تیغ، زن را کشت. بعد از اینکه اقربا و خویشاوندانِ زن با خبر شدند، آمدند و مرد را کشتند. خویشان مرد هم در میان خویشان زن ریختند و غوغایی به وجود آمد و خون­ریزی­های فراوان شد. یک نمّامی خانواده‌ها را به خاک و خون کشید.

## اشرار

دین مقدس اسلام در پرهیز از نمّامی بسیار تأکید کرده است. رسول خدا ﷺ فرمودند: «الا انبّئکم بِشِرارِکُم؟» آیا نمی­خواهید شما را به اشرارتان با خبر کنم؟ فرمود: «المَشّآوٓنَ بالنّمیمَه المفرّقونَ بین الأحِبّه»[[19]](#footnote-19) کسانی که کارشان این است که بین مردم می­چرخند و دو بهم­زنی می­کنند. مردم را نسبت به هم بدبین و ظنین می‌کنند. حرف از این می­گیرند و به دیگری می­رسانند.

## خیانت به دوست

مردی بعد از مدتی به دیدار بزرگواری رفت که دوست قدیمی­اش بود. در ضمن صحبت گفت: بله. فلان آدم پشت سرِ شما فلان حرف را زد. مرد بزرگوار گفت: خب رفیق من! بعد از مدتی که به دیدار من نیامده بودی، با سه تا خیانت آمدی؛ یکی اینکه آمدی و میان من و آن شخص عداوت ایجاد کردی. من تا به حال نسبت به او مهربان بودم، قلبم نسبت به او پاک بود حالا که حرف او را برای من نقل کردی قلبم نسبت به او چرکین شد؛ این یک خیانت. دیگر اینکه قلبم آرام بود. آشفته و پریشان خاطر نبودم. تو آمدی و با این حرفت مرا مشغولم کردی و فکر فارغم را از من گرفتی. دیگر اینکه خود را نزد من خائن معرفی کردی. ممکن است حرف مرا هم پیش مردم ببری. سه خیانت کردی هم میان من و او را به هم زدی. هم قلب فارغ مرا آشفته کردی و هم خود را نزد من خائن معرفی کردی.

مَنّاعاً للخَیر مُعتَدٍ أثیم﴿12﴾

« و خَلق را هرچه بتواند از خیر باز می­دارد و به ظلم و بدکاری می­کوشد».

## دائم­الإمساک

دیگر طبقه­ای که نباید به خود راه دهی منّاعاً للخیر هستند؛ کسانی که هیچ­وقت حاضر نیستند خیرشان به مردم برسد. دائم در حال امساک­اند. فقط میخواهند برای خود ضبط کنند. نمیخواهند خیری به دیگری برسد. بعضی منّاعاً للخیر هستند؛ یعنی خودشان به کسی چیزی نمی­دهند.

## گربه­صفتان

امّا بعضی تجاوزکارند؛ می­خواهند حق مردم را هم از دست­شان بگیرند. معتدی و متجاوزند. به حق خودشان قانع نیستند. همه چیز دارند امّا می‌خواهند زندگی آدم بی­نوایی را به هم بزنند. عادتشان این است. مُعتَدٍ أثیم؛ اثیم با آثم فرق می­کند. آثم یعنی گناهکار. اما اثیم کسی است که عشق به گناه دارد. کسی که اصلاً تا گناه نکند آرام نمی­گیرد. و به راستی بعضی از مردم هستند که اگر معامله­ای صاف و سرراست کنند، خود را احمق و عقب­مانده و بی­عرضه حساب می­کنند. بالأخره باید حتماً خیانتی کنند، گرانی بفروشند یا جنس قلابی بدهند تا آرامش خاطر پیدا کنند و زرنگی و کاردانی! خود را نشان دهند. اینها أثیم هستند یعنی عشق به گناه دارند و چنانچه گناه نکنند آرامش خاطر ندارند، مثل گربه­ای که اگر بخواهیم او را کنار سفره بنشانیم و به او نانی دهیم، برای او خیلی لذّت­بخش نیست. باید از دیوار بپرد و از در بیاید و چیزی بقاپد و در برود. اگر این کار را کند برای او بسیار لذّت­بخش است و از این کار کِیف می­کند. حالا بسیاری از مردم چنین­اند. پس مردمی که خیرشان به دیگران نرسد یا به حق مردم تجاوزکار باشند و یا عاشق گناه باشند را به خود راه نده.

عُتُلِّۭ بَعدَ ذلک زَنیم﴿13﴾

«با این همه عیب باز متکبّر است و خشن، با آن­که حرامزاده و بی­اصل و نَسَب است».

## زنگوله­های آویزان

این دسته­های مردم را که برشمردیم با وجود همة کثافات و فسادهای اخلاقی باز هم زنیم­اند. زَنیم یعنی آویخته به مردم هستند. خود را به مردم می­چسبانند و آن­ها را به حال خود رها نمی­کنند؛ درست مثل آن زنگوله­ای که در گردن بز است. از بز ارتزاق می‌کند، آویخته به گردن او هم هست. آن­ها نسبت به مرد این­چنین­اند؛ نفعشان به مردم نمی­رسد بلکه از مردم هم ارتزاق میکنند. یا مثل میکروب­های بیماری که از خون انسان می­خورد، مخرّب بدن انسان هم هست. در عین اینکه ارتزاقش از خون انسان است امّا مخرب بدن انسان هم هست. این بهیمه و به اصطلاح انگل و طُفِیلی است. استقلالی از خود ندارد. به پای مردم ایستاده ولی در عین حال برای مردم مخرّب است.

پس این عُتُل است و﴿ عُتُلِّۭ بَعدَ ذلک زَنیم﴾.

عُتُلّ یعنی سنگین؛ اگر غذا بر هاضمة انسان سنگین بشود. هضم نمی شود. می­گوییم عُتُلّ شده است . آن چیزی که هضمش مشکل باشد و مردم از او نفرت دارند عُتُلّ است. در عین حال که عُتلّ است زَنیم است؛ یعنی از خود استقلالی هم ندارد و آویختة به مردم است، انگل و طُفیلیِ مردم است. ﴿ عُتُلِّۭ بَعدَ ذلک زَنیم﴾. پس از این مطالب فرمود که از این چند دسته پرهیز کن؛ حلّافٍ مَهین، مکذّبین، همّازٍ مَشّآءٍ بِنَمیم و مَنّاعاً للخَیر مُعتَدٍ أثیم.

تا اینجا ترجمة آیات عرض شد. امّا امروز که روزِ اوّل ماه صفر بود، بنا بر نقل مشهور روزِ ورودِ اهلِ بیتِ حسین؟ع؟ به شام بوده است . البتّه این مطلب در میان آقایانِ مورّخین و محقّقین در تاریخ محلّ اختلاف است. بعضی اینطور گفته­اند که رفت و برگشت اهلِ بیت علیهم­السلام تا به مدینه زیاد طول کشید. البتّه بعضی گفته­اند که آنها را یک ماه در کوفه نگه داشتند و بعد به شام حرکت دادند و یک ماه هم در شام نگه داشتند و بعد به مدینه برگشتند. آنان که این حرف را زده­اند خواسته­اند بگویند که اربعینِ اوّل به کربلا نیامده­اند. بعضی اینطور گفته­اند.

ولی تحقیقِ بیشتری که شده است و بعضی از آقایان محقّقین که با مقدّماتِ ارزنده­ای تحقیقاتِ بسیار عالی کرده­اند، ایشان بعد از این تحقیقاتِ عالی خودشان به این نتیجه میرسند که البتّه مقدّمات زیادی دارد. نتیجه را عرض میکنم. که نتیجه می گیرند که اینطور نبوده است؛ یعنی اهلِ بیت علیهم­السلام را بیش از هشت روز در کوفه نگه نداشته­اند. فقط هشت روز در کوفه بوده اند. و نمی­توانستند هم نگه دارند. چون کوفه شهر شیعه­نشینی بود و با آن کیفیّت نگه داشتن خاندانِ پیامبر ﷺ ممکن بود انقلابی در شهر کوفه برپا بشود. از این جهت وحشت داشتند. این بود که نمی­توانستند زیاد نگه دارند. به همین مقدار که استیذانی ابن زیاد از یزید کرده او ­هم به وسیلة کبوترانِ نامه­بر استیذان کرده است - استیذانی که آن­وقت معمول بوده و به سرعت خبر را می­گرفتند و می­رساندند به وسیلة کبوتر بوده است - او هم دستور داده که به شام حرکت بدهند. این بود که روز بیستم محرّم حرکت دادند. روز بیستم محرّم؛ یعنی هشت روز در کوفه نگه داشتند. و روز بیستم حرکت دادند اهل بیت را به سمت شام. البتّه از راه­های شاه­راه هم نبرده­اند یعنی از شهرها. چون می­ترسیدند از شهرهای اسلامی عبور بدهند خاندان پیغمبر ﷺ را. بالأخره این خطر در پیش بود که باز هم در میانِ شهرها جنبشی، غوغایی و انقلابی بشود. چون خیلی از مردم نمی دانستند در شهرهای دیگه. اطلاع نداشتند. و نمی­خواستند مردم مطّلع بشوند به این کیفیّت. این بود که از شاه­راه هم عبور نمی­دادند. از بیراهه می­بردند و به سرعت هم می­بردند و با مرکب­های بریدی می­بردند. مرکب­های بریدی در تحت اختیار حکومتِ وقت بوده که با سرعت اون مرکب­ها حرکت می­کردند. حالا بچّه­های کوچک را روی شترهای بی­جهاز سوار کردن و بعد با این سرعت و از بیابان­های سوزان حرکت دادند معلوم است دیگر چقدر مصیبت بر خاندان امام حسین ؑ وارد کرده اند .

بعد از این کیفیّت اندوه، روزِ اوّل ماه صفر هم به شام وارد شده­اند. ده روز بیشتر هم در شام نبوده­اند طبق تحقیقاتی که ایشون کرده اند. ده روز هم در شام نگه داشته اند. و نتوانستند بازم آنان را نگه دارند. چون آن خطبه­ای که امام سجّاد ؑ در شام ایراد فرمودند و آن خطبه­ای که زینب سلام­الله علیها در مجلس... . یزید نشد اون سیاستی که داشتند نتوانستند به هدف برسد. دیدند که انقلاب بر پا شد و افکارِ مردم عوض شد و شناختند خاندانِ پیغمبر ﷺ را. و نمی­خواستند اونها بشناسند، این بود که دیگر نمیتواند به اون سیاستِ خود عمل کند. آورد تو قصرِ خودش جا داد اهل بیت را. در قصرِ خودش جا داد و تجلیل و احترام کرد. و زن­های خودش را هم دستور داد که به استقبال رفتند. با استقبال وارد کردند. و اجازه داد سه روز هم در قصرِ خودش عزاداری بشود بر امام حسین ؑ . و همة اینها برای این بود که افکارِ مردم را آرام کند، دیگر از آن حدّتی که داشت، دست بردارد. از این جهت بوده. و لذا دید که صلاح در اینه که زودتر از شام هم منتقلشان کند. دیگر نمانند در میان شام که مبادا بیشتر افکار مردم منقلب بشود. این بود حرکت دادند همون روز دهم صفرم حرکت دادند.

روزِ اوّل صفر به شام آوردند و ده روزم بیشتر نگه نداشتند. روز دهم صفر حرکت دادند و ده روز هم تو راه بودند و اربعینِ اوّلم به کربلا رسیده اند. با جابر هم در اون­جا ملاقات شده است. این تحقیقی است که این مرد بزرگوار کرده آن هم با مقدّمات زیادی این تحقیق شده است. خب پس این روز که روز اول صفر بود که گذشت، روزِ ورود اهل بیت علیهم­السلام به شام بوده است. اون هم مردم شام چون نمی­شناختند آلِ علی ؑ را ، این بود که با ساز و آواز به راه انداخته بودند؛ یعنی جشن گرفته بودند. شهر را آذین بسته بودند، زن­ها لباس­های رنگارنگ پوشیده بودند و برای تماشا به بیرونِ شهر آمده بودند. چون مردم شام غیرِ مردم کوفه بودن. اونها می­شناختند ، امّا شامی ها نمی­شناختند. خیال می­کردند واقعاً خارجی هستند واقعاً خروج بر مذهب و حکومتِ وقت کرده­اند. این که سهل ساعدی یکی از اصحاب پیامبر اکرم می­گوید: من آن ­روز دیدم شهر منقلب است و تحوّل دیگری دارد. پرسیدم از کسانی. گفتم : « امروز چه خبر است؟ که شما عید گرفته­اید؟ جشن گرفته­اید»؟ گفت: «مگر شما غریبید»؟ گفتم: «بله؛ من تازه آمده­ام. من سهل ساعدی هستم». وقتی شناختند، گفتند: «ما نمی­فهمیم که چرا آسمان خون نمی­بارد؟ چرا زمین اهلش را فرو نمی بلعد؟ حسین پسرِ پیغمبر را کشته­اند. زن و بچّه­اش را به اسارت وارد شهر می­کنند». آسمان در نظرم تیره و تار شد، گویی دورِ سرم ­گشت. «ای عجب! پسر پیغمبر را کشته­اند؟ حجّتِ خدا به قتل رسانیده­اند؟ و حال زن و بچّه­اش را به اسارت می­آورند»؟ رفتم خارج شهر. منظره­ای دیدم؛ دیدم سرهای مطهّر را بالای نِی، دیدم خاندان پیغمبر ﷺ، دختران امیرالمؤمنین ؑ را بر سر شترهای بی­جهاز سوار کرده اند. از همه مصیبت­بارتر جریان امام سجّاد ؑ بود؛ دیدم زنجیر بر گردنش افتاده. با آن کیفیّت وارد شهر شدند.

لاحول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی¬الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

أعوذُ بالله الشیطان الرّجیم

أن کانَ ذا مالٍ و بَنین﴿14﴾

(چون مالی دارد و پسرانی.)

إذا تُتلیٰ علیه آیاتُنا قالَ أساطیر الأوّلین﴿15﴾

(چون آیات ما بر او خوانده شود، گوید: افسانه¬های پیشینیان است.)

سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴿16﴾

(زودا که بر بینیِ او داغ نهیم.)

خطّ قرمزها

در آیات پیش عرض شد که، پروردگار حکیم به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله دستور می¬دهند که چند طایفه را به خود راه نده؛ چون مقامِ اصلاحِ اجتماع بر عهده گرفته¬ای. این چند طایفه مخلّ¬اند و مانع از اینکه این برنامه اصلاحی پیش برود. و لذا به آن¬ها نظر موافق نشان و به خود راهشان نده.

طایفه¬ها هم که عرض شد: مکذّبین؛ کسانی که به حقیقتی در عالم قائل نیستند و در کارهای زندگی، تابع منافع شخصی خود هستند. مایلند همیشه با آن¬ها مداهنه و صورت سازی بشود. و دیگر، کسانی که حلّافند؛ ﴿لاتُطِع کُلَّ حَلّافٍ مَهینٍ﴾ ؛ زیاد قسم می¬خورند. معلوم می¬شود که در قلب خود هم به هدفشان ایمان کامل ندارند. و دیگر ﴿همّازٍ مَشّآءِ ۭ بِنَمیم﴾ ؛ کسانی که عیب¬جو هستند وسخن چین¬. میان مردم راه می¬روند و سخن از این به آن می¬برند و دو به هم زنی می¬کنند. دیگر ﴿مَنّاعاً للخَیر مُعتَدٍ أثیم﴾ ؛ آن کسی که مانع رسیدنِ خیر خود به دیگران است. یا اینکه بر حقوق مردم تجاوز کار است. و دیگر أثیم؛ یعنی عشق به گناه در جان او نشسته است. گروه بعدی ﴿عُتُلِّۭ بَعدَ ذلک زَنیم﴾ ؛ زنیم است؛ خود اصالت و استقلالی در حیات ندارد در عین حال آویخته به اجتماع هم هست. خود را به اجتماع بسته است. در عین حالی که از اجتماع ارتزاق می¬کند، سنگین بر اجتماع هم است.

زر و زور

حالا چرا انسان چنین است؟ چرا حق نشناس است؟ چرا تجاوز کار است؟ برای این که به مال و قدرت رسیده؛ ﴿أن کانَ ذا مالٍ و بَنین﴾؛ صاحب مال و جاه شده است. بنین یعنی فرزندان؛ آن زمان فرزندان دارای اهمیت بسیار بود و کسی که تشخّص اجتماعی داشت یکی از مظاهرش داشتن فرزندان متعدد بود. این مطلب کاشف از این است که دارای نفرات است، کما اینکه در آیة دیگری هم هست که آن مرد کافر که می¬خواست بر مرد مؤمن استکبار کند می¬گفت که؛

﴿أنا أکثر منکَ مالاً و اعزُّ نفراً﴾ ؛

من ثروتم از تو بیشتر است و از لحاظ نفر هم از تو با عزت¬ترم. نفر و اتباع و انصار و اعوان زیاد دارم. اینجا هم مراد همین است؛ چون به مال و فرزندان رسیده است؛ از لحاظ نفر خود را مقتدر و از لحاظ مال ثروتمند می-بیند.

این است مروّت؟

آیا مقتضای انسانیت همین است که اگر خدا به کسی ثروتی یا قدرتی داد، از آن ثروت و قدرت برخلاف رضای خدا استفاده کند؟ از آن نعمت¬ها مدد بگیرد و برخلاف رضای خدا کارکند؟ به جای اینکه در پیشگاه منعم شاکر باشد و شکر نعمت به جای آورد، کفران نعمت کند؟ با همان نعمتی که صاحب نعمت به او داده است برعلیه او قیام کند؟ ﴿أن کانَ ذا مالٍ و بَنین﴾؛ این توبیخ است و سرزنش؛ آیا چون به او ثروت داده¬ایم و جاه، اجر همین بود که بر علیه ما قیام کند؟ همّازٍ باشد؟ مَشّآءِ ۭ بِنَمیم باشد؟ مَنّاعاً للخَیر مُعتَدٍ أثیم باشد؟ آیا جزایش همین است؟

﴿هل جزاء الإحسان الّا الإحسان﴾ ؟

مگر نه اینکه به حکم انسانیت، اگر کسی از کسی احسان دید باید در مقابلش احسان کند؟ آیا چون من اگر مال و بنین داده¬ام باید در مقابل چنین کند؟ ﴿أن کانَ ذا مالٍ و بَنین﴾؛ این یک تفسیر از این آیه.

ریشة طغیان

و یکی هم اینکه؛ اصلاً ریشة همة خیانت¬ها و جنایت¬ها و ریشة تکذیب انبیاء ؑ همین مسأله است. همین مسأله غرور نسبت به مادیات. کما اینکه در آیة دیگری هم هست؛

﴿کذلک الذین ما أتی الّذین من قبلهم مِن رسولٍ الّا قالوا ساحرٌ أو مجنون﴾ .

همیشه چنین بوده؛ هر وقت رهبر روحانی معنوی در میان این مردم آمد، گفتند یا ساحر است یا مجنون، یا نظر استثمار و استعمار دارد، یا اینکه عقل از سرش پریده است و نمی¬فهمد. ﴿أتَواصَوا بِه﴾ آیا در تمام اعصار و ازمنه که بشر با پیامبران اینطور مواجه شده، به هم سفارش کرده بودند و با هم قراری گذاشته بودند؟ نه؛

﴿بل هُم قومٌ طاغون﴾ ؛

بلکه جمعیت بشری همیشه در راه طغیان حرکت می¬کند. همین که خود را در ثروت و قدرت دید، طاغی می¬شود؛ ﴿أن کانَ ذا مالٍ و بَنین ﴾.

﴿إذا تُتلیٰ علیه آیاتُنا قالَ أساطیر الأوّلین﴾؛

اتّهامی برای رهایی

وقتی که آیات ما بر او خوانده می¬شود، می¬گوید این¬ها حرف اسطوره¬ها است. اساطیر جمع اسطوره است. اسطوره یعنی افسانه، حرف¬های بی اساس، حرف¬های بی¬ریشه. وقتی که کلمات آسمانی خدا به وسیلة پیغمبران بر جمعیت طاغی که در اثر ثروت و قدرت طغیان کرده¬اند، القاء می¬شود؛ پاسخ¬شان این است: رهایش کن، اساطیر الاولین؛ حرف¬های کهنه و افسانه¬های دیرینه است که این¬ها تکرار می¬کنند. در هر زمانی مطلب همین بوده. در زمان جناب نوح هم همین را می¬گفتند؛

﴿إن هذا إلّا اساطیر الأوّلین﴾

همیشه منطق بشر در هر زمانی در مقابل انبیاءؑ همین بوده. چرا؟ برای اینکه می¬دیدند انبیاء می¬خواهند بر دهان شهوت آن¬ها مهار بزنند و محدودشان کنند. آن¬ها می¬خواهند آزاد در دنیا پیش بروند. بنابراین چاره¬ای جز این ندارند که متهم کنند به اینکه؛ ﴿اساطیر الأوّلین﴾.

بعد خدا تهدید می کند ؛

﴿سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴾؛

بینی¬اش خواهد سوخت

به همین زودی داغی بر بینی¬اش خواهیم گذاشت. چون کسی که زیاد در مقابل پیغمبرﷺ اظهار خصومت و عداوت می¬کرد ولید بود؛ ولید ابن مغیره در مکه. او بر این قسمت بسیار پافشاری می¬کرد، و رئیس قوم هم بود. و لذا فرموده¬اند که این ضمیر به او برمی¬گردد. ﴿سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴾ ؛ همان آدمی که ﴿حَلّافٍ مَهینٍ﴾ است و ﴿همّازٍ مَشّآءِ ۭ بِنَمیم﴾؛ ﴿سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴾. به همین زودی داغی بر بینی¬اش خواهیم گذاشت. خرطوم؛ بینی است. نَسم هم یعنی داغ نهادن؛ ﴿سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴾؛ به همین زودی داغی بر بینی¬اش خواهیم گذاشت، که کنایه از ذلیل کردن است؛ یعنی او را به زانو خواهیم درآورد.

شتری که تسلیم شد

بعضی هم این¬گونه معنا می¬کنند که؛ بینی شتر را سوراخ می¬کنند و از آن ریسمان عبور می¬دهند تا رام شود. یا اینکه بینی¬اش را داغ می¬گذارند که برای او امتیازی باشد. به هر حال یا از آن نظر که؛ میان مردم شناخته و مفتضح و رسوا بشود. بلایی بر سرش می¬آوریم که میان مردم به این بلا ممتاز و شناخته شود که چوب خدا را خورده است. یا اینکه؛ ذلیلش می¬کنیم؛ به طوری که مانند شتری شود که مهار بر بینی¬اش گذاشتند تا در مقابل پیغمبر خاضع بشود؛ ﴿سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴾؛ به همین زودی داغی بر بینی¬اش خواهیم گذاشت. و همینطور هم شد؛ بالأخره ولید ابن مغیره با اتباع و انصارش همگی در برابر پیغمبر اکرمﷺ خاضع شدند. وقتی قدرت و شوکت پیغمبرﷺ بالا آمد همة کسانی که مشرک بودند و با رسول اکرم ﷺ مبارزه داشتند، آمدند، خضوع کردند و مانند همان شتری که بر بینی آن¬ها مهار گذاشته باشند، تسلیم شدند. ﴿سَنَسِمُهُ علی الخُرطوم﴾؛ خودِ روزگار، این مطلب را دید و ابناء بشر.

بعد می¬فرماید:

إنّا بَلَوناهُم کَما بَلَونا أصحابَ الجَنّة إذ أقسَموا لَیَصرِمُنَّها مُصبِحین﴿16﴾

نقشِ بر آب

بَلَوناهُم؛ ما همین اهل مکه را مبتلا کردیم. بلایی بر آن¬ها وارد آوردیم آن¬چنان¬که اصحاب الجنّه را مبتلا کردیم. ﴿کَما بَلَونا أصحابَ الجَنّة ﴾؛ مراد از اصحاب الجنّه باغدارانند. جنّت در اینجا باغی است. در صنعای یمن باغی بوده که چند صاحب داشته. قصّة آن¬ها در میان اهل مکّه هم معروف بوده است. و لذا به عنوان نمونه آن¬ها را نشان داده شده که؛ همان بلایی که بر سر آن باغداران آوردیم، بر سرِ مردمی هم که در مقام معارضه و مخاصمه با پیغمبرند، خواهیم آورد. ﴿کَما بَلَونا أصحابَ الجَنّة ﴾؛ یاران باغ یعنی صاحبان باغ، باغدارن. بلایی که بر آن باغداران وارد آوردیم.

5 نفر در صنعای یمن باغی داشتند. همان طور که در روایت تفسیری هست؛ پدر این¬ها مردی بوده سخی و دست و دلباز که وقتی محصولش را از مزرعه می¬آورده به اندازة قوت سالیانه¬اش برمی¬داشت و بقیه را در میان فقرا تقسیم می¬کرد. چیزی برای خودش نگه نمی¬داشت. او مُرد و فرزندانش آن باغ را به ارث بردند. آن سال هم محصول زیادی به دست آمده بود. لذا آن¬ها گفتند: پدر ما عقل نداشته که این محصولات عظیم را به دیگران می¬داده است. نه؛ ما دیگر به کسی نخواهیم داد، حبّه¬ای هم به دیگری نمی¬دهیم. خودمان باید همة این¬ها را ضبط کنیم.

﴿کَما بَلَونا أصحابَ الجَنّة إذ أقسَموا ﴾؛ تصمیم قطعی گرفتند. مراد از أقسَموا ؛ این نیست که قَسم اصطلاحی یاد کرده باشند. آن¬ها اهل قَسم به اصطلاح ما نبودند؛ یعنی تصمیم قطعی گرفتند، کنایه از قاطعیت تصمیم است. تصمیم قطعی گرفتند که اول صبح که وقت جمع¬آوری محصول بوده بروند محصول باغ را جمع¬آوری کنند و تمام میوه را برای خود بیاورند.

سرکوفت خدا به انسان

در آیة دیگری که باز هم راجع به کسانی بحث می¬کند که دارای باغ بودند و بوستان بودند؛ می¬فرماید: آن باغ و بوستان بر دادنِ میوه¬اش ظالم نشد؛

﴿لَم تَظلَم منهُ شیئا﴾

باغ میوة خود را داد، اما صاحب باغ ظالم شد؛

﴿دخل الجنته و هو ظالمٌ لنفسه﴾ .

و این سرکوفتی است به انسان. چقدر باید انسان بدبخت و بی¬نوا باشد که باغ ظالم نباشد، درخت میوة خود را بدهد و امّا این انسان محصول خود را ندهد؟ این انسان موجودی است که کنار سفرة عالم نشسته، از همة موجودات و میوة آن¬ها می¬خورَد، امّا میوة خود را تحویل نمی¬دهد. از گاو می¬خورَد، از گوسفند می¬خورَد، از الاغ و شتر و درخت¬ها بهره¬برداری می¬کند، از اعماق زمین بهره می¬برد، اما بهرة خودش را نمی¬دهد. چیزی که از خودش بروز می¬دهد، همه ظلم است و ستم و جنایت و بی عفتی و هرزگی. آیا محصول بشر همین است؟ همان انسانی که اشرف مخلوقات است؟ ما از مخلوقات جنایت نمی¬بینیم، از گاو و گوسفند و شتر جنایت نمی-بینیم، امّا از این انسان عجیب جنایت¬ها دیده می¬شود. جنایتی که گرگ و ببر و پلنگ هم نمی¬کند؛ و این انسان ظالم است. سرکوفتی است که؛ باغ ﴿لم تَظلَم منه شیئا﴾. درخت میوة خود را داد، گلابی روی سر گرفت هرچه داشت، سیب روی سر گرفت، هرچه داشت تقدیم این انسان کرد، گفت: خدای من مرا مأمور کرده که خدمت¬گزار تو باشم. امّا این انسان چه؟ انسان فقط کارش هرزگی، جنایت و خیانت باشد؟ این ظالم است. سرکوفتی است به انسان ﴿لم تَظلَم منه شیئا﴾؛ آن درخت ظلم نکرد. اما این انسان بدبخت؛ ﴿دخل الجنة ظالمٌ لنفسه﴾؛ ظالم است و لذا این¬ صاحبان باغ هم ظالم هستند.

با هم قرار گذاشته¬اند که ﴿لَیَصرِمُنِّها مُصبحین﴾؛ ما سحرگاهان برای چیدن میوه¬ها می¬رویم. صبح، پیش از هرکاری، اولین کاری که انجام می¬دهیم همین است که به دنبال چیدن میوه¬ها می¬رویم. ﴿لَیَصرِمُنِّها مُصبحین﴾؛ قسم یاد کردند. صَرم یعنی بریدن و قطع کردن میوه. سحرگاهان برای چیدن میوه می¬رویم.

وَ لا یَستَثنون﴿17﴾

(هیچ استثنایی هم قائل نبودند.)

تا نباشد امرِ حق ...

﴿وَ لا یَستَثنون﴾؛ معانی مختلف شده است. معنایی که به ذهن نزدیک¬تر باشد؛ یعنی هیچ قدرتی را هم دخیل در کار خودشان نمی¬دانستند. و احتمال نمی¬دادند که هیچ قدرتی هم مانع کارشان باشد. می¬گفتند چون نیّت ما، مشیّت ما، ارادة ما تعلق گرفته، حتماً خواهیم کرد و هیچ قدرتی نمی¬تواند در مقابل قدرت و منویات ما مقاومت کند. برای احدی استثناء قائل نبودند. هیچ قدرتی را هم مانع کار خود نمی¬دانستند؛ ﴿وَ لا یَستَثنون﴾.

در روایت تفسیری آمده که ان¬شاءالله نگفتند. نگفتند ان¬شاءلله چنین کاری خواهیم کرد. مقصود این است که مشیّت خدا را هم دخیل نمی¬دانستند. می¬گفتند ما که تصمیم گرفته¬ایم کار را انجام می¬دهیم. معنا ندارد تصمیم ما قطعی بشود و کار پیش نرود. این هم از بدبختی و جهالتِ انسان است؛ یعنی موقعیت خود را تشخیص نمی¬دهد. نمی¬داند که این انسان هزار شرط می¬خواهد تا بتواند به هدف برسد و چه بسا مانعی پیش بیاید که تمام نقشه¬هایی که طرح کرده همه باطل شود و تمام مقدّمات که چیده همه از بین برود.

به هدف نمی¬رسید مگر ...

مسألة اعتماد به نفس که در علوم روانشناسی گفته می¬شود و زیاد روی آن تکیه می¬شود، اگر چنان¬چه اینطور توجیه شود که انسان به خودش تکیه کند و هیچ قدرتی را دخیل در نیل به مقصد نداند و برای هیچ قدرتی هم مانعیت قائل نباشد، فقط خود را ببیند و بگوید: من پیش می¬برم و برای رسیدن به مقصد جز مشیّت و خواست من دیگر هیچ شرطی نیست؛ اگر این باشد حرف پوچی است و اصلاً جهل است و نادانی. به جهت اینکه انسان به چه نفسی اعتماد کند؟ به که تکیه کند؟ به خودش؟ خودش از ده دقیقۀ بعدش بی¬خبر است. از یک نفَس بعدش بی¬خبر است. نمی¬دانم مالکِ حیات خود هستم یا خیر. این نفَس خواهد آمد یا نه؟ چطور می¬شود من بگویم که آیندۀ خود را پی¬ریزی کرده¬ام، حتماً هم به هدف می¬رسم؟ منی که از نفَسِ ده دقیقۀ بعدم بی¬خبرم، چطور می¬شود بگویم که تصمیم گرفته¬ام و حتماً به نتیجه می¬رسم؟ بله؛ مگر اعتماد به نفس طوری توجیه بشود که همان توکّل اسلامی از آب در آید، که در آن¬صورت بسیار خوب است. هم حرف خوب است، هم جمله، هم نَفسِ کار. حقیقت بسیار درستی است؛ به جهت اینکه این نقش شود که تمام این قوّه و قدرت و استعدادی که خدا به من داده است را عاطل و باطل نمی¬کنم، به کار می¬افکنم و در رسیدن به مقصد از خدا مدد می¬خواهم که خدا مدد کند این نیروی من، استعداد من، قوّت کار من پیش برود. اینکه فرمودند: ﴿قل ما یعبوا بکم ربی لو لا دعاؤکم﴾ ؛ به آن¬ها بگو مطمئن باشید تا دعای شما نباشد، شما به هدف نمی-رسید. صاحب این عالم به شما راه نمی¬دهد. تا تضرّع و زاری در پیشگاهش نکنید، نمی¬گذارد شما به هدف برسید.

خدا! تو مدد کن

«ادفع البلاء بالدّعا» ؛ همیشه بلیّات را با دعا برطرف کنید؛ مقصود این نیست که گوشه¬ای بنشین و ختم أمن یجیب بگیر. مقصود این نیست که آدم هیچ کاری نکند. حتّی مثلاً مریض هم شده به طبیب نرود، گوشه-ای بنشیند و ختم أمن یجیب بگیرد. خب این صحیح نیست، معلوم است که اسلام اجازه نداده است. نزد طبیب برو. نزد دارو فروش هم برو. ولی در عین حال مطمئن باش که اگر خدا راهنمایی و هدایت نکند طبیب در تشخیصش اشتباه می¬کند. ممکن است موقع نوشتن پریشان¬خاطر شود قلمش اشتباه بنویسد. یا او خوب بنویسد، داروپیچ موقعی که دارو می¬¬پیچد ممکن است اشتباه بپیچد و داروی مضرّ و مهلک به شما بدهد. ممکن است او هم دارو را بدهد، شما در معده¬ات بریزی و اثر نبخشد. همان دارو اثر نبخشد. آن کس که اثر را داده، اثر را از آن بگیرد. پس کار خود را بکن. به طبیب برو. نزد دارو فروش برو. دارو هم بخور. اما در همۀ مراحل بگو؛ خدا تو مدد کن که طبیب در تشخیص اشتباه نکند. خدا تو مدد کن که هنگام نسخه نوشتن، اشتباه ننویسد. تو مدد کن که دارو فروش موقع دارو دادن، داروی اشتباهی به من ندهد. تو مدد کن دارویی که خورده¬ام، اثر ببخشد. در همۀ مراحل باید دعا باشد. ما نمی¬گوییم گوشه¬ای بنشین و فقط ختم أمن یجیب بگیر.

منطقِ ما

و آن کسانی هم که می¬گویند اعتماد به نفس داشته باش. خود را ببین و کار و فعالیت و دوندگی. نه؛ آن هم غلط است. «بل امرُ بین الأمرین» ؛ کار کن، در عین حال هم از صاحب دو عالم بخواه که کارت را به هدف برساند. بله؛ نیروی خود را به کار بیفکن، استعدادهای داخلی و خارجی به کار بیفکن، ابزار و آلات و ادوات طبیعی را به کار بیفکن؛ در عین حال مطمئن باش تا او مدد نرساند، همه¬اش می¬پوسد.

«أفرأیتم ما تحرثون؟ أ أنتم تزرعونهُ أم نحن الزّارعون؟» ؛

آن دانه¬ای را که در دل خاک می¬کارید می¬بینید؟ خب! باید شما کار کنید، نمی¬گوییم بیکار باشید. کار کنید. زمین را شخم بزن، باید هم بزنی. بذر هم بیفشان. وسائل مدرن هم بیاور. همۀ اینا درست؛ ولی دانة در دل خاک را تا من نرویانم کدام قدرت می¬رویاند؟ تا من حیات نباتی به او ندهم، رشدش ندهم، بالا نیارم، کدام قدرت می¬تواند؟ پس همۀ کارها را بکن، در عین حال همیشه هم بگو: خدا من کار کردم، شخم زدم تو مدد کن! تخم پاشیدم تو مدد کن! دانه در دل خاک افکندم تو مدد کن! مدام در حال دعا باش و از او بخواه. پس این است استثناء.

ان¬شاءالله منطق ماست؛ ان¬شاءالله امری عقلی است؛ یعنی آدمی که این¬قدر عاجز و نتوان است که از ده دقیقۀ بعدش بی¬خبر و مالک نفَسش نیست، این نمی¬تواند به حکمِ عقل به خود متکی باشد؛ به حکمِ عقل، نه به حکمِ قرآن. به حکم عقل انسانی که به این هوا بسته است و هوا هم در اختیار او نیست، نمی¬تواند متکی به خود باشد. بگوید خودم همه کار می¬کنم مگر اینکه میت باشد ، به حکم عقل امکان¬پذیر نیست. و لذا عقل هم می¬گوید متکی باش به آن قدرتی که نگه¬دارنده¬ی تو است و نفس تو و بدن تو و ریۀ تو و کلیه و کبد تو و این هوا و این زمین و این آب و این نور. از او مدد بگیر. آن قدرت هست یا خیر؟ از او مدد بگیر. معنای ان¬شاءالله این است.

آیا ان¬شاءالله حرفی عقلی نیست؟ یا مالِ خشکه مقدس¬هاست؟ مالِ مرتجئه¬هاست؟ خیر؛ ترکِ آن مالِ نفهم-هاست؟ واقعاً مالِ نفهم¬هاست. آن کسانی که کلمۀ ان¬شاءالله را بر زبان جاری نمی¬کنند، کلمۀ ماشاءالله بر زبان جاری نمی¬کنند، نفهم به نسبت واقعی¬اند. حالا آن¬ها بگویند؛ مرتجئه شمایید؟ می¬گوییم خیر؛ جاهل شمایید؛ اصلاً جهل به موقعیت خود ندارید. خود را نشناخته¬اید. موقعیت خود را در عالم نشناخته¬اید. شما با شناختی که دارید تا چه مقدار می¬توانید رأی و نظر بدهید؟ خب تارکِ ماشاءالله انسانِ جاهل است.

إن¬شاءالله

مردی رفت از بازار مرغ یا یکی از طیور را از بازار خرید و به منزل آورد. به زنش گفت: از این غذا بپز که امروز غذای خوبی خواهیم خورد. گفت: بگو ان¬شاءالله. گفت: ان¬شاءالله چیست، بیخود حرف می¬زنی؟ همه چیز فراهم است دیگر. مرغ خریدم، روغن و برنج و همه چیز هست، امروز ناهار خوبی خواهیم خورد. زن گفت: باز هم بگو ان¬شاءالله. گفت: اصلاً بی ان¬شاءالله. بی ان¬شاءالله ما غذای خوبی خواهیم خورد. زن هم برخاست و غذا پخت و تمام شد و سر سفره آمدند و نشستند. مرد گفت: دیدی گفتم بی ان¬شاءالله غذا درست می¬شود؟ الآن درست شد، سفره¬ هم حاضر و آماده است.

تا نشست. خواست لقمۀ اول را بردارد که در به صدا در آمد. رفت و دید مأموری آمده که؛ بیا پاسبان می-خواهد شما را ببرد. هرچه مهلت خواست، گفت: همین الآن باید بروید. او را برد. بعد دستور دادند پنجاه یا صد تازیانه به او زدند. سپس گفتند: امشب باید بمانی تا فردا بررسی کنیم. بعد از صد تازیانه شب در زندان ماند و فردا او را آوردند. گفتند: اسم شما چیست؟ گفت مثلاً حسن باقری. گفتند: عجب! اشتباه شده ما حسین باقری را می¬خواستیم. آن¬ها اشتباه آمدند. اصلاً با شما کار نداشتیم. اشتباه شده است. مردِ بیچارة بی¬نوا به در منزل رسید. در زد. زن پشت در آمد. گفت: «من حسن هستم ان¬شاءالله. آمده¬ام ان¬شاءالله. در را باز کن ان-شاءالله». زن گفت: دیدی که نمی¬شود اگر ان¬شاءالله نباشد. نمی¬شود حتّی اگر مقدّماتش فراهم شده باشد، از گلویمان پایین نمی¬رود. حالا بر فرض اینکه همۀ مقدماتم فراهم شد، لقمه را هم در دهان گذاشت. بازم معلوم نیست بتواند ببلعد. شاید قبل از بلعیدن نفس بند آمد. خب چه کار می¬توانید بکنید؟ پس باید ان¬شاءالله باشد؛ انسان عاقل جز اینکه از آن صاحب عالم که قدرت، نفس و تمام شرائط و مقدّمات دست اوست مدد نگیرد کاری نمی¬کند که به حکم عقل غلط است. پس ﴿ لا یَستَثنون﴾؛ باید همیشه استثناء و ان¬شاءالله باشد.کلمۀ «بسم الله» و «ماشاءالله» آن که خدا خواسته، خواهد شد؛ باید همیشه وردِ زبان انسان عاقل باشد.

روشن¬فکران حقیقی

متدیّن یعنی همان عاقل و روشن فکر واقعی که به درک واقعی رسیده است. کسانی که در مکتب انبیاء ؑ تربیت می¬شوند و به حقائق عالم هستی رسیده¬اند، روشنفکر واقعی هستند. واقع بینانِ روشن همان¬ها هستند که حقیت عالم را می¬فهمند و می¬شناسند و قدرت مطلقة عالم را درک کرده¬اند. نفهمی که کمال نیست، درک کمال است. آن چه یک غیر متدین دارد، فرد متدین هم دارد. مثلاً مغرور به خود شدن یا خوردن، مال همه است، اما تفاوت مسلمان این است که اضافه بر این¬ها آن قدرت مطلقة بر عالم را درک کرده است. او ان¬شاءالله را می¬فهمد.

طلبِ خیر یا تعطیلیِ عقل؟

البته باید دستورات دینی طبق گفتة خودشان و معتدلانه باشد. حالا مثلاً فرض بفرمائید استخاره؛ یعنی طلب خیرکردن. آدم از خدا بخواهد برای کاری که می¬خواهد اقدام کند خیر پیش بیاید؛ استخارة واقعی معنایش همین است. حالا این استخاره¬ای که معمول شده است و به حد افراط رسیده است و طوری شده مثل اینکه در مساجد یکی از کارهای مهم استخاره است و می¬گویند یکی از کارهای عمده آقایان امام جماعت استخاره حساب می شود. حال اینکه استخاره به این کیفیتی که ما پیش گرفته¬ایم در دین ما آنقدر اساس محکمی ندارد. نمی¬خواهیم بگوییم کار لغوی است؛ خیر. آن در جای خود و در حد خود درست؛ اما نه این اندازه که هرکاری می¬خواهد انجام بدهد به استخاره مراجعه کند که دیگر عقل را از کار بیفکند تا جایی که اصلاً عقل را فلج کند که نتواند هیچ مصلحتی و وظیفه¬ای را تشخیص بدهد. پس این عقل را برای چه به انسان دادند؟ عقل دادند برای فهم. بله؛ عقل نمی تواند مصالح و مفاسد کلی عالم را بفهمد و احکامی جعل کند. او بلد نیست امّا دیگر مصالح و مفاسد جزئی زندگی را که می¬تواند درک کند. اگر عقل شخصی نتوانست به این درک برسد، به عقل دیگران مراجعه و مشاوره می¬کند. در دین هم داریم ﴿و شاوِرهُم فی الأمر﴾ ؛ در قرآن تصریح شده و دستور داده¬اند، درکارها با عقلای قوم مشورت کنید.

و هر نکته مکانی دارد

اگر برای هر کاری استخاره کنیم نیروی تشخیص فلج خواهد شد؛ مخصوصاً اگر کسی بخواهد ازدواج کند و در اصل ازدواج بخواهد استخاره کند کار غلطی است. برای اینکه اصل ازدواج حکم دارد؛ یک جا واجب می¬شود، یک جا مستحب می¬شود، یک جا مباح می¬شود و یکجا مکروه؛ اصل ازدواج کاری به استخاره ندارد. حالا فرض کنید شخصی را دیده¬اند برای ازدواج؛ از اول استخاره کند؟ خیر؛ وظیفه¬اش مشورت است. باید مشورت و به خانواده¬ها مراجعه کند، آن¬ها بتوانند تحقیق کنند و تشخیص بدهند. حالا اگر مشورت کرد و همه صلاح دانستند، باز باید استخاره کند؟ خیر؛ درجایی که همه صلاح دانستند و خوب است، اگر استخاره کردند بد آمد همه را به هم بریزند؟ خب این¬طور که نظام زندگی به هم می¬خورد. اگر برای کار بسیار مهمی با همه مشورت کرده، همه هم صلاح دانستند، ولی استخاره بد آمده آیا وظیفة اوست که همه این کارها را بهم بریزد؟ این¬طور که هیچ کاری اساس منظمی نخواهد داشت؛ ازدواج به هم بریزد، مسافرت به هم بریزد، می¬خواهد معامله کند همه را به هم بریزد برای استخاره¬ای که بد آمده است؟ اینکه درست نیست چون اینجا موردِ استخاره نیست.

راهی که از اضطرار می¬گذرد

فقط یک جا موردِ استخاره است که آن هم برای انسان کم پیش می¬آید؛ اینکه انسان برای کار مهمی خودش فکر کرد فکرش به جایی نرسید. در حال تردید ماند. بعد به دیگران مراجعه کرد. نظرهای مختلف دادند؛ دسته¬ای گفتند بکن، دسته¬ای گفتند نکن، اینجا مردد مانده است. مثلاً مریضی را نزد طبیب برده¬اند. طبیب گفته¬ به عمل جرّاحی نیاز دارد. خودش فکر کرده و فکرش به جایی نمی¬رسد که چه کند؛ «عمل جرّاحی بکنم یا نکنم»؟ با عقلای قوم مشورت کرده و آن¬ها دو دسته شده¬اند؛ دسته¬ای گفتند عمل بکن، دسته¬ای گفتند عمل نکن. مردّد مانده. آن¬ها گفتند عمل کردن مهلک و دستة دیگر گفتند عمل نکردن مهلک است. او سخت مردّد مانده است. آیا راه دیگری نیست تا بالأخره از این انسان رفع تردید و کارش یکسره شود؟ چرا؛ اینجاست که دین مقدّس به او راه می¬دهد. خدا می¬داند مصلحت در کجاست و به تو راهنمایی می¬کند، برای همین است که خودش گفته؛

﴿أمن یجیبُ المضطرّ إذا دعاه و یکشفُ السّوء﴾ .

انسان وقتی مضطر شد، عقل خودش به جایی نرسید، عقل دیگران هم به او راهی ندادند، به راستی مضطر می¬شود؛ و به راستی مضطر شدن شرط اساسی است. الآن جوانش در حال اشراف به مرگ است. چه کار کند؟ آیا او را جراحی کند یا خیر؟ دسته¬ای گفتند جراحی مهلک و دسته¬ای گفتند ترک جراحی مهلک است. الآن واقعاً مضطر است. آیا راهی دیگر نیست؟ چرا. دین راهی برایش باز کرده است. می¬گوید مضطری؟ قرآن هم گفته: اگر مضطر به در خانة خدا بیاید، از خدا بخواهد که خدایا از من رفع تردید کن و راه نشانم بده، آیا خدا راه نمی¬دهد؟ چرا. خودش گفته بیا؛ ﴿أمن یجیبُ المضطرّ إذا دعاه و یکشفُ السّوء﴾ اگر مضطر شدی آمدی، مضطر را اجابت می کند. ﴿ إذا دعاه و یکشفُ السّوء﴾ اگر از خدا بخواهد. این خودش خواستن است دیگر. حاجتی دارم. حاجتم چیست؟رفع تردید و یکسره شدن کارم. این حاجته من است. از عقل خودم برنیامد به عقول دیگران هم مراجعه کردم و از آن¬ها برنیامد. طبق دستور خدا مشورت کردم، نشد، نتیجه نگرفتم. حالا چه کنم؟ حالا مضطرم. قرآن می¬گوید: اگر مضطری بیا؛ و این همان استخاره است. این یکی از ادلّه¬ای که می-شود در دین استفاده کرد همین است. چون انسانی که بخواهد استخاره کند برای مورد اضطرار است؛ و مورد اضطرار را خودِ قرآن فرموده بیا، بیا دعا کن از من بخواه که برایت رفع تردید کنم. خب اینجا به حکم قرآن عمل کرده و جواب استخاره را از او می¬خواهد. و خدا هم قدرت دارد که رفع تردید کند.

یکی از پاسخ¬های احتمالیِ استخاره در مثال ذکر شده این است که عمل کنید. حالا فرض کنید عمل کرد و مُرد. بسیار خب! مگر بناست که خیر انسان فقط در سلامت باشد؟ مگر بناست که همة خیر انسان در نفع مالی باشد؟

﴿و عسیٰ أن تکرهوا شیئاً و هو خیرٌ لکم و عسیٰ أن تحبّوا شیئاً و هو شرٌّ لکم﴾

پس استخاره در این مورد بسیار به جا و خوب است اما نه در همه جا. حالا بحمدالله در مسجد ما استخاره کم می¬شود اما بعضی آقایان امام جماعت در مساجد¬ بسیار نالانند.

مقصود این است که؛ همیشه در کارها از خدا بخواه و به او توجه داشته باش. و از او بخواه در هرکاری که انجام می¬دهی برایت خیر پیش بیاورد.

خیر یا منفعت مادی؟

گاهی از اوقات من فکر می¬کردم که زمان ما طوری شده که بخاطر افکار مردم اصلاً استخاره کردن هم خطرناک شده است. چندی قبل جوانی آمد و خیلی ناراحت و عصبانی گفت: آقا؛ می¬خواستم معامله¬ای انجام دهم، پیش فلان آقا رفتم. استخاره کرد و گفت خوب است. معامله را انجام دادم و ضرر زیادی کردم. اعتقادم به قرآن کم شده است. او خیال می¬کرد قرآن فقط برای این است که استخاره بشود و راه زندگی، مادیات و پول درآوردن را نشان بدهد و هرجا که پول هست بگوید همان¬جا برو. و هرجا که پول نیست بگوید نرو. با این اعتقاد، وقتی ضرر کرده، معلوم است از نظر او قرآن العیاذ بالله اشتباه می¬کند. من حساب کردم؛ برای مردم امروز استخاره کردن هم خطرناک است؛ چون اون فکر نمی¬کند که گاهی خیر انسان در ضرر است. قرآن که خیر را نشان داد. تو از کجا می¬دانی که خیرت در منفعت مادی بوده؟ شاید خیر در همین بوده که ضرر داشته باشد. خدا نگفته است که حتماً به منفعت مادی می¬رسی. گفته به خیر می¬رسی؛

﴿و عسیٰ أن تکرهوا شیئاً و هو خیرٌ لکم ﴾

اینکه گاهی از اوقات که برای استخاره مراجعه می¬شود آدم مردد می¬ماند که استخاره بکنم یا نکنم؟ نکند این از آن افرادی باشد که توقع دارد قرآن بگوید برو دنبال این کار تا پول حسابی گیرت می¬آید؛ و اگر پول گیرش نیاید، از همین استخاره در عقیده¬اش تزلزل پیدا می¬شود. نسبت به قرآن کم اعتقاد و بی¬اعتقاد می¬شود. پس این جمعیت هم گفتند استثناء نمی¬خواهد ﴿وَ لا یَستَثنون﴾؛ ان¬شاءالله هم نگفتند. گفتند فردا حتماً برای چیدن میوه¬های باغ خودمان می¬رویم.

تنها تکیه¬گاه

قرآن کریم هم همیشه آن جنبة فناء موجودات را نشان می¬دهد که انسان به هیچ چیز تکیه نداشته باشد و لنگر خود را روی هیچ موجودی نیفکند. برای اینکه همة موجودات جنبة فناء و مقهوریت دارند. شاید در حسب ظاهر دارای جلالت و شکوهی باشند؛ اما قرآن می¬گوید روز بیچارگی این¬ها را هم ببینید ﴿فَلَو لا إذا بلغت الحلقوم﴾ ؛ ببین موقعی را که این انسان متکبر و پر نخوت به حال احتضار افتاده، جان در گلویش گیر کرده است. ﴿فَلَو لا إذا بلغت الحلقوم﴾؛ همین انسان متکبر پر نخوتی که به هیچ چیز اعتنا نمی¬کند؛ آن لحظة بیچارگی¬اش را بیاد بیاور. ببین نفس در گلویش گیر کرده، چشم¬ها از حدقه بیرون آمده است و جسدش بی¬روح و بی¬حرکت در گوشه¬ای افتاده. چند روز دیگر هم سراغ او را در دل خاک بگیر. ببین لاشه¬اش پوسیده است و کِرم¬ها حدقة چشمش را خورده¬اند. از بینی¬اش داخل می¬شوند، از دهانش خارج؛ قرآن این¬ها را نشان می¬دهد تا بفهماند در این عالم فقط یک قدرت حکیم توانا حکومت می¬کند. انسان باید رابطه¬اش را با او محکم کند تا اینکه همیشه قبل و بعد از مرگ از لطف و عنایت او محظوظ گردد و الّا دل به موجودات دیگر بستن و عمر خود را در راه آن¬ها فانی ساختن جز حماقت و سفاهت چیز دیگری نخواهد بود.

شهید نصرانی

اما وقتی اهل بیت ؑ را وارد شام کرده¬اند صحنه¬های جانسوزِ دل¬گدازی پیش آمده است. در یکی از جلسات شام که اهل بیت ؑ و رأس مطهر حسین هم در مجلس یزید بوده¬اند، یکی از دانشمندان نصرانی که رومی هم بوده، حضور داشته است؛ سؤال می¬کند؛ «این سر بریده¬ای که شما آورده¬اید به عنوان اینکه بر دشمن غالب شده¬اید، از آنِ کیست»؟ یزید اول نخواست که اظهار کند، اما او که اصرار کرد گفت: «بله این رأس حسین بن علی است». نصرانی پرسید؛ «مادرش کیست»؟ گفت: «مادرش فاطمه بنت پیغمبر اکرم است». تا فهمید خیلی ناراحت شد. گفت: «اُفٍ لَک وَ لِدینک، لی دین أحسن مِن دینکم...» ؛ اُف بر تو و بر دین تو، من دینم بهتر از دین شماست. نسب من بعد از چند پشت به داوود پیغمبر می¬رسد. چون انتساب به داوود دارم، نصارا برای من احترام و عظمت عجیبی قائلند به طوری که به خاک پای من تبرک می¬جویند. عجیب است! فرزند پیغمبرتان، دختر زادة پیغمبر را کشتید و سرش را در این حال در مجلس خود وارد کرده¬اید؟ بعد گفت: «یزید شنیده¬ای آن جریانِ کنیسة سم الاغ را»؟ گفت: «نشنیده¬ام». گفت: «یک سُم الاغی را در محل مخصوصی در کنیسه قرار داده¬اند؛ معتقدند سُم الاغی بوده که حضرت عیسی بر آن سوار می¬شده است. چون آن مرکب، مرکب عیسی بوده و آن سُم هم مربوط به الاغ حضرت عیسی است آن را نگه داشته¬ و زن و مرد به زیارتش می¬روند؛ چون انتسابی به حضرت عیسی دارد. پس شما چطور مردمی هستید که دختر زادة پیغمبر خود را کشته¬اید و زن و بچه¬اش را اسیر کرده¬اید؟» پس از اینکه این حرف¬ها را زد؛ او جلاد را صدا زد که؛ بیا او را هم بکش که مبادا در کشور خود، ما را مفتضح کند. تا فهمید دستور قتلش صادر شده، گفت: «پس صبر کن من جریان خودم را بگویم. من دیشب پیغمبر شما را در خواب دیدم که به من می¬گفت؛ «نصرانی تو اهل بهشتی». من تعجب کردم چطور من به دین او نباشم و از نظر او اهل بهشت باشم؟ حالا فهمیدم مطلب چیست. به من مهلتی بده که در کنار این رأس مطهر، اسلام بیاورم». لذا بنا کرد شهادتین بر زبان جاری کردن. شهادت بر وحدانیت خدا و شهادت بر رسالت رسول الله داد. از شدت محبتی که به رأس مطهر پیدا کرد از جا برخاست خود را روی رأس مطهر حسین انداخت. سر مقدّس را برداشت به سینه¬اش چسبانید؛ بنا کرد به بوییدن و بوسیدن. در همان حال شمشیر بر گردنش فرود آمد. کنار رأس مطهر حسین  جان به جان-آفرین تسلیم کرد.

«لاحول و لا قوة الّا باالله العلی العظیم»

«اللهم إنّا نسئلک باسمک الأعظم و به حق موالین ائمه المعصومین یا الله»

پروردگارا به حقیقت حسین  در فرج امام زمان تعجیل فرما؛

گناهان ما را بیامرز؛

توفیق بندگی به ما عنایت بفرما؛

مریض¬های ما را لباس عافیت بپوشان؛

بچه¬ها و جوان¬های ما را به راه دین هدایت بفرما؛

حسن عاقبت به همة ما عنایت بفرما؛

«رَحِم َاللهُ مَن یَقرَأ الفاتحة مع الصّلوات. »

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی¬الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

أعوذُ بالله من الشیطان الرّجیم

إنّا بَلَوناهُم کَما بَلَونا أصحابَ الجَنّة إذ أقسَموا لَیَصرِمُنَّها مُصبِحین﴿17﴾

(ما آنان را آزمودیم، چنان¬که باغداران را که سوگند خوردند صبح میوه¬اش را بچینند.)

وَ لا یَستَثنون﴿18﴾

( و هیچ استثنائی هم قائل نبودند.)

فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک وَ هُم نآئمون﴿19﴾

(پس آفتی از پروردگارت وقتی که خواب بودند، بر آن فرود آمد.)

جهالت اصحاب الجنّه

راجع¬به اصحاب الجنه عرض شد که مراد از جنت نه بهشت بلکه باغ است؛ همان باغی که در صنعای یمن بوده و اصحاب الجنه هم همان صاحبان آن باغ بوده¬اند که دارای ثروت فراوان و محصولات بسیاری بوده¬اند. امّا در این جمعیت دو خصلت زشت بوده؛ یکی؛ اینکه روح استثمار و بهره¬گیری از منافع مادّی تنها برای خود و به تعبیر دیگر امساک و بُخل. یعنی طبعاً مردمی بودند ممسک بخیل؛ که می¬خواستند همة منافع را به خود اختصاص بدهند. مَنّاعٍ للخَیر بودند نمی¬خواستند خیرشان متوجّه دیگران شود. و دیگر؛ تخیّل استقلال برای خود؛ یعنی خیال کرده بودند که خودشان در عالم مستقل هستند و اگر این وسایل و اسباب عادی فراهم شد حتماً به مقصد می¬رسند. وسایل و اسباب عادّی را برای نیل به مقصدشان کافی می¬دانستند و خود را هم متصرّف در این وسایل و اسباب؛ به هر نحوی که بخواهند. خود را فعّال لِما یشاء می¬دانستند. همین قدر که می¬گفتند أقسموا ما تصمیم قاطع گرفتیم بر اینکه بهره برداریم، حتماً برخواهیم داشت. ولایستثنون؛ و برای هیچ مشیّتی هم استثناء قائل نبودند. هیچ اراده¬ای را غیر از ارادة خود مؤثر نمی¬دانستند که ممکن است اراده¬ای مانع ارادة ما و رادع تصمیم ما بشود و سر راه ما را بگیرد. نه؛ می¬گفتند ما تصمیم گرفته¬ایم، پس انجام می¬دهیم. این دو خصلت جاهلانه در آن¬ها وجود داشت.

وقتی تجمع خون منجر به مرگ می¬شود...

هر دو جاهلانه است؛ هم تخیل استقلال در این عالم برای خود، با توجه به فقر ذاتی. چون انسان وقتی اندکی در خود فکر کند خود را می¬بیند که ذاتاً فقیره؛ یعنی ذاتاً از خود ندارد. به اوداده¬اند. این مطلب قابل انکار نیست در اینکه من موجودی هستم ذاتاً فاقد کمالات بوده¬ام والآن که واجدم معلوم می شود که داده¬اند به من. والا اگر مال خودم بود که در همة مراحل مال خودم بود. معقول نبود یه وقتی نداشته باشم و معقول نبود یه وقتی هم بعداً نخواهم داشت. نه؛ آن چیزی که واجب الوجود خداست در عالم. یعنی اون کسی که وجود عین ذات اوست و کمالات عین ذات اوست، معقول نیست عدم به ساحت قدس او راه پیدا کند؛ ازلاً و ابداً. او وجودش ازلی و ابدی است یعنی همیشه وجود هستی درش هست و همیشه هم کمالات درش هست؛ چون عین ذاتشه چیزی که عین ذاتش هستی است منفک نمی شود از او وجود و هستی و کمالات هستی. تنها وجودی که در عالم واجب الوجود است یعنی هستی عین ذات اوست وکمالات هستی عین ذات اوست خداست. غیر خدا همه ممکن الوجودند؛ یعنی ذاتاً عدمند. تا به اون¬ها ندهد واجب الوجود تا به اون¬ها ندهد هیچی ندارند. و لذا انسان خود را از همه کس نزدیک¬تر به خودش به خودشه، وقتی در خود فکر می¬کند می-بینه که من مسبوق به عدم بوده¬ام یعنی قبلاً نبوده¬ام. حالا پدید آمده¬ام. و ملحوق به عدم هم هستم و بالأخره صد ساله دیگه، صد و بیست سال دیگه نیست خواهم شد کما اینکه دیگران دیده¬ام اینجور شده¬اند قبل از من کسانی بوده¬اند حالا نیستند. پس معلوم می¬شود من مسبوق به عدم هستم. ملحوق به عدم هستم. قبلاً عدم، بعد هم نیست خواهم شد در این مرحله¬ای که هستم. در این عالمی که هستم. خوب پس در این عالم که الآن وجود دارم و کمالات وجود به من داده¬اند، اون کسی که به من داده است حاکم بر منه دیگه، وقتی حاکم بر من است می¬تواند داده های خود را بگیره. بنا بر این این خیلی جاهلانه است که بگم خیر؛ من خودم همه کاره¬ام و هرچه¬ام نیت کنم تصمیم بگیرم بهش می¬رسم و هیچ قدرتی هم نمی¬تواند حاکم بر من بشود و اونچه دارم از دستم بگیرد یا نتواند سر راهم مانع شود؛ این جاهلانه است. برای اینکه انسانی که خود را می¬بیند فقیر بالذات است و غنی بالعرض؛ فقیر بالذّات و غنی بالعرض نمی¬توند رو پای خودش بایسته این معلومه. باید حتماً تکیه به کسی کند که او را بالعرض غنی¬اش کرده. بنا بر این اون کسی که می¬گه لایستثنون؛ هیچ استثنایی برای مشیّتی در عالم قائل نیست مشیّت خود را مؤثرِ حتمی می¬داند این جاهلانه است. لذا در یه آیة دیگری هست که؛

﴿أکفرت بالّذی خلقک من تراباً ثُمَّ من نطفة ثُمَّ سوّاک رجلا﴾

چشم خود را باز نمی¬کنی ببینی؛ اون کسی که تو را از خاک خلقت کرده، بعد نطفه¬ات کرده، بعد آورده است مردی ساخته است دارای اعضاء و جوارح و وسایلی که احتیاج به او داری در حدّ اعتدال به تو داده است، آیا نسبت به او هم کافری؟ یعنی آدم عاقل نسبت به اون کسی که بهش داده است اون را هم نادیده می¬گیره؟ اگر او نادیده بگیره؛ یعنی خود را قبلاً نادیده بگیره که چون من که نبوده¬ام پس او که هست، به من داده است، آیا می¬شود منی که غنی بالعرضم غنی بالذّات را نادیده بگیرم؟ پس این جاهلانه است این اعتقاد؛ که هیچ مشیّتی را در عالم حاکم بر مشیّت خود نداند، جاهلانه است.

اما صفت اوّل؛ روح استثمار، بخل و امساک؛ که معتقدند همه چیز باید به خودمان مختصّ باشد و نباید از ما چیزی به دیگران برسد. آن¬ها توجه نکرده¬اند؛ مال در اجتماع مردم به منزلة خون است در بدن. همان¬طور که اگر خون در قلب اجتماع پیدا کند و با تناسب در رگ¬های ریز و درشت توزیع و تقسیم نشود، منجر به مرگ انسان می¬شود؛ همچنین اگر مال هم در قلب اجتماع که همان ثروتمندان و سرمایه¬داران هستند، جمع بشود و طبق دستور خدا به عنوان زکات و خمس و کفّارات و ارث سایر عناوین دینی به ذوی¬الحقوق توزیع نشود، منجر به مرگ اجتماع خواهد بود. و لذا قرآن کریم در تعبیر جامع و عمیقی می¬فرماید؛

﴿و أنفقوا فی سبیل الله و لا تُلقوا بأیدیکُم إلی التّهلکَة﴾

در راه خدا انفاق مال کنید و خود را با دست خود به هلاکت نیفکنید. اینکه به دنبال ﴿أنفقوا فی سبیل الله﴾ آمده ﴿و لا تُلقوا بأیدیکُم إلی التّهلکَة﴾؛ نشان می¬دهد امساک مال در اجتماع منجر به هلاکتِ آن می-شود. اگر مال، امساک شود و طبقة مخصوصی آن را نگه دارند؛ منجر به مرگ اجتماع می¬شود. با دست خود، خود را به هلاکت افکندن خواهد بود. خب سرّ این هم معلوم است؛ چون بشر اجتماعی است؛ یعنی به افراد دیگر احتیاج دارد. تا افراد دیگر نباشند انسان نمی¬تواند تمام مایحتاج خود را تأمین کند. یک انسان به همه چیز محتاج است. می¬خواهد لباس بپوشد؛ به خیاط محتاج است. نان می¬خواهد؛ به زارع و آرد کننده و نان پزنده محتاج است. به بنّا و سایر اصناف محتاج است.

خودِ احتیاج مستلزم اجتماع است. انسان¬ها چون احتیاج دارند دور هم جمع می¬شوند. اجتماع که آمد مستلزم تعاون است. همه باید با هم کمک کنند. چیزی بدهند و از دیگری چیزی بگیرند. تعاون مستلزم اتّحاد است. اتّحاد که آمد حیات اجتماعی تأمین می¬شود. تمام این مقدّمات، منجر به حیات اجتماعی می¬شود. اما اگر نه؛ دور هم جمع شدند امّا تعاون نداشتند؛ بخواهند از دیگری بگیرند، ولی چیزی به او ندهند و تمام همّشان این باشد که دیگری را استخدام کنند؛ این تعاون نیست بلکه تنازع است. اگر تنازع روی کار آمد منجر به اختلاف، بغض و عداوت می¬شود و ناگهان مرگ اجتماع فرا می¬رسد. پس قرآن درست فرموده؛ ﴿و أنفقوا فی سبیل الله و لا تُلقوا بأیدیکُم إلی التّهلکَة﴾ در راه خدا انفاق مال کنید تا با دست خود، خود را به هلاکت و مرگ نیفکنید. پس این حکمت قرآن است که انفاق را موجب حیات اجتماع می¬داند و امساک را موجب مرگ اجتماع می¬داند. همچنان که وقتی خون در بدن به وسیلة قلب انفاق و در بدن توزیع شد، موجب حیات بدن می¬شود، امساک و حبس خون در قلب، موجب مرگ بدن است. انفاق خون موجب حیات و امساک خون موجب مرگ است. پس این همه دستوراتی که در قرآن کریم و روایات هست بر همین اساس است که اگر چنان¬چه رعایت نشود، مرگ اجتماع فرا می¬رسد. حال این جمعیت \_صاحبان باغ\_ توجه به این قسمت ندارند و با دست خود هم خود را به هلاکت می¬افکنند. هم وسیلة مرگ اجتماع را فراهم می¬آورند، می¬گویند نه؛ هر چه هست اختصاص به خودمان دارد. أقسَموا لَیَصرِمُنَّها ؛ تصمیم قاطع می¬گیرند که میوه¬های باغ را با این فراوانی بچینند و به خود اختصاص بدهند.

همیشه استثنایی هست

ولایستثنون؛ و هیچ استثنایی هم قائل نیستند. این، به دو شکل معنا می¬شود؛ یعنی احدی را استثناء نمی-کنند که از مال خود به او بدهند. احدی را مستحقّ بهره¬مندی از مال خود و استثناء نمی¬¬دانستند؛ یعنی هرچه هست را مال خود می¬دانستند و کسی را ذی¬حق قرار ندادند. ولایستثنون؛ برای مشیّت خدا هم استثناء قائل نیستند. میگویند ما که تصمیم گرفته¬ایم، کار را انجام می¬دهیم و هیچ مشیّت خاصی هم نمی-تواند خواست ما را از کار بیفکند؛ این گفتار آن¬ها و تصمیمشان. حال به دنبال این تصمیم چه شد؟ همین تصمیم باعث شد که نعمت از دست¬شان برود و بلا بر آن¬ها نازل شود؛ همان را که مایة حیات خود می¬دانستند مایة مرگشان بشود.

شتر در خواب بیند پنبه دانه

﴿فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک وَ هُم نآئمون﴾

آن¬ها خواب بودند. تصمیم گرفتند؛ اول صبح پیش از همة کارها باید دنبال چیدن میوه¬ها برویم. با این تصمیم بسیار شاد و خرّم رفتند به خانه¬هاشان و در بسترهای گرم و نرمشان خوابیدند. هُم نآئمون؛ خوابند؛ شاید خواب¬های لذّت¬بخش هم می¬دیدند که؛ رفته¬اند و میوه¬ها را می¬چینند و بعد هم بر اثر آن میوه¬ها زندگیِ مرفّهی به وجود آورده¬اند. بله؛ شاید خواب¬های شیرینی می¬دیدند.

آن¬ها در خوابند؛ اما چشم خدا بیدار است؛ ﴿لا تأخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوم﴾ ؛ او که نمی¬گذارد مردمِ ذی¬حق به حق¬ خود نرسند. عاقبت باید دادِ مظلومان از ظالمان گرفته شود؛ او که بیدار است؛ فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک ؛ رسید آن وقتی که باید گلوی آن¬ها فشرده شود و بدبختی به سراغشان بیاید. در همان دلِ شب که آن-ها در خواب بودند؛ فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک؛ چرخ¬زننده¬ای به دور باغشان چرخی زد. طائف حادثة شبانه را می¬گویند. طارق هم می¬گویند. طارق همان کسی است که شب می¬آید در خانة آدم را می¬کوبد؛ آدم در بستر استراحت آرمیده؛ ناگهان صدای در بلند می¬شود. به آن طائف هم می¬گویند. طائف همان حادثه¬ای است که شب چرخی می¬زند.

مادّة فساد

فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک؛ حادثة شبانه¬ای به سراغشان آمد. دور باغشان چرخی زد. به سراغ باغشان رفت؛ چون مادّة فساد همان باغ بود. مادّة فساد و مادّة انحراف که موجب پیدایش روح بخل و امساک در وجود آن¬ها شد، همان باغ بود. لذا لازم بود که این بلا متوجّه همان مادّة فساد و او ریشه¬کن بشود. فَطافَ علیها؛ آن حادثة شبانه به سراغ خودشان نرفت بلکه به سراغ باغشان رفت.

خشم اراده می¬خواهد

فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک؛ و این چرخ¬زننده هم از ناحیة خدای تو بود؛ نه حادثه¬ای اتفاقی آن¬گونه که مردم مادّی مسلک خیال می¬کنند هر بلایی در عالم به وجود بیاید خشم طبیعت نام دارد. زلزله می¬آید؛ روزنامه¬نویس¬ها می¬نویسند خشم طبیعت آمد در فلان منطقه چکار کرد. خشم طبیعت! آن¬ها به این فکر نمی-کنند که خشم، ریشۀ اراده می¬خواهد. نمی¬گویند این دیوار خشم کرده؛ این تعبیر که بگوییم این دیوار خشم کرده احمقانه است.

اگر منظور آنان خداست که «طبیعت» از نام¬های خدا نیست. پس اگر مقصود خداست نه؛ کسی حق ندارد روی خدا نامی بگذارد جز آنچه که خودش گفته است. چون اسماءالله توقیفی است یعنی ما هر اسمی را نمی-توانیم به خدا اطلاق کنیم برای اینکه موقوف است به اینکه خودش و اولیائش که از طرف او سفارت دارند آن اسامی را گفته باشند؛ مانند: یا الله! یا ربّاه! یا خالق! یا رازق! یا حکیم! یا علیم! از نزد خود نمی¬توانیم چیزی بتراشیم و بگوییم. حتّی مثلاً نمی¬شود به خدا گفت یا سَخی. با اینکه می¬شود گفت یا جواد. و حال آنکه جود و سخا تقریباً به نظر ما یک معنا دارد؛ ولی «یا جواد» از اسماء خدا هست اما سخی خیر. این حسابی دارد. خب! شما که می¬گویید خشم طبیعت، مقصود شما از طبیعت چیست؟ اگر مقصودتان خداست که نه؛ «طبیعت» از اسامی خدا نیست. اگر این را بگویید بدعت است؛ یعنی نامگذاری کرده¬اید بدون اینکه خودش گفته باشد. اگر نه؛ مقصود از طبیعت یعنی قواعد عالم، این قواعد و قوانینی که جاری در عالم است، روح و اراده ندارند. مثلاً بخار از قوانین عالم طبیعت است. آیا بخار اراده¬ای دارد؟ مثلاً می¬توانیم بگوییم بخار به ما خشم کرده؟ این معقول است؟ یا برق از قواعد عالم طبیعت است؛ می¬توانیم بگوییم برق به ما خشم کرده؟

خشم مال موجودی است که اراده دارد و تدبیر و حساب. تقدیر و اندازه گیری دارد و احساس؛ خشم مال اوست. و الّا موجود مرده که خشم ندارد. آنوقت آن¬ها می¬گویند که بله؛ هر جا بلایی آمد بر اثر خشم طبیعت است. طبیعت بر ما خشم کرده! پس خدا هم می¬خواهد به ما بگوید آن حادثه¬ای که آمد؛ ﴿من ربک﴾. آن بلا از ناحیۀ خدا بود. آن هم مقام ربوبیت؛ همان مقام کنترل، همان مقام تنظیم، همان مقام تقدیر، همان مقام حساب¬گر.

از هرجا جلوی ضرر را بگیری منفعت است

او می¬خواهد عالم را اداره کند. اگر انسان در خانه¬اش یک رب است، همین قدر که دید گوشه¬ای یک حادثه¬ای پیدا شده که مثلاً می¬خواهد خانه را خراب کند، خب جلوی آن را می¬گیرد. همین که دید در خانه¬اش یه جریانی پیش آمده که ممکن است فسادی در خانه ایجاد کند، فوراً جلوی آن را می¬گیرد. خدا ربّ این عالم است، نگهدار و نگهبان این عالم است، تا دید در یک گوشه¬ای انحراف به وجود آمده که می¬خواهد مانند یک مرض مُسری برسد و عالم را خراب کند جلوی آن را می¬گیرد. او اداره کننده و ربّ این عالم است. همان کسی که مقام ربوبیت دارد، این حادثه را جلو آورد تا جلوی خطرات بعدی را بگیرد؛ ﴿فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک ﴾.

تنها یک صیحه کافی است

و دیگر اینکه «طائفٌ» به اصطلاح ادبی نکره آمده. «طائفٌ» یعنی چرخ زننده¬ای. علّت نکره بودنِ آن بی¬اعتناییِ بسیار به این مطلب است؛ یعنی چیز مهمی نیست. یک چیزی، یک چیزکی. ما یک چیزکی فرستادیم برای کوبیدن آن جمعیت و از بین بردن آن باغ. یعنی کوبیدن و نابود کردن جمعیت و منطقه¬ای برای ما، هیچ مؤونه¬ای ندارد. احتیاج به این ندارد که ما قبلاً مقدّماتی بچینیم و تجهیزِ قشون کنیم و توپی تانکی تفنگی و ... ترتیب ببینیم؛ نه؛ احتیاج به این¬ها نیست. و لذا در سورۀ یاسین می¬فرماید: ﴿و ما أنزلنا علیٰ قومه من بعده من جندٍ من السّماء﴾؛ ما وقتی خواستیم آن جمعیت طاغی را گوشمالی بدهیم، از آسمان لشکر نفرستادیم. نه؛ لازم نبوده. ﴿و ما أنزلنا علی ٰقومه من بعده من جندٍ من السّماء و ما کنّا منزلین﴾ ؛ ما هیچ¬وقت این کار را نمی¬کنیم. ما هرگز لشکر نمی¬فرستیم. پس اگر بخواهیم جمعیتی را نابود کنیم، چه می-کنیم؟ ﴿قل کانت الا صیحةً واحدة﴾؛ یک صیحۀ آسمانی کافی است. همانطور که نشسته¬اید خیلی آرام ناگهان می¬بینید که صدای رعد برخاست، در و دیوار لرزید و شیشه¬ها شکست و زن¬های آبستن سقط جنین کردند و مَردها افتادند و بیهوش شدند. قطعاً آن کسی که صدای رعد می¬آورد و شیشه¬ها را می¬لرزاند و دیواره را مثلاً خراب کند اگر همان را تشدید و ده درجه، بیست درجه بیشتر کند، همۀ مردم می¬میرند. یک صیحه کافی است؛ ﴿إن کانت الّا صیحةً واحدة فإذا هُم خامدون﴾ ؛ یک صیحه سر می¬دهیم در عالم، همه بی حس و بی¬حرکت می¬افتند. احتیاج به لشکر نیست. اینجا هم می¬فرماید ما یک حادثه¬ای فرستادیم برای از بین بردن آن باغ؛ اما «طائفٌ» یک چرخ¬زننده¬ای، همین مقدار. ﴿فَطافَ علیها طآئفٌ ﴾ اگر بر آن باغ چرخ زد، چون مادّۀ فساد همان باغ بود. «طاف» چرخید بر دور آن باغ. احاطه کرد. یعنی همه جای آن را گرفت. دیگر یک جا را هم سالم نگذاشت. ﴿فَطافَ علیها طآئفٌ وَ هُم نائمون ﴾؛ آن بیچاره¬ها در خواب بودند. خیلی هم آسوده خوابیده بودند به انتظار فردا که؛ فردا خواهیم رفت و میوه¬ها را خواهیم چید.

فَأصبَحَت کالصَّریم﴿20﴾

( پس صبحگاهان همچون خاکستری سیاه شد.)

تلّ خاکی همچون شب ظلمانی

آن باغ با آن عظمت و میوه¬های فراوان چه شد؟ مانند صَریم شد. یک معنای «صَریم» تلّ خاک است. معنای دیگرش شب ظلمانی است. فرموده¬اند آن¬چه که آمد دور آن باغ چرخی زد، صاعقه¬ای بود. صاعقه¬ای بود، آتشی؛ مثل اینکه برقی بزند و درختی بسوزاند؛ چنین برق شدیدی آمد و تمام آن باغ را با تمام میوه¬ها و اشجارش سوزاند و تبدیل به خاکستر کرد. آن باغ با آن عظمت مبدّل شد به یک تلّ خاک سیاه. مانند شب ظلمانی سیاه شد.

موجی که انقلاب به پا می¬کند

﴿فَأصبَحَت کالصَّریم﴾؛ آن باغ صبح کرد در حالی که مانند صَریم شده بود. تلّ خاکی یا اینکه مانند شب ظلمانی شده بود. مکرّر عرض شده که قرآن کریم حقیقتی است که نشان می¬دهد میان فساد فکری، اخلاقی و عملی انسان با انقلابات جوّی در عالم، رابطه¬ای است که؛ اگر انحراف فکری، اخلاقی یا عملی در انسان پیدا شد در عالم کون هم فساد پیدا می¬شود. قرآن کریم این رابطه را تصدیق کرده؛ ﴿ظَهَرَ الفساد فی البرّ و البَحر بِما کَسَبَت أیدی النّاس﴾ .

ممکن است موجِ فکری از مغز انسان تراوش کند و باعث شود که میوه¬ها سوخته شود، انقلابات جوّی به وجود بیاید، باران از آسمان قطع شود، سیل¬ها بیاید، زلزله بیاید، انواع و اقسام بلاها و مرض¬ها پیدا بشود. در اثر چه؟ در اثر تراوش امواج فاسِد و مُفسِد از مغز انسان. این استبعادی ندارد. بعضی اوقات می¬بینیم هوا ساکن و آرام است، ناگهان منقلب می¬شود و بادی و طوفانی گِردباد می¬پیچد و شیروانی¬ها را از جا می¬کَنَد و درخت¬های کهنسال را از ریشه می¬افکند، چه بسا حیوانات و انسان را هم می¬کشد. بعد روزنامه¬نویس¬ها می¬نویسند؛ علّت پیدایش این انقلاب در هوا این بود که یک موج باد مخالف از سمت شمال مثلاً از خاک شوروی حرکت و اصطکاک پیدا کرده با هوای ایران. در اثر اصطکاک آن موج باد مخالف با هوای ایران، این انقلاب به وجود آمده است و تا چند روز اثرش باقی است. خب وقتی یک موج باد بیاید انقلاب در هوای زندگی ما بیفکند، آیا موجی که از مغز انسان حرکت می¬کند از موج باد بی¬عرضه¬تر است؟

نیّتی که شیر گاو را خشکاند

موجِ مغزیِ انسان، ممکن است انقلاباتی در عالم به وجود بیاورد. مرحوم صاحب مجموعة ورّام که از علمای بزرگ مورد وثوق در بین علماست و کتابش هم از کتاب¬های معتبر است، می¬نویسند که؛ در روزگاران قدیم سلطانی برای شکار رفت. شب شد و همراهان از او جدا شدند. از دور خیمه¬ای را دید. به درون خیمه رفت. از صاحب خیمه استیذان کرد که شب را آن¬جا بماند. صاحب خیمه او را نمی¬شناخت و همین قدر که میهمانی وارد شده راهش داد. شب که شد فرزند صاحب خیمه که گاو را برای چراندن برده بود، از صحرا آورد و بعد مشغول دوشیدن شد. سلطان دید شیر فراوانی از پستان این گاو آمد که خلاف انتظار بود؛ «خب معلوم می-شود بیابان¬ها سرسبز و خرّم است و حیوانات خوبند. اگر برای هر گاوی هم یک مالیات ببندیم، بهتر است. خوب است این کار را بکنیم تا سرمایة مملکت هم افزوده ¬شود»؛ تصمیم گرفت وقتی به قصرش رفت این دستور را صادر کند که به این گاوها مالیات ببندند. چند ساعتی گذشت و فرزند را بیدار کردند که؛ برخیز گاو را بدوش. بار دیگر رفت تا گاو را بدوشد اما دید خبری از شیر نیست. شیر خشکیده بود. بعد او گفت: من فکر می¬کنم نیت¬ها برگشته است چون شیر در پستان گاو خشکیده. سلطان از این حرف تعجب کرد که؛ مرا نمی-شناسد و از نیت من هم خبر ندارد. پس این یعنی چه حرفی است؟ باز چند ساعتی گذشت و سلطان دوباره تصمیم گرفت که؛ «دیگر مالیاتی به گاوها نمی¬بندم». از نیت خود برگشت. صبح شد. فرزند را بیدار کردند که؛ برخیز شیر بدوش. او دید که باز شیر فراوانی آمد.گفت: من فکر می¬کنم نیت¬ها تغییر کرده، باز هم شیر فراوان شده است.

وقتی سلطان به قصر خودش آمد، آن خانواده را احضار کرد. گفت: شما از کجا می¬فهمید که جریان این است؟ گفتند: ما سال¬ها در این بیابان زندگی کرده¬ایم. از بزرگان ما هم این مطلب رسیده که وقتی نیت¬ها تغییر کند، فاسد بشود، نعمت ها گرفته می¬شود. نیت¬ها که پاک شد نعمت¬ها فراوان می¬شود. و برای ما که در این بیابان بوده¬ایم به تجربه این مطلب حاصل شده که؛ هر وقت نیّت بزرگان تغییر کند، فاسد شود، نعمت¬ها از بین می-رود. وقتی هم نیت¬ها درست شود، نعمت¬ها هم منظّم است.

قرآن هم فرموده: ﴿إنّ الله لایُغَیّرُ ما بِقَومٍ حَتّی یُغَیّروا بأنفُسِهِم﴾ ﴿إنّ الله لَم یَکُ مُغَیّراً نعمةً أنعمها علی قومٍ حتّی یُغَیّروا ما بأنفُسِهم﴾ خداوند هیچ وقت نعمتی را تغییر نمی¬دهد مگر نیت¬ها تغییر کند. نیت¬ها که ناپاک شد نعمت¬ها هم به ضیق می¬افتد و برکت از همه چیز برداشته می¬شود. دیگر خاصیت برای هیچ چیز باقی نمی¬ماند. به هرحال رابطة موج فکری انسان از اخلاق، اعمال و عقائدش در عالم غوغا و انقلاب برپا می¬کند. و مسلّماً نظام عالم عجیب دقیق است. این روابط در عالم بسیار دقیق است. کوچک¬ترین عمل، باریک¬ترین فکر در کفّة ترازوی این عالم اثر می¬گذارد و سبک سنگینش می¬کند.

آن¬چه سرِ یوسف را بر تهِ چاه افکند

شبی در خانة یعقوب پیغمبرؑ گوسفندی قربانی می¬شود. سهم همسایه¬ها را می¬دهند. سهم رهگذرها را می-دهند. یک گرسنة روزه¬دار آمده پشت دیوار خانة یعقوب ؑ سر بر زمین نهاده و گرسنه می¬خوابد. نزدیک سحر جبرئیل آمد؛ یا نبی الله دیشب یک گرسنة روزه¬دار پشت دیوارخانه¬ات گرسنه خوابیده و از طرف شما اعطایی به او نرسیده است، به این جهت منتظر نزول بلا باش. فرمودند: من مطلع نبودم. گفت: بله، معصیت نیست. ترک اولایی شده. تفحّص نفرمودی، تفقّد نفرمودی، ولی اثرش همین است که باید خود را آمادة تحمل مصیبت کنی. «هر که در این بزم مقرب¬تر است جام بلا بیشترش می¬دهند». بدیهی است که از بزرگانِ عالم کوچک-ترین چیزی گوشمالی دارد. انسان اگر فرزندی را که دوست دارد، اندکی تخطی کند کتکش می¬زند، اما به اجنبی کاری ندارد. اجنبی هر کاری کند به او کاری ندارد. اما اگر از فرزند دلبندش کوچک¬ترین تخطی سر بزند، او را کتک می¬زند. لذا انبیا چون در پیشگاه خدا خیلی مقرّب، ارجمند و محترمند؛ اندکی لغزش نه گناه و معصیت؛ که اگر ترک اولی هم باشد، گوش مالی دارند.

در همان اثنا کودک شیرین زبانش یوسف ؑ دوان دوان آمد، گفت: ﴿یا أبت إنّی رأیتُ أحَدَ عشَرَ کَوکباً و الشّمس و القمَرَ رأیتُهُم لی ساجدین﴾ ؛ پدر شب گذشته خوابی دیدم. همان شبی که گرسنه پشت دیوار خوابیده در همان ساعت هم یوسف خواب می¬بیند. گفت: من خواب دیدم ماه و خورشیدِ آسمان و یازده ستاره به من سجده می¬کنند. جناب یعقوب ؑ خواب پسر را شنید و با حرف جبرئیل سنجید. دید زمینة نزول بلا فراهم شده، این بود که به پسرش فرمود: ﴿یا بُنَیَّ لا تَقصُص رؤیاک علی إخوَتک فَیَکیدوا لکَ کَیداً﴾ ؛ مراقب باش خوابت را برای برادرانت نقل نکن. می¬ترسم کیدی سر راهت باشد. اما آن کاری که باید بشود خواهد شد؛ یوسف خوابش را برای خاله¬اش نقل کرد. خاله هم برای برادرها گفت و بالأخره توطئه و مقدماتش چیده شد برای نزول بلا. و عاقبت کار به آن¬جا رسید که یوسفِ عزیز از پدر پیرش جدا شد و جناب یعقوبؑ چهل سال به فراق پسر مبتلا شد. گریه¬ها کرد. اشک¬ها ریخت. ﴿فابیَضَّت عیناهُ مِن الحُزن﴾ ؛ دو چشمش در فراق پسر نابینا شد. حالا شما ملاحظه می¬فرمایید چقدر نظام عالم دقیق است؟ یک سرِ گرسنه که پشتِ دیوار جناب یعقوب ؑ به زمین نهاده شده کفّة ترازوی عالم را سنگین کرده است. از آن طرف سرِ یوسف را از بالشِ نرم بلند کرده و بَر تَهِ چاه افکنده است.

یک شب گرسنگی کشیدن او مستلزم چهل سال بار مصیبت کشیدن است؛ چقدر نظام عالم دقیق است. از همین جا انسان پی می¬برد به رابطه¬ای بسیار دقیق که قرآن آن را اثبات می¬کند؛ امواجِ انحرافیِ فکر، اخلاق و اعمال انسان در عالم تأثیرگذار است؛ ﴿ظَهَرَ الفساد فی البرّ و البحر بِما کَسَبَت أیدی النّاس﴾.

موجی که باغ را به آتش کشاند

در بعضی روایات آورده¬اند که به حضرت یعقوب ؑ گفته شد: می¬دانی چرا مبتلایت کردیم؟ چون وقتی برادرها آمدند یوسف را ببرند، تو گفتی: ﴿ إنّی أخافُ أن یأکلُهُ الذّئب و أنتُم عنهُ غافلون﴾ می¬ترسم گرگ او را بخورد و شما هم از او غافل باشید. «لِمَ خِفتَ الذّئب وَ لَم تَرجِنی» چرا از گرگ ترسیدی و امیدوار به من نشدی؟ این خودش ترک اولایی است. چرا غفلت برادرها را به حساب آوردی؟ گفتی: ﴿أنتُم عنهُ غافلون﴾؛ امّا حافظ بودنِ مرا به خاطر نیاوردی؟ چرا نگفتی ﴿فالله خیرٌ حافظا و هو أرحمُ الرّاحمین﴾ ؟ همان¬طور که زمانی که بنیامین را می¬فرستاد این جمله را گفت، او هم محفوظ ماند. این مقدار هم ترک اولایی است. پس اینجا که فرمود آن طائف آمد، چون این¬ها تصمیم گرفتند حقوق مردم را حبس کنند. به احدی حقّ مردم را نمی¬دهیم. خودمان نگه می¬داریم. چرا به مردم بدهیم؟ همین قدر که تصمیم گرفتند حقّ مردم را حبس کنند، ﴿فَطافَ علیها طآئفٌ مِن ربّک ﴾؛ شبانه آن حادثه آمد و دور باغ آن¬ها چرخی زد. ﴿فَأصبَحَت کالصَّریم﴾؛ خب باغ سوخت و تبدیل به تلّ خاکستر شد. اینا خوابند. حالا از خواب برخاستند. حالا که برخاستند چه می¬کنند؟

فَتَنادَوا مُصبِحین﴿21﴾

(پس صبح یکدیگر را صدا زدند.)

أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم إن کُنتُم صارِمین﴿22﴾

(اگر میوه می¬چینید صبح زود به کشت خود برسید.)

جمعیتی که جایی برای رحمت خدا باقی نمی¬گذارند

اول صبح یک دیگر را صدا زدند که برویم. فَتَنادَوا نشان می¬دهد همه با هم هماهنگ و متّفقُ القول بودند. بله؛ این صدا از حلقوم همة این جمعیت درآمد. وای بر حال جمعیتی که یکی شوند و در راه فساد همه دست به دست هم بدهند. در این¬صورت حتماً بلا نازل می¬شود. مگر در میان این جمعیت پاک¬دلانی باشند که به آبروی آن¬ها عذاب از ناپاک¬دلان برداشته شود. بین جمعیت ما، افراد پاکی هستند که در دل شب¬ها به مناجات با خدا می¬روند وگریه¬ها دارند، تضرّع و زاری¬ها دارند. و ما باید دعا کنیم؛ اولاً به آبروی امام عصر ؑ و بعد به آبروی این مجالسی که به نام امام حسین ؑ منعقد می¬شود و سوم به آبروی بندگان صالح و پاک¬دل خداست که بلا هم بر ما مردم نازل نمی¬شود. و اگر بنا باشد همة مردم هتّاک و در مسیر فسق و گناه هماهنگ بشوند؛ دیگر جایی برای رحمت خدا باقی نمی¬ماند و باید عذاب بَر آن¬ها نازل شود؛ چون فَتَنادَوا. چون آن جمعیت همه با هم هماهنگ شدند.

همه تو را می¬خوانند

همه یک صدا گفتند: ﴿ أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم﴾؛ همه با هم به سوی پول بشتابید. اگر جمعیتی همه فریادشان چنین باشد؛ همه با هم به سوی گنج، همه با هم به سوی پول، همه با هم به سوی هرزگی، همه به سوی جنایت؛ دیگر آن¬جا زمینه برای نزول بلا آماده است. صاحبان باغ نیز، چنین بودند. سپس بلا نازل شد. فَتَنادَوا؛ همه با هم یک صدا فریاد کشیدند و یک صدا گفتند: ﴿ أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم﴾؛ پیش از همه کار برای کشت¬تان بشتابید.

«حَرث» همان کشت محصول و مزرعه است. هیچ کس نمی¬گفت قدری هم با خدا باشید. قدری هم دست تضرّع به سوی خالقتان بردارید. نه؛ هرچه هست همان پول است. ﴿ أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم﴾؛ الآن شما ملاحظه می¬کنید صبح که از خواب برمی¬خیزید مثل اینکه از در و دیوار خیابان¬ها این صدا بلند است؛ ﴿ أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم﴾. مرد و زن می¬دوند. کجا می¬دوند؟ دنبال پول می¬دوند. در این هوای سرد و زمستانی که آدم می¬لرزد، چطور است که زن¬ها هم که جنس لطیف هستند، اوّل صبح برمی¬خیزند و می¬دوند؟ مثل اینکه این هوای سرد زمستان صدمه¬ای به بدن آن¬ها وارد نمی¬آورَد. به هر حال همه می¬دوند. بانک¬ها همه می¬گویند﴿ أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم﴾؛ مدام به پول تشویق می¬کنند. فروشگاه¬ها تشویق به پول می¬کنند. بلیت بخت¬آزمایی تشویق به پول می¬کند. مدام دادِ پول سر داده¬اند. ﴿ أنِ اغدوا عَلی حَرثِکم﴾؛ همه می¬گویند بشتابید برای پول و منافع مادّی.

﴿فَتَنادَوا مُصبِحین﴾؛ اول صبح همه هماهنگ شدند و یک صدا گفتند: بشتابید برای حَرث و کشت و مزرعة خودتان. ﴿إن کُنتُم صارِمین﴾؛ یعنی اگر همت دارید برای جمع¬آوری پول، همه بیایید. آمدند؛

فَانطَلَقوا وَ هُم یَتَخافَتون﴿23﴾

(راه افتادند و آهسته به یکدیگر می¬گفتند: )

بی¬اختیار همچون گردوهای غلتان

به راه افتادند. «انطلاق»؛ راه افتادن با سرعت است. چنان می¬روند مثل اینکه از خود بی¬خود شد¬ه¬اند. از شدّت اشتیاق به میوه¬های باغ، مثل گردویی که بغلتانند و همین¬طور بی¬اختیار به راه بیفتد، این¬ها هم تند می¬رفتند. ﴿فَانطَلَقوا وَ هُم یَتَخافَتون﴾؛ ولی در عین حال هم که می¬رفتند با هم تَخافُت داشتند. «تَخافُت»؛ یعنی آهسته. درگوشی با هم صحبت میکردند که این فقرا نشنوند. مبادا این¬ها بفهمند ما می¬رویم میوه بچینیم آن¬ها هم بیایند، ناراحت¬مان کنند؟ چه می¬گفتند؟

أن لا یَدخُلَنّهَا الیَومَ علیکم مِسکین﴿24﴾

(که امروز نباید فقیری بیاید.)

شکافی که جامعه را می¬بلعد

مراقب باشید هیچ مسکینی نفهمد. مبادا فقیری به سراغ ما بیاید بگوید یک مشت از این خرما هم به من بدهید یا گدای بینوایی بیاید بگوید یک شکم از این انگور هم به من بدهید. نه؛ همة آن مال خودمان است. همة انگورها مال خودمان است. همة خرماها مال خودمان است. این بدبختی است؛ یک ملّتی با هم قرار بگذارند به احدی از بینوایان چیزی ندهند. در میان هر جمعیتی این صدا پیدا شود فاصلة طبقاتی بسیار عمیق می¬شود. دسته¬ای می¬شوند سرمایه داران مطلق، دسته¬ای می¬شوند بیچارگان بینوا. این¬ها از گرسنگی باید جان بدهند، آن¬ها هم از سیری باید بترکند. دو دستة اینچنین پیدا می¬شوند؛ مخالف و ضدّ هم. و مسلّماً فتنه¬ای برپا می¬شود که تمام عقلا را متحیّر و سرگردان می¬کند. این¬ها باهم تَخافُت می¬کردند؛ آهسته و در گوشی با هم می¬گفتند. از درون قلبشان سخن می¬گفتند؛ ﴿أن لا یَدخُلَنّهَا الیَومَ علیکم مِسکین﴾؛ مراقب باشید امروز هیچ مسکین و بینوایی به سراغتان نیاید که از این ثروت شما بهره¬ای ببرد. آن¬ها آمدند تا رسیدند به همان محلّی که باغشان بود.

وَ غَدَوا عَلی حردٍ قادرین﴿25﴾

( و صبحدم با شوق و عزم و توانایی به باغ رفتند.)

بساط خالی

آمدند و سر از تلّ خاکی درآوردند. «حَرد»؛ یعنی زمین بی¬آب و گیاه. به زمین بی¬آب و گیاهی رسیدند که سوخته است. هیچ چیز در آن نیست. ﴿وَ غَدَوا عَلی حردٍ قادرین﴾؛ یعنی چیزی که در دسترس و حیطۀ قدرت آن¬ها بود، همان تلّ خاک بود. هیچ چیز دیگر در بساط نبود.

فَلَمّا رَأوها قالوا إنّا لضالّون﴿26﴾

(چون باغ را به آن حال دیدند، با خود گفتند: به یقین ما راه را گم کرده¬ایم.)

آری! راه را گم کرده بودند

وقتی دیدند گفتند: عجب! ما راه گم کرده¬ایم. اشتباه آمدیم. این راه ما نبوده. اشتباه آمده¬ایم. اینجا نیست. اینجا که تلّ خاک است. ﴿فلَمّا رَأوها قالوا إنّا لضالّون﴾؛ ما از راه به بیراهه افتاده¬ایم. بعد قدری فکر کردند، گفتند: نه؛ درست آمده¬ایم. به اطراف نگاه کردند، دیدند همان جاست؛ همان منطقۀ باغ. بعد متوجه شدند؛

بَل نَحنُ محرومون﴿27﴾

(یا بلکه ما محروم شده¬ایم.)

وقتی وسیله تو را به مقصد نمی¬رساند

گفتند: عجیب! بدبخت شدیم. با داشتن وسیله به مقصد نرسیدیم. چون روح استثمار در ما پیدا شد و گفتیم فقط اختصاص به خود بدهیم. این موج فکری از ما برخاست و باغ را سوزاند. ﴿ بل نحن محرومون﴾؛ حالا به محرومیت افتاده¬ایم.

حقیقت این است که ممالک اسلامیِ کنونی در صدر اسلام به این کیفیت نبوده است. در صدر اسلام سرسبز و خرّم بوده است. قدرتشان در همه جا بوده؛ قدرت فرهنگی، قدرت اقتصادی، قدرت نظامی¬شان. همه جا را هیببت و سطوت اسلام و مسلمین گرفته بود. اما الآن چه شده؟ ﴿ غَدَوا عَلی حردٍ قادرین﴾؛ الآن یک زمین بی¬آب و گیاهی دست مسلمان¬ها هست که هیچ چیز ندارند؛ یعنی همه چیز را از دست داده¬اند. چرا؟ چون از اول نخواستند قوانین اسلامی را رعایت کرده باشند و آنچه را که خدا گفته عمل کنند. حالا مدام باید بگویند: ﴿ بل نحن محرومون﴾؛ عجب! با داشتن همۀ وسایل و مقدّمات به محرومیت افتاده¬ایم.

شکوه¬های سوزان

اما راجع به جریان اهل بیت امام حسین ؑ؛ مرحوم آیت الله قمی  از سکینه دختر امام حسین ؑ نقل کرده-اند که؛ چهار شب از ورود ما به شام گذشته بود که من خوابی دیدم. خواستم آن خواب را مکتوم نگه دارم ولی به عمه¬ها گفتم و بعد هم کم¬کم به دیگران رسید و این خواب در میان مردم شایع شد. و آن خواب این بود که؛ من در خواب دیدم پنج هودج را حرکت می¬دهند و در میان این هودج¬ها مردهای محترمی نشسته-اند. در روایت کلمۀ شیخ دارد؛ شیخ یعنی مرد محترم. دیدم پنج مرد محترم در میان این هودج¬ها نشسته¬ و به سمتی می¬روند. ملائکه هم اطراف این هودج¬ها را گرفته¬اند. وقتی یکی از آن وظائف یعنی خدمتکارانشان جلو آمد، از او پرسیدم که؛ این¬ها کیانند؟ و به کجا می¬روند؟ گفت: اینها پیغمبران بزرگوارند. آن یکی آدم است ابوالبشر. آن یکی ابراهیم است، موسی و عیسی. گفتم آن بزرگواری که دست به محاسنش گرفته، گریان است، کیست؟ گفت: او هم جدّ بزرگوار تو پیغمبر اکرمﷺ است. «کجا می¬روند؟»؛ به سمت پدرت حسین ؑ. من تا فهمیدم جدم رسول الله است، تصمیم گرفتم جلو بروم گزارش بدهم آن مصیبت¬هایی را که بر سر ما آوردند. بگویم جدّ بزرگوار؛ امّت شما با ما چنین رفتار کردند. همان¬ها که خود را مسلمان می¬دانند با فرزندان شما چنین معامله کردند.

تا خواستم بروم، دیدم پنج هودج دیگر حرکت می¬کنند و در میان آن هودج¬ها هم پنج خانم محترم نشسته-اند. پرسیدم این¬ها کیانند؟ گفت: آن یکی حوّاست مادر بشر. آن یکی آسیه است. سومی مریم و چهارمی هم خدیجه همسر پیغمبر اکرم. گفتم آن خانمی که دست روی سرش گذاشته، افتان و خیزان حرکت می¬کند و گریان است، کیست؟ گفت: آن هم مادرت زهراؑ است؛ فاطمه دختر رسول¬الله ﷺ. تا شنیدم جدّه¬¬ام زهرا ؑ است؛ گفتم می¬روم شکایت امّت به مادرم می¬کنم. آمدم جلو گریه¬کنان ایستادم. گفتم: «یا اُمّاه! جحـدوا وَالله حقّنا» مادر! بخدا قسم حقّ ما را انکار کردند. «یا اُمّاه! استَباحوا وَالله حریمنا. یا اُماه! بَدَدوا والله شَملَنا» مادر جمعیت ما را پراکنده کردند. «یا اُماه! قتلوا والله الحسین أبانا»؛ بخدا قسم مادر! پدرم حسین را کشتند.

به اینجا که رسیدم دیدم مادرم گریه کنان به من گفت: «کفی صوتک یا سُکَینه فَقَد قطعت نیاط قلبی» بس کن! گفتار تو جگرم را سوزاند؛ این رشتۀ قلبم را پاره کرد. «هذا قمیص أبیک الحسین لا یفارقنی حتی القی الله به» این پیراهن پدرت حسین ؑ است. نگهداشته¬ام تا روز قیامت برای محاجّه ببرم و در پیشگاه پروردگار از امّت شکایت کنم.

لا حول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی¬الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

أعوذُ بالله الشیطان الرّجیم

إنّ لِلمتّقین عندَ ربّهم جناتِ النّعیم﴿34﴾

(پرهیزکاران نزد پروردگارشان باغات پرنعمت دارند.)

أفَنَجعلُ المسلمینَ کالمجرمین﴿35﴾

(پس آیا مطیعان را چون بدکاران می¬گردانیم؟)

ما لَکُم کیفَ تَحکُمون﴿36﴾

(چه شده؟ شما چگونه حکم می¬کنید؟)

میان خوف و رجا

دأب قرآن کریم این است که اگر صحبت از مجرمین به میان آمده است، پس از آن صحبت از متقین هم پیش کشیده می¬شود. بنا بر این پروردگار حکیم پس از به تصویر کشیدن نمونه¬ای از افراد طاغی در صورت باغداران یمن، که مردمی بودند طاغی بر خدا و حق و حقوق مردم؛ و سپس نزول عذاب بر آن¬ها؛ که خدا فرمود؛ در دنیا بعد از صحنۀ امتحان، اگر انسانی با سوء اختیار خودش منحرف شد، اینچنین در دنیا عذاب دامنگیرش می¬شود و عذاب آخرت هم که اکبر است؛ بحث از بهشت هم به دنبالش می¬آورد تا آن حالت خوف و رجا در انسان محفوظ بماند. لذا بعد از بیان حالات مجرمین می¬فرماید؛

﴿إنّ لِلمتّقین عندَ ربّهم جناتِ النّعیم﴾؛

باغ¬دارانِ آن¬سرا

مردم متّقی در پیشگاه پروردگارشان باغ¬های پرنعمت دارند. باغی در دنیا برای مردم دنیادار بر اثر طغیان این-چنین بلا می¬آورد و موجب بلا و عذاب آخرت هم می¬شود، امّا برای اشخاص متّقی نعمت¬هایی هست که هیچ-گونه رنج و تعب تولید نخواهد کرد.

﴿إنّ لِلمتّقین عندَ ربّهم جناتِ النّعیم﴾؛ برای مردم متّقی در نزد پروردگارشان باغ¬های پرنعمت هست. جنات هم که آمده؛ یعنی طوری نیست که مثلاً به یک انسان در عالم آخرت یک باغ داده شود؛ نه؛ چه بسا یک انسان متّقی باغ¬های متعدد دارد. برای هر خُلقی از اخلاق فاضله¬اش آن¬جا نعمت¬ها دارد. برای هر عمل نیکی که انجام می¬دهد. چه بسا مثلاً برای یک سجده¬اش که در عالم انجام داده آن¬جا غرفه¬هایی یا برای رکوعش باغ-هایی یا برای یک کلمه که در مقام هدایت بنده¬ای گفته؛ آن¬جا به او جنّاتی داده شود. یا مثلاً دربارۀ یک مطلب علمی که نوشته شود و از انسان بماند؛ به اندازۀ هر حرفی که روی کاغذ آمده است، باغی یا جنّتی به او داده می¬شود که هفت مقابل دنیا و ما فیهاست. برای هر حرفی اینقدر داده می¬شود؛ مثلاً برای واو آن، برای لام آن، برای کاف آن. بنا بر این جنّات که جمع آمده یعنی بر حسب اخلاق فاضله¬ و اعمال صالحه¬ای که دارد؛ آن¬جا باغ¬های پرنعمت برایش آماده شده است. از این¬ها گذشته صحبت بر سرِ تامین زمینۀ تقواست؛ و تقوا هم در وجود هرکس مظهر خاصی دارد، همان¬طور که هوس در وجود هرکس مظهری دارد. اینکه انسان بتواند در آن حدّ و شرائطی که هست، مانع شود که عقلش رنگ هوس به خود بگیرد؛ منتها در اشخاص متفاوت است.

تفاوت مظاهر تقوا در افراد

تقوایی که فرد بازاری دارد مسلّماً با تقوای مثلاً یک فردِ عالِم فرق دارد؛ چون شرایط زندگی او طوری است که گناهانی که برای یک بازاری پیش می¬آید، اصلاً برای او پیش نمی¬آید. یا گناهانی که ممکن است برای یک عالِم پیش بیاید، برای آن بازاری پیش نیاید. گناهی که برای یک پیرمرد پیش می¬آید برای یک جوان پیش نمی¬آید. گناهی که برای یک جوان ممکن است برای پیرمرد ممکن نیست. خب معلوم است؛ جوانی که در بحران غریزۀ جنسی است ممکن است صحنه¬های دیگری برایش رخ دهد؛ ولی برای پیرمردی هشتادساله¬ دیگر این صحنه پیش نمی¬آید، بلکه ممکن است گناه دیگری انجام دهد. یا یک زن جوان با یک پیرزن فرق می¬کند. خلاصه، هرکس مظهر هوس خاصّی دارد و قهراً مظهر تقوای خاصی دارد. مثلاً در منطقِ زن¬ها تقوا که گفته می¬شود؛ یعنی آب و آبکشی¬اش خوب است. وقتی می¬گویند فلان زن باتقواست؛ یعنی آب و آبکشی او خیلی خوب است؛ یک لباس را زیاد آب می¬کشد. کسی که خیلی لباس را آب¬کشی کند؛ او را باتقوا می¬دانند. و اگر نه؛ خیلی در بند آب نباشد و مثلاً، یک مرتبه لباس را آب بکشد می¬گویند نه آدم بی¬تقوایی است؛ خیلی آب و آبکشی¬اش خوب نیست. در میان زن¬ها تقوا اینطور حساب می¬شود. حال آن¬که مطلب این نیست؛ رعایت جانب خدا کردن در آن وظیفۀ خاصّ به خود؛ وظیفه را نیکو انجام دادن. اگر زن در شوهر داری، وظیفه¬اش را انجام دهد؛ این تقواست. مرد در زن¬داری و فرزند پروری رعایت وظیفه کند؛ این تقواست. تقوای یک منبری تقوایی است در رشتۀ خودش؛ که به خود متوجّه باشد و چگونه اعمال تقوا کند.

شرایط خود را برای تقوا بسنجیم

روایتی عرض می¬کنم که هم برای خانم¬ها خوب است و هم برای مردها. پیغمبر اکرم ﷺ می¬فرمایند؛

«مَن کانَ لهُ إمرأةٌ تؤذیه لَم یَقبَلِ الله صلاتها و لا حسنةً مِن عملها»؛

می¬فرماید چنان¬چه زن در خانه نسبت به شوهرش آزارکننده باشد، نماز او مقبول درگاه خدا واقع نمی¬شود. حالا فرض کنید این زن از لحاظ آبکشی خیلی خوب باشد؛ اما از نظر شوهرداری نه؛ اذیت و آزار به شوهر دارد. خب این نمازش مقبول درگاه خدا واقع نشود؛ «حتّی تُرضیَه» تا اینکه او را خشنود بسازد. «و إن صامَت الدّهر و قامت لأعتبت الرّقاب» اگرچه تمام عمرش روزه¬دار و شب¬زنده¬دار باشد و در راه خدا بنده آزاد کند. «و أنفقت الأموال فی سبیل الله و کانَت اوّل مَن تَلِدُ النّار»؛ مقبول واقع نمی¬شود؛ نه اینکه صحیح نیست. مکرّر عرض شده صحّت با مقبولیت فرق دارد. در صحّت نماز یک زن، رضایت شوهر شرط نیست، در صحّتش؛ خب نماز می¬خوانَد و لباسش پاک و بدنش پاک و قرائتش درست است، در نماز طمأنینه دارد و خب نمازش صحیح است. ولی می¬خواهیم ببینیم مقبول درگاه هم واقع می¬شود که او را حرکت دهد و در درجات کمال بالا ببرد؟ معنای مقبولیت این است. نه؛ مقبول واقع نمی¬شود.

راجع به مرد هم چنین است؛ فرمود:

«و علی الرّجل مثل ذلک الوِزر و العذاب إذا کان لها موذیاً ظالما» ؛

مرد هم اگر چنان¬چه نسبت به زن آزارکننده و ظالم در حقّ او باشد، اگر حقوقی که خداوند قرار داده را رعایت نکند؛ همانند وزری که برای زنِ آزار کننده ذکر شد، مردِ آزار کننده را هم شامل می¬شود؛ یعنی او هم ممکن است اعمال زیادی انجام ¬دهد امّا اعمالش مقبول درگاه خدا واقع نمی¬شود چون تفقّه در دین نشده است. این که گفته¬اند تفقّه در دین مِلاک مهمی است؛ انسان برنامه¬های دینی¬اش را با شرایطی که دارد تطبیق بدهد و در آن شرایط، وظیفة خاصّ به خودش را انجام دهد.

سکوهای پرواز در خانه¬اند

«مَن صَبَرَ علی سوء خُلقِ إمرأته واحتبسه أعطاءالله له بکلّ مرّه یَصبِرُ علیها من الثّواب مثل ما اعطا ایوب علیه السلام علی بلائه»؛

اگر مردی که در برابر آزار همسرش صابر باشد؛ از کوره در نرود، معارضه به مثل نکند؛ خدا در هر باری که صبر کرده به اندازة ثوابی که به حضرت ایوب  داده شده به او داده پاداش می¬دهد. چون بر بلا صبر کرده؛ آن هم در درون خانه¬اش.

و بعد فرمودند:

«و مَن کانَت لهُ إمرأةٌ و لَم تُوافقهُ و لم تَصبِر علی ما رَزَقَهُ الله و شَقَّت علیه و حَمَلَتهُ ما لَم یَقدِر علیه» ؛

اگر زنی در شوهرش را به کارهایی وادارد که بَر او به مشقت داشته باشد، از او چیزهایی بخواهد که یا نمی-تواند تهیه کند یا تهیه کردنش دشوار باشد؛ این هم جزء ایذاء شوهر حساب می¬شود. بله؛ پس منظور این است که تقوا برای هرکسی مظهری خاص دارد.

بالاتر از کعبه

یا نسبت به معاشرت مثلاً فرمود:

«ما مِن انسانٍ یَطعُنُ فی عین مؤمن الّا ماتَ بشرّ مَیتةٍ و کان یَتَمَنّی أن یَرجِعَ إلی خیر» ؛

مقابل چشم انسان با ایمان طعنه بر او بزند و عیب¬جویی کند، او را زخم زبان بزند یا اینکه کاری کند که او را برنجاند و به او توهین شود یا اینکه رنجش خاطر ایجاد کند؛ این آدم دم مردن به بدترین مرگ¬ها خواهد مرد؛ «الّا ماتَ بشرّ مَیتةٍ و کان یَتَمَنّی أن یَرجِعَ إلی خیر»؛ شایسته است که توفیق بازگشت به کار خوب پیدا نکند چون به مؤمنی توهین کرده است. در روایت داریم پیغمبر اکرمﷺ به کعبه نگاه کرد و فرمود: خدا برای تو شرافت و عظمت بسیار قائل شده؛ اما توهین به مؤمن از اهانت به کعبه در پیشگاه خداوند بالاتراست. در آیه هم فرمود:

﴿والّذین یؤذون المؤمنین والمؤمنات بغیر مَا اکتَسَبوا فَقَدِ احتَمَلوا بُهتاناً و إثماً مُبینا﴾ ؛

آن مردمی که مردان با ایمان و زنان با ایمان را اذیت و حقشان را تضییع می¬کنند؛ بهتان و گناه آشکاری را تحمل کرده¬اند. بهتان خودش گناه بزرگی است ﴿فقد احتملوا بهتاناً و إثماً مبینا﴾.

از خدا رانده، از شیطان مانده

«مَن روی علی مؤمنٍ روایتاً یُریدُ بها شَینَه»؛

اگر چنانچه انسان پشت سر شخص مؤمنی چیزی نقل کند و منظورش این باشد که او را در نزد مردم لکّه¬دار و کوچک کند، جلالتی و تشخص اجتماعی او را بشکند، شخصیت او را لکه دار کند؛ «لِیُطفطَهٌ فی أعیُنِ النّاس»؛ که او را از چشم مردم بیفکند؛ «أخرَجَهُ الله من ولایته إلی ولایت الشّیطان فَلا یقبَلُهُ الشّیطان» ؛ خدا او را از تحت ولایت خودش و رابطه¬ای که با او داشت خارج می¬کند، به ولایت شیطان می-افکند؛ تازه او هم قبولش نمی¬کند. هم از خدا رانده می¬شود، هم از شیطان مانده.

صراطی بر روی جهنّم شهوات

این¬ها نکات دقیقی است در معاشرت که گاهی انسان به آن توجه ندارد؛ و مظاهر تقوا همین هاست. لذا آدم فرض می¬کند تقوا صرفاً؛ ذکر زیاد و ورد و اینکه نیمه¬های شب برخیزد و قدری نافله¬ای بخواند و گاهی روزه¬های مستحبی بگیرد و زودتر به مسجد بیاید و در گوشه¬ای بنشیند و مثلاً این¬ها تقوا باشد؛ حال اینکه تقوا در مرحلة محرّمات است و آن¬هم تحت شرایطی که هرکس در زندگی دارد. و لذا اینکه گفته¬اند صراط هم از مو باریک¬تر و از شمشیر برنده¬تر از این جهت است؛ چون صراط عالم آخرت از همان صراط دنیا تولید می¬شود. صراط دنیا همان صراط عقل است و ایمان؛ که روی شهوات انسان کشیده شده. همچنان که صراط آخرت هم از روی جهنم کشیده شده است. کسی که می¬خواهد از روی صراط عبور کند، باید از روی جهنم عبور کند. آن وقت چقدر مشکل است که انسان خود را نگه دارد که نلغزد. باریک است و لغزنده هم؛ کسی که می¬خواهد از روی آتش عبور کند باید طوری برود که نلغزد و در میان آتش بیفتد. در دنیا هم همین است؛ انسانی که می¬خواهد از صراط عقل و ایمان عبور کند که روی هواهای نفسانی کشیده شده، بسیار مشکل است که خود را نگه دارد. زبانش را نگه دارد. چشمش را نگه دارد. حق زنش تضییع نشود. زن حق شوهر تضییع نکند. حق اولاد تضییع نشود. حق همکار، حق همسایه، این¬ها همه حقوق است. و اسلام آن مقدار که بر حقوق و رابطة انسان با بندگان خدا رعایت و دقت کرده، در اعمال عبادی معمول که ارتباط بین خدا و انسان است آن اندازه دقت نکرده است. پس این¬ها متقین اند. که نمونه¬هایی از آن¬ها عرض شد؛ ﴿إنّ لِلمتّقین عندَ ربّهم جناتِ النّعیم﴾ این¬ها هستند که جنّات نعیم دارند.

بعد فرمود:

﴿أفَنَجعلُ المسلمینَ کالمجرمین﴾

معیار محاسبة ما چیست؟

شما خیال کرده اید که ما مجرمین را با مسلمین هم¬دوش با هم حساب می¬کنیم؟ یعنی اینقدر هرج و مرج باشد که انسانی در دنیا مجرم باشد و انسانی متقی؛ او کاملاً رعایت کرده با احتیاط حرکت کرده، این بی پروا حرکت کرده؛ هردو در عالم آخرت هم دوش باشند؟

﴿ما لَکُم کیفَ تَحکُمون﴾

چه می¬گویید؟ شما چطور داوری می¬کنید؟ از پیش خود داوری می¬کنید. سلیقة خود را اعمال می¬کنید.

أم لکم کتابٌ فیه تَدرُسون﴿37﴾

( آیا شما را کتابی است که در آن این حکم می¬خوانید؟)

چه کسی به شما گفته که مردمی که هرج و مرج رفتار کنند با مردم متقی یکسانند؟ چه کسی گفته؟ آیا عقل شما این حرف را زده؟ آیا عقل و وجدان شما نمی¬پذیرد که متخلّف با مطیع یکسان باشد؟ ﴿أم لکم کتابٌ فیه تدرسون﴾ کتابی آسمانی که در آن، به شما درس داده شده؟ چون درس یادگرفتنی است که با تعلّم همراه باشد؛ دیگری تعلّم کند او هم یاد بگیرد؛ به این درس گفته می¬شود. آیا کتاب آسمانی بوده است که در آن به شما تدریس شده؟

إنّ لکم فیه لِما تخیّرون﴿38﴾

(که هر آنچه به هوای نفس بخواهید، شما را فراهم است؟)

یعنی شما مختارید که هرطور قضاوت کنید؟ هرطور داوری کردید و هر نظری دادید همان نظر شما صحیح است؟ آیا عقل و کتاب آسمانی به شما این¬طور گفته¬اند؟

أم لکم أیمانٌ علینا بالغةٌ إلی یومِ القیامةِ إنّ لکم لَما تَحکُمون﴿39﴾

( یا شما را بر ما عهد و سوگند دائمی تا روز قیامت است که هرچه حکم فرمایید، به یقین بر شما فراهم است؟)

یا خیر؛ با خدا پیمانی شفاهی بسته¬اید؟ خدا شفاهاً به شما گفته این پیمان من تا روز قیامت محکم است؟ شما حق دارید هر طور داوری کنید؛ آیا اینطور است؟

انس با قرآن؛ تنها چاره

می¬فرمایند ریشة اساسی طغیان و عصیان؛ همان مسألة تخیّل استقلال است. عُجب است؛ که آدم خیال می-کنه آنچه فهمیده است همان در عالم، حق مطلب است و دیگر نتواند از خدا همان دستوری که راجع¬به شرایط زندگی¬اش رسیده است را دریافت کند. و ما هم چاره¬ای جز این نداریم که با قرآن مأنوس باشیم و محتویات قرآن هم همین است. غرض از بعث پیغمبر اکرمﷺ و انزال کتاب همین بوده که انسان غرض اصلی را از انزال کتاب و ارسال رسول بفهمد؛ همان غرض را تعقیب کند نه غرض¬های تبعی را جای غرض اصیل بنشاند.

اصل و فرعی که جابجا شده

از انزال قرآن یک غرض اصیل مدّ نظر است؛ یک سری اغراض تبعی. ما در زندگی اغراض تبعی را جای غرض اصیل نشانده¬ایم. آن غرض اصیل که در قرآن هست خودش فرموده؛

﴿کتابٌ أنزلنا إلیکَ مبارکٌ لِیَدَّبَّروا آیاته وَ لِیَتَذَّکّرَ اولو¬الألباب﴾ ؛

این قرآن کتاب مبارک را به این منظور نازل کرده¬ایم که مردم در آیاتش تدبّر کنند و صاحب¬دلان از آن پند گیرند؛ این غرض اصلی است. و این غرض اصلی در میان ما خیلی کمرنگ است؛ تدبر در آیات قرآن و پند گرفتن و اثر گرفتن از آن. این کم است. اما غرض¬های تبعی در میان ما زیاد است؛ مثلاً قرآن را حفظ کردن و یا الفاظ آن را فرا گرفتن و خوب خواندن و تجوید یا حُسن صوت را فرا گرفتن و خوش¬خوانی. خوش¬خوانی، خوش¬ تلفّظ کردن، حفظ کردن و تبرّک به قرآن؛ همگی خوب است. نمی¬خواهیم بگوییم کار بدی است؛ اما غرض تبعی، غرض اصیل نیست؛ یعنی ما نداریم که من قرآن را فرستادم که آن رو سر بگیرید. من قرآن را فرستادم که با صدای خوب بخوانید. من قرآن را فرستادم برای اینکه تبرک به قرآن بجوئید؛ این حرف¬ها را نداریم. اما این را صریح گفته ﴿کتابٌ أنزلنا إلیکَ مبارکٌ لِیَدَّبَّروا آیاته وَ لِیَتَذَّکّرَ اولو¬الألباب ﴾؛ او تصریح کرده که غرض من از انزال قرآن این بوده که مردم در آیاتش بیندیشند. سپس از آن اثر بگیرند.

توهین به نامة سلطان

یکی از علما تشبیهی کرده که؛ اگر سلطانی به یکی از رعایای خویش نامه بنویسد و او را احضار کرده که مثلاً فلان روز به قصر من بیا. حال او برای رفتن به حضور سلطان خود را این¬گونه آماده کند؛ نامه که رسید، آن را گرفته و هیچ باز نکند. بعد بنا کند به بوسیدن و به روی چشم گذاشتن و به سینه¬اش چسباندن و همین. یا اینکه خیر باز کند و شروع کند به بوسیدن آن نقش و کلمات؛ بعد هم اون را بخواند و بخواند و حفظ کند. یا اینکه خیر؛ در معانی¬اش فکر کند، دید که نوشته¬اند فلان روز خودت را آماده کن با این شرایط به نزد ما بیا اما هیچ این کار را نکرد و اصلاً نرفت. این را همین¬طور هی بوسید و هی به چشم و به آغوش کشید. باز فردا از خواب برخاست و این را بوسید و نگاهی کرد و الفاظ را خوند و معنایش را هم فهمید، مردم را هم جمع کرد که؛ بله چنین چیزی نوشته شده؛ اما فقط آن را خواند و اصلاً بر سر قرار نرفت.

آیا این به نامة سلطان توهین نکرده است؟ آیا مورد قهر و غضب او واقع نمی¬شود؟ می¬گوید: ما را مسخره کرده-ای؟ من نامه نوشته و تو را احضار کردم. کاری داشتم که تو را فرا خواندم. اما تو نامه را برداشتی و مدام بوسیدی، بوییدی، قدری هم رویش اشک ریختی. بچه ها رو جمع کردی و گفتی: کلمات سلطان را خوب بخوانید، الفاظش را یاد بگیرید و از مخرج ادا کنید؛ با را از کجا ادا کنید و لام را از کجا ادا کنید و به همین اکتفا کردی. در حالی که من از ارسال نامه هدفی داشتم. حالا قرآن هم چنین است. نویسنده¬اش نوشته؛ ﴿کتاب و انزلناه الیک مبارک ﴾ کتابی است که؛

﴿ مَثانی تَقشَعِّرُ مِنه ُ جنودُ الّذینَ یَخشَونَ ربّهم ثمَّ تَلینَ و قُلوبُهُم إلی ذکرِ الله﴾ ؛

هدف این است.

مثال ما همانند همان کارهایی است که آن مرد با نامة سلطان کرده. ما هم همین¬طوریم؛ قرآن را می¬بوسیم و بر چشمان¬ و آغوش¬مان می¬کشیم و قدری هم با آن می¬گرییم. دور هم جمع شده و الفاظش را با هم می-خوانیم و به فکر تصحیح قرائت¬های خود از آن هستیم؛ که البته گفته شد که همة این¬ها خوب است؛ نه اینکه بد باشد. امّا در مقام عمل می¬بینیم که زندگی ما خالی از عمل به اینهاست. تدبّر در آیات نمی¬شود و تذکّر، یادآوری و تأثّر، اثر گرفتن؛ و این با هدف نویسندة آن جور در نمی¬آید.

سزای هتک حرمتی آشنا

گاهی از اوقات هم اصلاً نحوة خواندن و شنیدن¬های ما توأم با هتک حرمت به قرآن می¬شود. در اکثر مجالس ترحیم ما که تشکیل می¬شود این¬طور است که قاری قرآن می¬خواند؛ ﴿یا أیّها الّذین آمنوا... ﴾؛ آن یا أیّها الّذین آمنوها هم نشسته¬اند در گوشه و کنار مجلس و تکیه داده¬، غذا می¬خورند، سیگار می¬کشند، چای می-نوشند، با هم حرف می¬زنند و در این میان هیچ اعتنایی به قرآن نیست. شاید یکی از علما بوده یا دیگری که می¬گوید: در مجلسی که امراء، بزرگان، رجال و اعیان مملکت حضور داشتند مشغول قرائت قرآن بودم. شاید مجلس ترحیم بوده. به هرحال مجلس امراء بوده و آن¬ها با هم صحبت می¬کردند و هیچ به قرآن گوش نمی-سپردند. خب طبق قاعده قاری هم به قرائت خود ادامه داده؛ «تا اینکه پیغمبر اکرمﷺ را در خواب دیدم که بسیار خشمگین و برآشفته است. فرمود: «أ تقرأ القرآن بین یدی قوله و تحدّثون و لا یستمعون؟ لا تقرأ بعد ذلک إلّا ماشاءالله». به من تندی کرد و فرمود: تو بین مردمی قرآن می¬خوانی که با هم صحبت می-کنند و هیچ گوش به کلام خدا نمی¬دهند؟ این توهین است. بعد از این دیگر قرآن نخواهی خواند تا خدا بخواهد. فرمود: از خواب بیدار شدم خیلی ترسان. دیدم زبانم بند آمده است و هرچه می¬خواهم قرآن را بخوانم امکان ندارد. اینکه پیامبر ﷺ فرمود که؛ دیگه قرائت قرآن نخواهی کرد تا خدا بخواهد؛ معلوم شد که پیغمبر اکرم ﷺ مرا نفرین کرده است. آری! زبانم بند آمده بود. دیگر نمی¬توانستم قرآن بخوانم. خیلی ناراحت شدم. ولی اهل حدیث و علما به من تسلیتی دادند و گفتند از اینکه فرموده «الّا ماشاءالله» معلوم می-شود که مدّت محدودی زبانت بند می¬آید و بعد باز می¬شود. از این جهت دل¬خوش شدم و چهار ماه طول کشید. تا چهار ماه نمی¬توانستم تلفّظ قرآن بکنم.

بعد از چهار ماه دوباره رسول اکرمﷺ را در خواب دیدم. فرمود: زبان خود را بیرون بیاور. زبانم را بیرون آوردم. با انگشت مبارک¬شان روی زبانم کشیدند و فرمودند: «مَن تابه تاب الله علیه»؛ هرکه قلباً توبه کرده باشد، خدا هم توبه¬اش را قبول می¬کند. بعد فرمود که؛ از این پس هرگاه خواستی قرائت قرآن کنی، اگر دیدی گوش نمی¬دهند؛ «تقطع قرائتک»؛ قرائتت را قطع کن تا گوش بدهند که حرمت قرآن محفوظ بماند و آن¬ها کلام خدا را بشنوند. می¬گوید: از خواب بیدار شدم. دیدم زبانم باز شده و تلفّظ قرآن برایم ممکن است. پس از آن دیگر طبق دستور عمل می¬کردم؛ در هر مجلسی که گوش نمی¬دادند، نمی¬خواندم تا آن¬ها آمادة گوش سپردن شوند.

وقتی شفا عذاب¬آفرین می¬شود

و هم نوشته¬اند یکی از امرا یا سلاطین که از دنیا رفت؛ بالای قبرش قاری قرآنی اجیر کردند با حقوق مقرّر که قرآن بخواند. مدّتی کارش همین بود. اما بعد از مدّتی فرار کرد و رفت. هرچه خواستند او را بیاورند که؛ «بیا. چرا قرآن نمی¬خوانی»؟ گفت: «دیگر نمی¬خوانم». «چرا؟» «برای اینکه در خواب او را دیدم. به من تندی کرد. گفت دیگر بر روی قبر من قرآن نخوان. به جهت اینکه هر وقت قرآن می¬خوانی عذابم بیشتر می¬شود. هر آیه-ای که می¬خوانی بر سرم می¬کوبند. می¬گویند: این آیه به گوشت رسید؛ چرا تخلّف کردی؟ خواندن آیات قرآن باعث افزودن عذاب من شده است.»

راه انقطاع از دنیا

پس عرض شد که آن شرایط اصیل و غرض اصلی قرآن از میان ما رخت بربسته است و خیلی مورد اهمیت نیست. اما اغراض تبعی آمده جای غرض اصیل را گرفته است. و حال اینکه از ما تدبّر در قرآن را خواسته¬اند. وقتی ما تدبّر در قرآن کردیم؛ قهراً معرفت¬مان به مبدأ و معاد بیشتر می¬شود. و مبدأ و معاد را که شناختیم قهراً انقطاع از دنیا حاصل می¬شود؛ و این قهری است.

هویت شخصی و اجتماعی؛ تخدیر و تحریک

گاهی اوقات که مطالب مربوط به زهد و بی¬اعتنایی به دنیا با اقتباس از قرآن و روایات در منابر و محافلی عنوان می¬شود؛ بعضی از اذهان که نمی¬توانند مطلب را خوب هضم کنند؛ بَر آن¬ها مشتبه می¬شود. می¬گویند که؛ «این-گونه بیانات تخدیری است؛ چون باعث می¬شود انسان¬ها نسبت به زندگی بی¬تفاوت باشند، بگویند دنیا نمی¬ارزد و ارزش این حرف¬ها را ندارد. در نتیجه هرکس هم به آن¬ها ظلم کرد و بر سرشان زد؛ می¬گویند رهایش کن، ارزش ندارد. بی¬تفاوت می¬شوند و دیگر احقاق حق و مبارزة با ستم نمی¬کنند. دنبال کسب و کار و علم و هنر و صنعت نمی¬روند؛ چون شما می¬گویید زاهد باشید و بی¬تفاوت و بی¬اعتنا به دنیا؛ این¬ها تخدیری است».

عرض می¬کنیم خیر؛ تخدیری نیست. میان دو مطلب اشتباه می¬شود؛ یکی مسئلة حرص است و منفعت شخصی طلبی. و دیگری مسئلة فعالیت اجتماعی است و پیشبرد اهداف اجتماعی اسلام و دفاع از حق، احقاق حقوق و مبارزة با ستم؛ این دو با یکدیگر متفاوت هستند.

قرآن کریم هم دو سنخ بیان دارد؛ یک سنخ بیانش این است؛ میفرماید؛

﴿ما هذه الحیاةُ الدّنیا إلّا لهوٌ و لَعِب﴾.

اگر بنا به تخدیر شد ؛ پس اوّل بیان تخدیری را قرآن دارد. آن¬ هم خیلی صریح؛ می¬فرماید؛ ﴿و ما هذه الحیاة الدّنیا إلّا لهوٌ و لعب﴾؛ این زندگی دنیا بازیچه است. مرد دنبال بازیچه نمی¬رود. آدم عاقل دنبال بازیچه نمی¬رود. ﴿و ما هذه الحیاة الدّنیا إلّا لَهوٌ و لعب و إنّ الدّارَ الآخرةَ لَهیَ الحَیَوان لَو کانوا یعلمون﴾ .

باز هم گفته؛

﴿إعلموا أنّما الحیاةُ الدّنیا لعب ٌو لهوٌ و زینَةٌو تفاخر بینکم و تکاثرٌ فی الأموال و الأولاد کَمَثَلِ غیثٍ أعجبَ الکفّار نباتهُ ثُمّش یَهیجُ فَتَراهُ مصفرّا ﴾

دنیا مانند علفی است که در بهار سبز می¬شود و شاداب؛ و پاییز می¬خشکد و از بین می¬رود؛ آدم عاقل به این علف دل نمی¬بندد. زندگی دنیا چنین است؛ خب! بیان تخدیری است.

یا فرموده:

﴿تریدون عرَضَ الدّنیا والله یرید الآخرة﴾ ؛

شما مدام به دنبال نخود، کشمش دنیا می¬روید؛ ولی خدا آخرت را خواسته است. یا فرموده:

﴿فَأَعرِض عن مَن تولّی عن ذکرنا و لَم یُرِد الّا الحیاة َالدّنیا ذلک مبلغهم من العلم﴾ ؛

رها کن آن مردمی که فقط دنیا را می¬خواهند؛ میزان علمشان همین است. خب این بیانات قرآن است و به گفتة آن آقایان بیان تخدیری؛ هی می¬گوید دنیا بازیچه است و لهو و لعب و بی¬ارزش. اما از آن طرف می¬بینیم بیانات دیگری هم دارد.

بیان تحریکی هم دارد؛ آن¬جا هم می¬فرماید:

﴿و لا تَهِنوا و لا تَحزَنوا و أنتم الأعلون إن کنتم مؤمنین﴾ ؛

سستی نورزید، تنبلی نکنید، بی¬عار و بی¬کار نباشید، شما باید أعلی¬الملل باشید و از همة ملّت¬های عالم بالاتر و قوی¬تر. یا از این تحریک¬آمیزتر؛

﴿و أعدّوا لهم ما أستطعتم من قُوّة وَ مِن رِباطِ الخَیل تُرهَبونَ بهِ عدوّاً الله و عدوّکم﴾ ؛

باید در مقابل دشمن صف¬آرایی کنید. خود را مجهّز به جهازات روز و نیرو به طور مطلق فراهم کنید. قوّت و نیرو باید به طور مطلق فراهم کنید. یا فرموده:

﴿إنّ الله یحبّ الّذین یقاتلون فی سبیله صَفّاً کَأنّهُم بُنیانٌ مَرصوص﴾ ؛

باید مردمی که خدا را دوست دارند و می¬خواهند خدا آن¬ها را دوست بدارد؛ مانند دیوار سربی صف واحد تشکیل بدهند. چنین محکم و فشرده در مقابل دشمن بایستند که کوچک¬ترین رخنه¬ای در آن¬ها پیدا نشود. یا می¬فرماید:

﴿یا أیّها النّبی حَرِّضِ المؤمنین علی القتال﴾ ؛

مسلمانان را بر قتال تحریص کن؛ بر جنگ با دشمن.

﴿إن یَکُن مِنکُم عشرونَ صابرون یَغلبوا مِأتَین و إن یَکُن مِنکُم مِأئَةٌ یَغلبِوا ألفاً مِنَ الّذینَ کفروا﴾ ؛

بیست نفر شما باید در مقابل دویست نفر بایستد، صد نفر شما در مقابل هزار نفر. خب این بیانات که تخدیری نیست؛ این¬ها تحریکی¬اند.

خب چطور شد؟ این که تناقض شد! و از آن¬طرف می¬گوید بازیچه ست؛ رهایش کن. آدم برای بازیچه که شمشیر نمی¬کشد. آیا تا به حال شده آدم پنجاه ساله¬ای شمشیر و نیزه بردارد تا بادکنک¬ها را از خانه جمع کند؟ تا به حال چنین چیزی رخ داده است؟

آن¬جا گفته دنیا بادکنک است؛ ﴿و ما هذه الحیاة الدّنیا الّا لهو و لعب﴾. این¬جا می¬گوید؛ ﴿و اعدّوا لهم ما أستطعتم من قوّه﴾؛ مجهّز باشید و نیرومند تا زندگی را پیش ببرید. چطور است؟

دنیا بادکنک است یا همه چیز؟

می¬گوییم بله؛ تناقض نیست. آن بیانات اولیه هم به قول شما تخدیری نیست؛ بلکه تعدیلی است. تعدیل می-کند؛ یعنی آن بیان در مسیر حرص آمده؛ جایی که مردم دنیا در راه منفعت طلبی شخصی حرص می¬زنند. وقتی فقط زندگی شخصی خودش را می¬خواهد که؛ روی هم پول انباشته کند، هی بیفزاید، دو خانه، سه خانه، ده خانه، ده مغازه، بیست مغازه، مستغلات فراوان؛ هی می¬خواهد جمع کند. اینجاست قرآن فریادش بلند شده؛ نمی¬شود اینقدر دنبال بازیچه رفت. ﴿و ما هذه الحیاة الدّنیا الّا لهو و لعب﴾؛ این آیات در مسیر حرص آمده است. اما آن آیات بعدی در مسیر فعالیت اجتماعی است؛ نه مربوط به منفعت شخصی. در آن¬ها فعالیت اجتماعی شما و دفاع از حقوق و احقاق حق و مبارزة با ستم آمده است.

پس بیاناتی داریم تحریکی و بیاناتی داریم تعدیلی؛ که مطلب را تعدیل می¬کند. پس با هم متفاوت است. و لذا وقتی آدم با قرآن انس گرفت و از خلال آیات قرآن خدا و آخرت را شناخت؛ قطعاً نسبت به دنیا بی¬اعتنا می-شود و زهد قلبی پیدا می¬کند؛ منتها فعالیت بدنی انفصالاً لأمرالله دارد. انسان نسبت به دنیا زاهد می¬شود؛ چون به خدا و آخرت عارف شده است. اما در مرحلة عمل فعال می¬شود چون انفصال امر خدا می¬کند؛ چون فرموده: ﴿و اعدّوا لهم ما أستطعتم من قوّة﴾.

نعمت یا مُنعم؟

پس یک انسان موحّد قلباً زاهد به دنیاست؛ امّا در مقام عمل و فعالیت بدنی فعّال درجة اول می¬شود و أعلی-الملل. از همة ملّت¬ها هم تفوّقش بیشتر می¬شود. لذا گاهی مثل¬هایی می¬زنند و حکایاتی نقل می¬شود که البته باید توجه داشت؛ به محتوای خودِ حکایت نظری نیست، مقصود آن نتیجة حاصله از آن حکایت یا مثل است. گفته¬اند سلطان محمود غزنوی رفت و هند را فتح کرد. جواهراتی را آوردند و در میان صندوق¬ها بار شترها کردند. در بیابان یکی از آن صندوق¬ها شکست و جواهرات بر زمین ریخت. سلطان به همراهانش گفت هرکس هر مقدار از این جواهرات جمع کرد مال خودش. خب آن¬ها هم که با دیدن جواهرات چشم¬شان برق زد؛ همه برای جمع کردن آن جواهر آمدند. سلطان رفت. وقتی به خود آمد که همه مانده بودند در پی جمع¬آوری ثروت و فقط عیاذ دنبالش می¬رود؛ همون غلام مورد علاقه¬اش. گفت: تو چرا نرفتی پول جمع کنی؟ گفت: دریغم آمد که سلطان را وا بگذارم و برای پول جمع کردن بروم.

منم در قفای تو می¬تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم

بله؛ این زهد است. همان زهدی است که از روی معرفت پیدا شده است. چون معرفت به شما داشته¬ام، و شما هم دشمنان زیادی دارید، خواستم اگر سوء قصدی بشود، جان بی¬ارزشم را فدای¬تان کنم.

منم در قفای تو می¬تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم

حالا این شخص به دنبال پول جمع کردن نرفته، امّا بی¬کار و بی¬عار هم در گوشة بیابان ننشسته است. درویش نشده؛ نه؛ به دنبال سلطان آمده است و خود را به قرب سلطان رسانیده. انسان زاهد هم چنین است؛ آدم زاهدی که نسبت به دنیا بی¬تفاوت است نه اینکه گوشه¬ای می¬نشیند، چرت می¬زند و مثلاً چپق هم می¬کشد؛ این¬طور نیست. بلکه اگر چنانچه نسبت به دنیا هم بی¬اعتنا شد؛ رو به خدا حرکت و مقام خود را به خدا نزدیک و طبق دستوراتی که داده¬اند عمل می¬کند؛ این زهد است.

جریانی دیگر هم نقل کرده¬اند که؛ وقتی این جواهرات را آوردند، یک گوهر درخشان بسیار جالبی بود، بسیار چشمگیر؛ سلطان از یارانش آن را قیمت کرد که چقدر می¬ارزد؟ هرکس چیزی می¬گفت. بعد سلطان گفت این یاقوت را که بشکنیم. گفتند: آخر شکستن این صلاح نیست، گوهر به این عظمت و گرانبهایی شکستنش درست نیست. در همین حال عیاذ وارد شد. به او گفت: این چقدر ارزش دارد؟ گفت: نمی¬توان برای این گوهر قیمتی تعیین کرد. سلطان گفت: بشکن. بی¬معطّلی زد و گوهر را شکست. آن¬ها با نظر طعنه¬آمیز به او نگاه کردند که تو دشمن سلطانی. به خزینة سلطنتی لطمه وارد آوردی با شکستن چنین گوهری.

گفت عیاذ ای مهتران ناموَر امر شه بهتر از قیمت یا گهر؟

من ز شه رو برمی¬نگردانم نظر من چو مشرک رو نارم در حجر

یعنی این حجر است. سنگ است؛ ولو به نظر شما یاقوت جالب و درخشانی است. به نظر من سنگ است و هرگز دنبال سنگ نمی¬روم که امر سلطان را رها کنم؛

﴿رجالٌ لا تُلهیهُم تجارةٌ وَ لا بَیع عن ذکرالله و أقاموا الصّلاة و ایتاء الزّکاة و یَخافونَ یوماً تتقلّبُ فیهِ القلوب و الأبصار﴾ .

ذائقه¬های شیرین

کسانی¬که خدا و آخرت را شناخته¬اند؛ ﴿لا تلهیهم تجارةٌ و لا بیع﴾؛ اصلاً این سوداگری¬های دنیایی نمی¬تواند قلب آن¬ها را به خود مشغول کند. این قهری است؛ تصنّع هم نیست. تکلّف هم نیست که کسی را به آن وادار کنیم. آن کسی که می¬گوید؛ خیر این¬گونه بیانات تخدیری است. می¬گوییم بله؛ در ذائقة شما بله؛ چون ذائقة شما ذائقة دنیا طلبی است. کسی که عشق به دنیا دارد، البته حرف زهد دنیایی هم اصلاً برایش وحشت¬انگیز است و ترس¬آور. ما با آن مردمی سخن می¬گوییم که معرفت¬شان نسبت به مبدأ و معاد کامل شده است. آن¬ها نمی¬توانند نسبت به دنیا دل ببندند و خدا و آخرت را معرفت دارند؛ ﴿لا تلهیهم تجارةٌ و لا بیع عن ذکرالله و اقاموا الصلاة﴾.

از دنیا رو برگردان

و لذا فرمود ما دنیا را مزیّن کرده¬ایم؛

﴿إنّا جعلنا ما علی الأرض زینةً لَها لِنَبلُوَهُم أیُّهُم أحسنُ عملاً﴾ ؛

دنیا را مزیّن کرده¬ایم تا آن¬ها را امتحان کنیم که؛ چه کسی جمال ما را دیده و عشق می¬ورزد و چه کسی فقط این زینت¬ها را دیده و به آن¬ها عشق می¬ورزد. لذا پیغمبر اکرمﷺ برای درس دادن به ما؛ وقتی به شترهای عشار عرب می¬رسد، چهره¬اش را برمی¬گرداند. شترهای عشار شترهای ده ماهه آبستن است که از نفیس¬ترین اموال عرب بوده. به قدری نفیس که وقتی خدا می¬خواهد شدّت دهشت قیامت را نشان بدهد می¬فرماید؛ ﴿و إذا العشارُ عُطّلَت﴾ ؛ آن¬روز به قدری وحشت¬انگیز است که حتی اگر عرب مال¬دوست شترهای عشار هم داشت، از وحشت رها می¬کرد. حال نه اینکه آن¬روز شترها را آورده و بعد رها می¬کنند؛ یعنی وحشت و دهشت قیامت چنین است. حالا رسول اکرمﷺ به آن شترها رسیدند و چهرة خود را برگرداندند؛ مثل آن انسان مسلمانی که از نگاه به زن اجنبیّه چهره برمی¬گرداند؛ همان¬طور. همراهان گفتند: یا رسول¬الله؛ این شترها تماشایی است. این¬ها شترهای عشار عرب است. چرا اعراض فرمودید؟ فرمودند : نگاه کردن به زیبایی¬های دنیا دل را دگرگون می¬کند و آدمی را از خدا غافل می¬سازد. سپس فرمودند: این آیه بر من نازل شده؛

﴿و لا تمدّن عینیک إلی ما متّعنا به أزواجاً منهم زهرةَ الحیاةِ الدّنیا لِنَفتِنَهُم فیه و رزق ربّک خیرٌ و أبقی﴾ ؛

چشم خود را به زیبایی¬های دنیای دنیاداران مدوز که گرفتاری می¬آورد. تو باش و نمازت؛ ﴿و أمُر أهلک بالصّلاة﴾. رابطه¬ات را با خدا قطع نکن که گرانبهاترین سرمایه، نماز تو است. محکم به آن بچسب. محکمترش کن. به زن و بچه¬ات هم یاد بده.

﴿و أمُر أهلک بالصّلاة وَ اصطبِر علیها لا نَسئَلُکَ رزقاً نحنُ نرزُقُک﴾ ؛

رزق به قدری که غفلت¬انگیز نباشد برایت می¬رسد. نمازت را، رابطه¬ات را با خدا نگه¬دار تا آن عالم؛ ﴿و العاقبةُ للتّقوی﴾ ؛ وقتی به آنجا برسید، معلوم می¬شود چه کسی برنده است.

عاقبت سرمة چشمی خواهیم شد

تو غافل در اندیشة سود و مال که سرمایة عمر شد پایمال

غبار هوا چشم عقلت بدوخت سُموم هوس کشتِ عمرت بسوخت

بکن سرمة غفلت از چشم پاک که فردا شوی سُرمه در چشم خاک

وقتی گور را بشکافند قبر همانند چشمی است. بدن میّت هم که در آنجا خاک شده، مانند سرمة در چشم است. بله؛ همانطوری که انسان سرمه شده است در چشم خاک؛ سرمة غفلت هم در چشم انسان رفته است؛

بکن سرمة غفلت از چشم پاک که فردا شوی سُرمه در چشم خاک

پس ما هرچه بیشتر با قرآن و عترت  انس پیدا کنیم و از این راه ایمان ما نسبت به خدا و آخرت تقویت شود، از این سو انقطاع از دنیا هم حاصل می¬شود که شرف انسان در همین است. موقع جان دادن هم دیگر هیچ-گونه گرفتاری نخواهد داشت؛ چون دلبستگی نداشته که قطع علائقش مشکل باشد.

کوله¬بارت را ببند

امام سخت درد در دلِ مبارکش پیچیده است؛ در همان موقع جناده برای موعظه و نصیحت آمده. امام هم مضایقه¬ای ندارد. امام مجتبی  در همان حال مشغول موعظه به جُناده است ؛ «یا جُنادَه! إستعدّ لِسَفَرِک و حَصّل زادَک قبل حُلول أجلک» ؛ برای سفر مرگ آماده باش. قبل از اینکه مدّت عمر منقضی بشود، زاد و توشة خود را بردار؛ «حَصّل زادَک قبل حُلول أجلک». بعد حرف¬ها و مواعظ دیگری دارند.

معانی کبد

حالا در اینکه در روایت هم دارد که امام مجتبی کبدِشان از حلق¬شان بیرون زده است. روی این موازین که می¬گویند کبد اگر جگر باشد، صحیح نیست؛ چون جگر که با معده ارتباطی ندارد. لذا من به لغت که مراجعه کردم؛ به طور کلّی به اجزاء درونی انسان کلمة کبد اطلاق می¬شود. هم به جگر کلمة کبد اطلاق می¬شود و هم به اجزاء درونی انسان به طور مطلق. «أفلاذ کبدها» ؛ در روایت هست؛ وقتی امام عصر  ظهور فرمودند زمین أفلاذ کبدش را بیرون می¬اندازد؛ یعنی آنچه در درون دارد. کبد یعنی آنچه در درون دارد؛ وگرنه زمین که جگر ندارد. «أفلاذ کبدها»؛ یعنی آنچه در درون دارد، بیرون می¬افکند؛ و اگر این اطلاق درست باشد؛ آن¬وقت این اشکال رفع می¬شود.

امامی که دو بار شهید شد

در روایت هم که فرموده¬اند امام مجتبی  خود فرمودند؛ کبدم از درونم بیرون ریخته است؛ منظور این بوده که یعنی از درون حضرت، لخته¬های خون که بسته بود و مانند کبد و به صورت جگر بوده از حلق مبارکش ریخته است. که آن مرد وقتی این جریان را دید که امام تشت طلبید و بعد هم لخته¬های خون از حلق مبارکش بیرون ریخت؛ تعجّب کرد. گفت: آقا! شما را چه شده؟ چرا به این حال افتاده¬اید؟ فرمود: مسمومم کرده¬اند. عرض کرد: آقا چرا معالجه نمیفرمایید؟ فرمود که: مکرّر مسموم و معالجه شده¬ام، ولی این بار دیگه معالجه¬پذیر نیست.

در همان حال که آقا مشغول صحبت با جناده بود، دیگر صحبتش قطع شد و حالت استفراغ و تهوّع بر امام عارض شد و این لخته¬های خون از حلق مبارکش بیرون ریخت؛ در همان اثنا حسین  وارد شد. دو برادر با هم هم¬آغوش شدند. و امام حسن وصیتی به امام حسین  دارد؛ جنازه¬ام را کنار قبر جدّم پیغمبر اکرم ﷺ ببرید؛ که این هم دو گونه نقل شده که؛ آیا دفن کنید کنار جدّم؟ یا اینکه نه؛ با جدّم تجدید عهدی شود و برگردانید؟ ولی آن¬طور که بعضی نقل کرده¬اند؛ یعنی کنار جدّم پیغمبر اکرمﷺ دفنم کنید و امّا اگر مانع شدند ؛ تو را قسم می¬دهم به حقّ قرابتی که با من داری؛ حاضر نیستم به قدر شاخ حجامتی خون در پای جنازه¬ام ریخته شود. این امام بزرگوار است با قلبی مملوّ از محبّت نسبت به مردم که حاضر نیست خون کسی در پای جنازه¬اش ریخته شود. امّا وقتی همین جنازه به سمت قبر مطهر پیغمبر اکرمﷺ بلند شد؛ آمدند سر راه را گرفتند. تا امام حسین خواست آن¬ را برگرداند، ناگهان تیر از کمان¬ها خارج شد و به سمت جنازة امام مسموم آمد. چه عرض کنم؟ چقدر تیر بر جنازه رسیده که وقتی بر زمین گذاشتند هفت یا هفتاد چوبة تیر از جنازة امام مسموم خارج شد.

**بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم**

**«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی­الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»**

**أعوذُ بالله مِن الشَّیطانِ الرّجیم**

**یومَ یُکشَفُ عن ساقٍ وَ یُدعونَ إلی السّجودِ فَلا یَستَطیعون﴿**42**﴾**

(روزی که کار بر آن­ها دشوار شود و به سجده فرا خوانده شوند؛ ولی نتوانند.)

## باید آستین بالا زد

در مقام بیان عاقبت شومی که مجرمین؛ همان کسانی که در دنیا از مسیر هدایت خدا منحرف شده­اند در روز قیامت؛

روزی که «کشف عن ساق» می­شود؛ البته ساق به حسب ترجمة ظاهری عبارت یعنی؛ ساق پا. کشف هم؛ یعنی برهنه شدن که البتّه این کنایه است. روزی که ساق برهنه می­شود؛ این کنایه از چیست؟ بعضی فرموده­اند کنایه از آمادگی برای کار است. در دنیا هم مثلاً اگر کسی بخواهد برای کاری آماده شود؛ ساق پا را برهنه می­کند و لباس خود را بالا می­کشد. مثلاً اگر کسی بخواهد به کار بنّایی بپردازد؛ لباس خود را بالا می­کشد و ساق پا را برهنه می­کند یا آستین را بالا می­زند و دست خود را برهنه می­کند؛ برای اینکه در مقام کار چست و چابک شود. این کاشف از این است که او خوب آمادة کار شده؛ پس ساق را برهنه کردن، دامن به کمر زدن، آستین بالا کشیدن کنایه از آمادگی است. لذا وقتی می­خواهیم بگوییم فلانی آمادة شروع کار شده است؛ می­گوییم آستین بالا زد، دامن را به کمر زد یا اینکه شلوارش را از ساق پا بالا کشید؛ این­ها کاشف از این است که آمادة کار شده؛ پس این تعبیر کنایه است. در لغت عربی هم گفته می­شود: **﴿یومَ یُکشَفُ عن ساق﴾**؛ آن روزی که ساق برهنه می­شود؛ یعنی انسان­ها آمادة بهره­برداری از اعمالی که در دنیا داشته­اند، می­شوند؛ این یک معنای آن است.

## فصلِ درو

**﴿یومَ یُکشَفُ عن ساق﴾**؛ روزی که آمادة بهره­برداری می­شوند؛ حالا آن روزی که آمادة بهره­برداری می­شوند آخرت است یا دنیا؟ بعضی آقایان مفسّر این­گونه معنا می­کنند که مقصود دنیاست؛ یعنی آن روزی که در دنیا باید امّتی، جمعیتی آماده شوند برای بهره­برداری از اعمال گذشتة خود. برای کسانی که به موقع کار کرده­اند؛ حالا موقع بهره­برداری است. امّا آن کسانی که در موقعِ کار تنبلی کرده­اند، بی­عار بوده­اند، روی برنامه حرکت نکرده­اند؛ موقع برداشت محصول و بهره­برداری چیزی جز شرمندگی و خجالت و انفعال ندارند. حالا مثلاً کشورها و امّت اسلامی روزی که باید کار کنند؛ در علوم و دانش­ها، در اقتصاد و در قدرت­شان پیش بروند؛ کاری نکرده­اند؛ حالا وقتی دنیا مشغول بهره­برداری است آن­ها باید عقب مانده باشند و منفعل. بعضی اینطور معنا کرده­اند که؛ اگر بنا شد امّت اسلامی و امّت قرآنی مجرم باشد و طبق برنامه عمل نکند؛ در همین دنیا آن روزی که دیگران می­خواهند آمادة بهره­برداری شوند؛ این­ها فاقد بهره­اند، چیزی ندارند.

یک معنا هم این که؛ خیر؛ مربوط به روز قیامت است. روز قیامت که روز بهره­برداری است؛ بهشتی­ها آستین بالا و دامن به کمر زده؛ آماده­اند برای بهره­برداری از اعمال صالحة خود که در دنیا داشته­اند؛ در آخرت بهره برمی­دارند. امّا انسان­هایی که در دنیا مجرم، طاغی و گرفتار هوای نفس بوده­اند هیچ بهره­ای ندارند؛

**﴿خاشِعَةً أبصارُهُم﴾**؛

در چشم­هایشان علامت خواری و ذلّت است. ذلّت در چهرة آن­ها پیداست؛ **﴿خاشِعَةً أبصارُهُم﴾**.

## بهره­های خضوع

حال اگر همین معنا یعنی روز قیامت را در نظر بگیریم؛

**﴿یومَ یُکشَفُ عن ساق وَ یُدعونَ إلی السّجودِ فَلا یَستَطیعون ﴾**؛

«روزی که دیگران آماده­اند برای بهره­برداری و دعوت به سجود می­شوند». یعنی چه دعوت به سجود می­شوند؟ فرموده­اند یعنی؛ دعوت می­شوند به بهره­های خضوع خود را برداشتن. در دنیا خاضع بوده­اند حالا در عالم آخرت دعوت می­شوند که بهرة سجدة خود را بردارند. این هم یک معناست

## سرافکندة سر به زیر

ولی معنای دیگری هم به نظر می­رسد؛ البته بنده در تفسیری ندیده­ام بلکه احتمال است؛

**﴿یومَ یُکشَفُ عن ساق وَ یُدعونَ إلی السّجودِ فَلا یَستَطیعون ﴾**؛

یعنی آن روزی که حق بارز می­شود.

**﴿ حتّی یتبین لهم أنّه الحقّ ﴾**[[20]](#footnote-20)

که در جای دیگری هم هست؛ آن روزی که اسباب و وسایل از کار افتاده و تنها قدرتِ قهّارة حق بر همه کس بارز است؛ که بر همة بشر معلوم می­شود «مالک یوم الدّین» سلطان روز جزا، صاحب اختیار روز جزا اوست. و برای مردم حقّ جلوه می­کند و می­فهمند جز او هیچ سببی مؤثّر نیست؛ **﴿وَ یُدعونَ إلی السّجودِ﴾**؛ موقعی هم که دعوت می­شوند به بهره­برداری از سجده­های دنیایی؛ حالا **﴿لا یَستَطیعون ﴾**؛ دیگر قادر به بهره­برداری نیستند؛ چون کاری که باید در دنیا کرده باشند، نکردند.

کسی که در دنیا کار نکرده دیگر امکاناتی در عالم آخرت ندارد؛ **﴿لا یَستَطیعون ﴾**؛ قدرت بهره­برداری ندارند. پس به هر حال مردم مجرم روز بهره­برداری از اعمال نیک جز انفعال چیزی ندارند؛ چون اعمال نیک و اخلاق فاضله­ای نداشتند؛ بنا بر این روز بهره­برداری از آثار **﴿لا یَستَطیعون ﴾**؛ قادر بر استفاده نخواهند بود. در نتیجه **﴿خاشِعَةً أبصارُهُم﴾**؛ چشم­هایشان در حال انکسار است و انفعال؛ یعنی آثار انفعال در چَشم­ها پیداست. چون انسانی که خجالت کشید؛ اثر خجالت انفعال در چَشمش بهتر و زودتر نمایان می­شود. آثار روحی در چشم زود نمایان می­شود؛ انسان خشمگین از نگاهش پیداست، انسان مهربان از نگاهش پیداست، انسان خجالت کشیده از نگاهش، انسان مسرور و خوشحال از نگاهش. و لذا به چشم نسبت داده شده است؛ **﴿خاشِعَةً أبصارُهُم﴾**؛ آن روز، انکسار و ذلّتِ روحی­ در چشم­هاشان نمایان است. **﴿تَرهَقُهُم ذِلَّه﴾** آن­ها را ذلّت و بدبختی فرا گرفته و این انکسار در چهرة آن­ها دیده می­شود. و حال اینکه؛ **﴿وَ قَد کانوا یُدعَونَ إلی السّجود وَ هُم سالِمون﴾**؛ در دنیا که سالم بودند، هیچ­گونه آفتی نداشتند؛ دعوت به سجده شدند امّا زیر بار نرفتند. الآن می­تواند خوب خم شود و سَر به خاک بگذارد، اعضای سجدة سالم، بدن بانشاط و آمادگی روحی دارد، از هر آهتی و آفتی سالم است، دعوت به سجده می شود؛ امّا سجده نمی­کند. آن روز طبعاً دلش می­خواهد در مقابل حق خاضع باشد؛ چون اسباب و وسایل منقطع شده و دیگر حقّ را مشاهده می­کند. جمال حق بر او روشن است؛ می­خواهد خاضع شود؛ اما دیگر قدرتی ندارد؛ چون کار از کار گذشته و دوران تکلیف نیست. دنیا دارِ تکلیف بوده و آن روز دیگر امکانی برای تکلیف ندارد. در دنیا دعوت به سجود می­شد و سالم بود؛ اما نکرد.

## تخیّل مورچه­ای

قبلاً هم عرض شد؛ ریشة اساسی طغیان بشر همان تخیّل استقلال است؛ یعنی وقتی خدا به او نعمتی داده است و سلامت بدنی و قدرتی دارد؛ برای خودش استقلال، خیال می­کند و از مقهوریّتِ خود غافل می­شود؛ و طغیان عصیان از همین جا ناشی می­شود. چون خود را موجودی می­بیند که قدرتی دارد و اراده­ای و تصمیمی؛ خیال می­کند این وجود و ارادة، این قدرت و این تصمیم مال خودِ اوست؛ تصمیم می­گیرد مطابق با میل خود حرکت ­کند؛ مثل همان مورچة ناتوانی که در صفحة کاغذ حرکت می­کند.

در همان حال که انسانی مشغول نوشتن است؛ این مورچة ناتوان هم در صفحة کاغذ حرکت می­کند. او که انقدر قدرت دید ندارد که جز نیش قلم چیزی ببیند. چشمی بالا می­افکند و نیش قلم را می­بیند. می­بیند که حروف از نیش قلم روی کاغذ می­آید؛ با خود فکر می­کند؛ «این نیش قلم، خلّاق حروف است. هرچه هست از این نیش قلم تراوش می­کند»؛ غافل از اینکه نیشِ قلم عرضة ایجاد یک حرف را هم ندارد؛ بلکه این قلم مسخّر فرمانِ دستِ نویسنده است. دستِ نویسنده هم مسخّر آن قوّه­ای است که در ماهیچه­ها قرار داده شده. آن قوه هم تحتِ تسخیرِ اراده و خواست انسان نویسنده است. آن انسانِ نویسنده اراده می­کند؛ این قوّه حرکت می­کند. قوّه که حرکت کرد؛ دست حرکت می­کند. دست که حرکت کرد؛ قلم حرکت می­کند. قلم که حرکت کرد؛ حروف روی کاغذ نقش می­بندد. آن نیش قلم مسخّر فرمانِ دست است. دست، مسخَّرِ فرمان ماهیچه­ها است؛ او هم مسخّر فرمان ارادة انسان است. ارادة این انسان هم مسخّر فرمانِ حیّ قیومی است که؛

**«خضعت له الرّقاب و خشعت له الأصوات»** [[21]](#footnote-21)،

**« و ذَلَّ لها کلُّ شیء »** [[22]](#footnote-22)**،**

**﴿إنّما أمرهُ إذا أراد شیئاً أن یقول لهُ کن فیکون﴾**[[23]](#footnote-23).

این انسان بینوا هم مانند مور ناتوان چشم خودش را باز کرده، دیده که خود می­بیند؛ می­گوید من می­خورم، من راه می­روم، من می­بینم، من می­زنم، من می­کشم؛ خیال می­کند تمام می­کنم­ها مال همین انسان است که اولش نطفه بود و آخرش هم لاشة گندیده­ای خواهد شد. و لذا هی نفیر می­کشد و جفتک می­پراند و نسبت به مبدأ قیّوم بی­اعتنایی می­کند و خود را به بدبختی­ها می­کشاند.

## چوبی که شیطان خورد

شیطان هم از این راه بدبخت شد و مطرود ابدی؛ او هم خود را دید و استقلالی؛ که می­تواند بگوید **«أنا»**؛ من؛

**﴿أنا خیرٌ مِنه﴾**[[24]](#footnote-24)؛

من بهترم از آدم.

**﴿خلقتنی من نار و خَلَقتَهُ من طین ﴾**[[25]](#footnote-25)؛

خود را می بیند؛ شرافت آتش را که مادّة خلقتش بود، با خاک که مادّة خلقت آدم بود، سنجید. گفت مادّة خلقتِ من آتش است، مادّة خلقت او خاک؛ آتش اشرف از خاک است؛ خضوع اشرف در مقابل اَخَس[[26]](#footnote-26) صحیح نیست. اشتباه او همین بود که مادّة خلقت را سنجید، امّا مبدأ خلقت را به حساب نیاورد. ندانست شرف مال موجودی است که مبدأ خلقت به او عنایت کرده. و لذا خدا هم وقتی او را مذمّت می­کند؛ هیچ وقت صحبت از مادّة خلقت به میان نیاورده؛ بحث را برده روی مبدأ؛ فرموده:

**﴿ما مَنَعکَ ألّا تَسجُدَ إذ أمَرتُک﴾**[[27]](#footnote-27)؛

من که که خالقت بودم و فرمان دادم؛ چرا سجده نکردی؟ چرا اطاعت امر من نکردی؟ تو را چکار که مادّة خلقت کی از چیست؟ تو را چکار که او از چیست؟ و تو از چه هستی؟ من که گفتم سجده کن، چرا سجده نکردی؟ چرا در مقابل فرمان خالقت فرمان گردن­کشی کردی؟؛ تو حالا بحث را برده­ای روی مادّه. می­گویی من از آتشم، او از خاک. هرکه می­خواهد از هرچه باشد؛ تو ببین فرمانده کیست؟

**﴿ما مَنَعکَ ألّا تَسجُدَ إذ أمَرتُک ﴾**.

یا در جایی دیگر به ابلیس فرمود:

**﴿ما مَنَعکَ أن تَسجُد لِما خَلَقتُ بِیَدَیّ﴾**[[28]](#footnote-28)

او را که من عنایتش کرده­ام و با کمال تشریع شرفش بخشیده­ام؛ چرا در مقابلش خاضع نشدی؟ یعنی ندانستی موجود شریف، موجودی است که؛ خدا به او عنایت کرده باشد؟ او همان است که درباره­اش گفته­ام؛

**﴿سویتهُ و نَفَختُ فیهِ مِن روحی فَقَعوا لَهُ ساجدین﴾**[[29]](#footnote-29).

لذا شیطان چوب تکبّر بر خدا را خورده، نه چوب تکبر برآدم را؛ چون بر خدا استکبار کرده و تکبّر بر خدا هم از جهل ناشی می­شود؛ چون موقعیت خود را نشناخته است.

**«من عرَفَ نَفسَه فَقَد عرَفَ رَبَّه»**[[30]](#footnote-30)؛

هرکه خود و موقعیت خود را شناخت، خالق خود را می­شناسد؛ چون خود را نشناخته؛ نسبت به خالقش استکبار کرده است.

## علمی از جنس جهل

و تمام این گفت و شنودهایی که در میان ما پیدا می­شود که هر کسی از جا بر می­خیزد که چند اصطلاح دست و پا شکستة علمی یا دینی فرا می­گیرد و خیال می­کنه به حدّی رسیده است که می­تواند نسبت به تمام حقایق دینی واقف بشود و حتّی رمز کار خدا را به دست بیاورد و به تمام اسرار خلقت و بشریّت آشنا بشود؛ و وقتی ببیند یه چیزی از حیط درک او خارج است؛ اون رو موهوم و خرافی تلقی می­کند و بی اساس، و از در انکار وارد می­شود؛ همة این­ها جهل است. جهل است و استکبار؛ از حدّ خود تعدّی کردن است. بله؛ از حدّ خود تعدّی کردن موجب این حرف­هاست.

## دست بالای دست بسیار است

قصّة حضرت موسی و خضر  در قرآن بسیار آموزنده است؛ که نشان می­دهد کسی حق ندارد به علم خود مغرور شود و آنچه را که از قلمرو علمش خارج باشد؛ بی­اساس بداند و موهوم و خرافی. نه؛ باید بگوید بسیاری از حقایق در عالم هست که من نمی­فهمم.

دست بالای دست بسیار است در جهان پیل مست بسیار است[[31]](#footnote-31)

قرآن نشان می­دهد مَثل موسی­بن عمران  را که خودش از پیغمبران اولو­العزم و راهنمای جامعه بشر است. او از طرف خدا مأموریت پیدا می کند که؛ باید دنبال بنده­ای از بندگان من بگردی؛

**﴿عبداً من عبادِنا آتَیناهُ رَحمَةً مِن عندِنا وَ علَّمناهُ مِن لَدُنّاعِلما﴾**[[32]](#footnote-32)؛

آن بنده­ای که رحمتی به اون داده­ام؛ پایه­ای از علوم بی­پایان خود یادش داده­ام. تو موسی بن عمرانی که از پیغمبران اولو­العزمی باید بگردی دنبال او؛ او را پیدا کنی از علومی که به او داده­ام **«من لدنّا»** استفاده کنی.

## شرط همراهی

حضرت موسی ؑ هم با دوستش مدّتی غذایی برمی­دارند و می­گردند. در بیابان می­افتند و می­رسند بین دو دریا و جریانی پیش می­آیدکه راه را گم می­کنند، بعد می­فرماید: تا نرسم به او؛

**«حَتّی أبلُغَ مَجمَعَ البَحرَین أو أمضِیَ حُقباً»**[[33]](#footnote-33) ؛

که گفته­اند منظور از «حُقب» زمانی معادل تقریباً هشتاد سال است؛ که این از بیان کثرت است؛ یعنی هرچه هم طول بکشد حتی اگر بنا باشد هشتاد سال هم طول بکشد که در بیابان­ها بگردم باید بگردم تا او را پیدا کنم؛ او را پیدا می­کنم و از علم او استفاده می­کنم. جالب اینکه بعد از مدّت­ها و رسیدن به او؛ وقتی در بیابان پیدایش کرده است؛ حال از او تقاضا می­کند؛

**﴿هَل أتّبِعُکَ علی أن تُعَلِّمَنَّ مِمّا عَلَّمتَ رُشدا﴾** [[34]](#footnote-34)؛

به من اجازه می­دهی همراهت بیایم و از آن که خدا یادت داده، بیاموزم؟ روحیة انبیاء  سرشار از چه تواضعی است؛ با اینکه پیغمبر است و از انبیاء اولوالعزم؛ مع­ذلک انقدر اظهار تواضع می­کند.

مدّت­ها دنبالش گشته تا پیدایش کرده؛ حالا هم تقاضا می­کند؛ **﴿هل اتّبعک﴾**؛ اجازه می­فرمایید همراه شما باشم و از آن علمی که خدا داده استفاده کنم؟ حالا اون جوابی که او می­دهد جالب­تر است؛

**﴿إنَّکَ لَن تَستَطیعَ مَعیَ صبرا﴾**[[35]](#footnote-35)

نه؛ تو نمی­توانی با من کنار بیایی. چرا؟

**﴿وَ کَیفَ تَصبِرُ علی ما لَم تُحِط بِه خُبراً﴾**[[36]](#footnote-36)

تو چطور می­توانی تحمل کنی مطلبی را که از حیطة درکت خارج است؟ از حیطة درک علمت خارج است؛ یعنی من حرف­هایی می­زنم؛ ممکن است کارهایی کنم که از دیدگاه تو نارسا باشد. از دیدگاه تو نارسا باشد و تو می­خواهی هی اعتراض کنی؛ «این چرا؟ آن چرا»؟ وقت گفتن چرا هم نرسیده. نمی­شود با من کنار بیایی. حضرت موسی ؑ می­فرماید: نه؛ من قول می­دهم که حرف نزنم؛

**﴿سَتَجِدُنی إن­شاءاللهُ صابراً﴾**[[37]](#footnote-37)؛

ان­­شاءالله امیدوارم که صابر باشم.

**﴿وَ لا أعصی لَکَ أمراً﴾**[[38]](#footnote-38)؛

از فرمان تو تخلّف نکنم. بعد هم حضرت خضر ؑ از او قول و پیمان می­گیرد

**﴿فَإن اتَّبَعتَنی﴾**[[39]](#footnote-39)؛

اگر همراهم آمدی؛

**﴿فَلا تَسألنی عَن شَیء حَتّی اُحدِثَ لَکَ مِنهُ ذِکراً﴾**[[40]](#footnote-40)**؛**

اگر از من کاری دیدی حق نداری بپرسی که چرا این­گونه شد. نپرس تا وقتش که رسید خودم می­گویم. حالا این «نپرس» در ذائقة بسیاری از روشنفکران سنگین است.. «نپرس»! این هم حرف شد؟ من حسّ کنجکاوی دارم. باید بفهمم. باید بپرسم. نپرسم؟ این که حرف نشد.

## دوره­هایی که باید طی شود

بله؛ همه حسّ کنجکاوی دارند. درک هر علم و هر مطلبی شرایطی و مقدّماتی دارد؛ باید آن شرایط و مقدّمات روحاً و جسماً فراهم شود تا انسان بتواند کنجکاوی کند؛ وگرنه بچّه­ای پنج ساله، هفت ساله هم حسّ کنجکاوی دارد؛ حالا او حقّ دارد بگوید؛ «من می­خواهم غامض­ترین مسائل ریاضی را برای من بگویید چون من حس کنجکاوی دارم»؟ چرا؟ چون هنوز وقتش نرسیده است. درست است بچّة ده ساله حسّ کنجکاوی دارد، امِّا باید حسّ کنجکاوی­اش را در مطالبی که قدرت درک آن­ها را دارد اعمال کند نه در هر مطلبی. هر مطلبی شرایطی دارد. بله حس کنجکاوی داری؛ در مطالبی که قادر به درکش هستی اعمال کن.

## وقت فراق

به جناب موسی این مطلب گفته شده؛

**﴿فَلا تَسألنی عَن شَیء حَتّی اُحدِثَ لَکَ مِنهُ ذِکراً ﴾**؛

وقتی کاری را دیدی که از نظر تو نارسا است حرف نزن؛ وقتی که زمانش رسید خودم می­گویم. و اتّفاقاً موسی  هم تحمل نمی­کرد و سؤال می­کرد؛ چرا این کار را کردی؛ چرا کشتی را سوراخ کردی؟ با سوراخ کردن کشتی مردم مسافر سوار بر کشتی غرق می­شوند. فرمود: من نگفتم نمی­شود با من کنار بیایی؟ حالا که با من همراه شدی پس سؤال نکن.

بعد به پسر بچه­ای رسیدند که خضر ؑ او را کُشت. و باز صدای حضرت موسی برخاست که؛ آخر این طفلک که بی­گناه است و معصوم. او را کُشت و بعد چند جریان دیگر رخ داد تا در پایان به آنجا رسیدند که؛

**﴿هذا فِراقٌ بَینی و بَینُک﴾**[[41]](#footnote-41)؛

دیگر از هم جدا می­شویم.

رسول اکرم ﷺ فرمودند: **«رحم الله اخی موسی...»** [[42]](#footnote-42) خدا مشمول رحمت خود قرار دهد برادرم موسی را؛ اگر صبر می­کرد از او اعجب العجایب می­دید؛ کارهای عجیب دیگری هم از او مشاهده می­کرد.

## حاجی حاجی مَکّه

حالا منظور این بود قرآن کریم نشان می­دهد که؛ آیا می­شود انسان پس از آموختن قدری علم و چند اصطلاح علمی دست و پا شکسته؛ حالا دیگر قدرت درک همة مطالب را در خود ببیند که؛ من باید نسبت همة مطالب کنجکاوی کنم و همه چیز عالم را بفهمم تا نفهمم می گویم در عالم نیست این بسیار کم­ظرفیتی است. لذا مادامی که وسایل و اسباب دور و بر انسان جمع هستند؛ انسان مغرور است. موقعی که اسباب و وسایل از کار افتاد؛ درِ گوش­ها آویخته و پشم­ها ریخته می­شود و دیگر دست تضرّع و گدایی به درگاه مبدأ قیّوم دراز می­کند؛ آن­جا دیگر غرور ندارد. لذا از این انسان خدا گلایه می­کند و می­فرماید:

**﴿ وَ إذا مَسّ الإنسانَ الضُّرُّ دَعانا لِجَنبِهِ أو قاعداً أو قائماً فَلَمّا کَشَفنا عنهُ ضُرَّهُ مَرَّ کَأن لَم یَدعُنا إلی ضُرٍّ مَسَّهُ﴾**[[43]](#footnote-43) ؛

این انسان وقتی گرفتاری برایش پیش بیاید و در پنجة بلا بیفتد؛ دست تضرّع به سوی ما دراز می­کند؛ «یا اللهُ یا ربّاه» سر می­دهد؛ همین که از او رفع گرفتاری کردیم چنان با بی اعتنایی از ما می­گذرد؛ گویی که اصلاً با ما رابطه­ای نداشته، هیچ ما را تا به حال نشناخته است و اصلاً تا به حال برایش گرفتاری پیش نیامده که ما رفعش کرده باشیم.

## هرچه کنی به خود کنی

جای دیگر می­فرماید:

**﴿هُوَ الَّذی یُسَیِّرُکُم فی البَرِّ وَ البَحر﴾**[[44]](#footnote-44)

اوست که شما را در خشکی­ها و دریاها و دنبال مقاصد شما را سیر می­دهد.

**﴿حَتّی إذا کُنتُم فِی الفُلک﴾**[[45]](#footnote-45)

وقتی در دریا و کشتی نشسته­اید نسیمی لطیف و آرام می­وزد و کشتی هم روی آب حرکت می­کند؛ خیلی خوش و خرّم مشغول بگو بخند هستید و برای خود جلسه­ای تشکیل داده اید که ناگهان؛

**﴿جاءَتها ریحٌ عاصِف﴾**[[46]](#footnote-46)**؛**

ناگهان بادی تند در می­گیرد و دریا طوفانی می­شود؛

**﴿وَ جاءَهُمُ المَوج مِن کُلِّ مَکان﴾**[[47]](#footnote-47)؛

از همه طرف امواج سهمگین آب به این کشتی و سرنشینان کشتی حمله­ور می­شود.

**﴿وَ ظَنّوا أنَّهُم اُحیطَ بِهِم﴾**[[48]](#footnote-48)؛

دیگر کاملاً مطمئن می­شوند که در پنجة بلا افتاده­اند؛ همین که از همه طرف بلا را محیط بر خود دیدند؛ چه می­کنند؟

**﴿دَعَوُاللهَ مُخلِصینَ لَهُ الدّین﴾**[[49]](#footnote-49)؛

اینجا باز دست به دعا بر می­دارند «یا اللهُ یارباهُ یا ارحم الرّاحمین» شروع می­شود. بعد با خدا پیمان می­بندند؛

**﴿لَئِن أنجَیتَنا مِن هذا لَنَکونَنَّ مِن الشّاکِرین﴾**[[50]](#footnote-50)؛

خدایا اگر ما را از این گرداب نجات دهی دیگر همیشه شاکریم و سر به خاک بندگی داریم. بعد فرمود: این انسان دروغ می­گوید؛

**﴿فَلَمّا أنجاهُم﴾**[[51]](#footnote-51)

همینکه خدا از دریا به خشکی آورد­شان؛

**﴿إذا هُم یَبغونَ فِی الأرض بِغَیرِ الحَقّ﴾**[[52]](#footnote-52)

باز هم بادی به دماغشان می­افتد و جفتک­پرانی و عربده­کشی شروع می­شود. **﴿إذا هُم یَبغونَ فِی الأرض بِغَیرِ الحَقّ﴾** بنا می­کنند به ظلم و طغیان و ستم. بعد فرمود:

**﴿یا ایها الناس إنّما بَغیُکُم علی أنفسکم﴾**[[53]](#footnote-53)

ای مردم! هرچه می­کنید بر خود می­کنید؛ و الّا که بر خدا ظلم و ستمی نمی­شود.

## دریچه­های سعادت

حالا در میان جمعیتی بزرگانی باشند روشن­دل؛ که مردم را یه قدری متوجّه کنند و سوق به مبدأ و معاد دهند؛ تنبّهی در آنان پیدا می­شود. و وجود این دسته از مردم چقدر در میان بشر لازم است. **﴿قالَ أوسَطُهُم﴾**[[54]](#footnote-54) که قرآن از آن­ها به عنوان اوسط­ یاد می­کند؛ کسانی که عقلشان در حال رشد است؛ خود را نمی­بازند. همین قدر که وسایل فراهم شد، خود را از خدا منقطع نمی­بینند. همیشه در میان مردم فریادشان بلند است؛

**﴿ألَم أقُل لَکُم لَو لا تُسَبِّحون﴾**[[55]](#footnote-55)؛

مردم! مبدأ خود را فراموش نکنید. چرا بی­جهت خود را مستقل می­دانید و خدا را فراموش می­کنید؟ این­گونه مردم تا در میان بشر هستند باز هم دریچة سعادت به روی مردم باز است. خدا نکند این دسته اوسط از کار بیفتد. چنانچه زبان دستة اوسط خاموش شود و مردم به حال خود بمانند؛ شهوات از درون وجود، موجبات محرّک خارج از وجودشان چه غوغایی به پا خواهد کرد و چه به روز بشر خواهد آمد.

## فرشتة رهایی

ما در تاریخ می­خوانیم که گاهی اوقات این افراد روشن­دل چقدر وجودشان برای مردم نافع بوده است. در حالات واثق خلیفة عباسی نوشته­اند؛ او آدم ظلّام و جباری بوده است. خصوصاً وزیری داشته است بنام محمد بن عبدالملک زَیّاد که آدم بسیار جبّار و هتّاکی بوده. معروف است تنور آهنین و آتشین داشته. تنوری از آهن با میخ­هایی تند و تیز در درونِ آن؛ وقتی کسی را متّهم می­کرد؛ او را می­آوردند، برهنه می­کردند، در این تنور آهنین که گداخته شده و داغ بود با تمام آهن و میخ­های آهنینش که؛ او در میان تنور هرچه این طرف و آن طرف برود بسوزد و میخ­ها در بدنش که چقدر ناراحتی ایجاد ­کند؛ او چنین آدمی بود؛ بسیار سفّاک و خبیث. گذشته از این که اموال مردم را مصادره می­کرد و به این کیفیّت کسانی را که مجرم می­شناخت به شکنجه وا می­داشت؛ و از این شکنجه­ها بسیار لذّت می­برد.

جمعیتی را در زندان افکنده بود و اسیرشون کرده تا اینکه یکی از زندانی­ها که ظاهراً سلیمان بن وهب نام داشته؛ می­گوید: ما با جمعیتی از متشخّصین و بزرگان مردم که متّهم شده بودند و زندانی؛ تا اینکه واثق مریض شد. بیماری او مدّتی طول کشید به طوری که از او مأیوس شده بودند. ما هم نگران بودیم که اگر او بمیرد فرزندش هم که کودک است؛ حتماً محمد بن عبد الملک زیّاد زمام حکومت را به دست خواهد گرفت. در آن­صورت دیگر بدبختی ما بسیار افزون­تر خواهد شد.

در ایام بیماری واثق؛ یکی از علمای وقت به نام احمد ابن ابی دؤاد که قاضی القضات بوده؛ به عیادتش رفت. وقتی به عیادت واثق رفت؛ او چون قدری متنبّه شده بود؛ بنا کرد به تضرّع کردن که؛ «چه کنم؟ دیگر چیزی ندارم. تا به حال من به خاطر دنیا آخرتم را ویران کرده­ام؛ حالا هم که دنیا از دستم می­رود. مریض شده­ام و احساس می­کنم عمرم رو به انقضاء است. دنیا و آخرتم را ویران کرده­ام. آیا دارویی داری که نافع به حالم باشد»؟ گفت: بله؛ دارویی دارم که نافع به حالت باشد؛ و آن اینکه وزیر شما محمد بن عبدالملک زیّاد جمعیت­های زیادی را بی­جهت گرفته زندانی و اموالشان را مصادره کرده است. خانواده­هایی دست به نفرین برداشته­اند و تو را نفرین می­کنند. حتماً نفرین­های مردم مؤثّر است و در زندگی تو خلل ایجاد می­کند. حالا اگر می­خواهی به راستی بوی سعادتی به شامّه­ات برسد این کار را بکن؛ دستور بده محمد بن عبدالملک زیّاد وزیر آن­ها را آزاد کند. تمام زندانیان بی­گناه را آزاد کند. آن­ها که آزاد شدند قهراً تمام آن خانواده­هایی که بر تو نفرین می­کنند؛ دست به دعا برمی­دارندو دعایت می­کنند. مطمئن باش در پیشگاه خدا دعای آن­ها اثر می­گذارد و زندگی تو را رو به راه می­کند.

اون هم این حرف را پسندید؛ چون در پنجة بلا افتاده بود. **﴿قالَ أوسَطُهُم﴾؛** چه وقت به آن­ها[[56]](#footnote-56) گفت و حرفش اثر کرد؟ وقتی در بلا افتادند؛ والّا وقتی در بلا نبودند تا گفت از این کارها نکنید؛ بر سرش زدند که از این حرف­ها نزن. او هم زبان در کام کشید و هیچ نگفت. امّا وقتی بلا آمد و باغ­شان سوخت و در گوش­ها آویخته شد؛ آن­هنگام زبان او باز شد. گفت: من نگفته بودم چرا تسبیح خدا نمی­کنید؟ آن­وقت قبول کردند. حالا اینجا هم این حرف مورد قبول او \_واثق\_ واقع شد. گفت: بسیار حرف خوبی است. حالا بردار از طرف من بنویس به وزیر که آن­ها را آزاد کند. او گفت: نه؛ اگر من بنویسم؛ خطّ من را ببیند روی دندة لجاج و عناد می­افتد و مؤثّر واقع نمی­شود. تو خود بنویس که خطّ خودت باشد. با اینکه در حال مرض هستی به همین کیفیت بنویس. او قلم و کاغذ خواست و نوشت. به وزیر نوشت؛ تمام آن­هایی را که زندانی کردی باید همین امروز آزاد کنی. بعد این نامه را داد به مأموری گفت: این نامه را ببر در هر جا که او را دیدی وادارش کن این کار را انجام دهد. به هر کار هم مشغول است بگو آن را تعطیل کند و این کار را انجام بدهد. اگر در راه دیدی سوار مرکب است و به سمت...

اگر او را در راه دیدی که سوار بر مرکب است و به سمت من می­آید؛ وسط راه پیاده­اش کن. همان­جا وادارش کن که این کار را انجام دهد. حتّی اگر گفت من خودم بروم نزد سلطان؛ به او اجازه نده. همان جا اول این کار را انجام بدهد؛ سپس نزد من بیاید. به طور حتم باید این کار انجام شود.

او نامه را برداشت و آورد. در راه به وزیر رسید که سوار بر مرکب شده و به سمت قصر سلطان می­آمد؛ همان جا پیاده­اش کرد. وزیر اول وحشت­زده شد که چه شده در این موقع؟ او نامه را داد. نامه را که خواند گفت: نمی­شود؛ به جهت اینکه اگر بخواهیم آن­ها را آزاد کنیم آن­وقت ادارة امور مملکت برای ما مشکل می­شود. اموالی که از این­ها مصادر می­کنیم؛ لازم است که مصادره شود. او گفت: من مأموریت دارم و باید حتماً اینجا این کار را انجام بدهی. گفت: من خودم باید نزد سلطان بروم. گفت: نمی­شود؛ باید همین الآن دستور بدهی تا آزادشان کنند. من مأموریت این کار را دارم. وزیر هم ناچار شد و دستور داد آزادشان کردند. مرد زندانی\_سلیمان بن وهب\_ می­گوید: نشسته بودیم و به آیندة خود فکر می­کردیم که چه خواهد شد؛ دیدیم که به زندان آمدند و همة ما را آزاد کردند. ما تعجب کردیم که از چه راهی این اتفاق افتاده؟ گفتند: فلان عالم به عیادت واثق رفته و چنین جریانی پیش آمده. ما خیلی شاکر شدیم. حتّی آمدیم سر راه ایستادیم وقتی آن عالم از قصر بیرون می­آمد همه شکر و سپاس­گزاری کردیم. او هم پیاده شد و ما را مورد لطف و نوازش قرار داد. و بعد گفت که؛ این قدم اول خدمت من به شما بوده. خدمات بعد هم برای شما دارم.

زندانی­ها به خانه­هایشان رفتند. شب شد. دوباره این مرد نزد واثق آمد. واثق خیلی تشکر کرد؛ «خیلی از شما ممنونم که این کار را کردی. چون امروز حالم بهتر شده است. از آن ساعتی که نامه را نوشته­ام در خود احساس سبکی می­کنم. و در این مدت هیچ میل به غذا نداشتم. امروز میل به غذا در من ایجاد شده غذای خوب خورده­ام و حالم خوب است». عالم گفت: بله همینطور است؛ چون همة دست­ها در مقام دعا برای تو در آمده و این دعاها اثر کرده و بالأخره حالت رو به بهبودی رفته است. حالا من یک پیشنهاد دیگر دارم و آن پیشنهاد این است که؛ آن­هایی که آزادشان کرده­اید؛رفته­اند. حالا نه خانه­ای دارند، نه فرشی، نه بساطی؛ همة اموالشان را مصادره کرده است. حالا باید به وزیر دستور دهی همة اموالی که از آن­ها گرفته­، برگردانند. حالا که آزاد شده­اند؛ زندگی مرفّه هم داشته باشند. او باز برداشت و نوشت؛ دستور داد همة آنچه از آن­ها گرفته شده برگردانند. تمام آنچه گرفته بودند برگرداندند و آنها به زندگی مرفّه رسیدند. و خب او هم در حدّ خودش بهرة خود را به همین مقدار برده تا آخرتش برسد که خدا با او چه کند. در همین دنیا اثر خود را گرفته است. منظور اینکه اگر گاهی این­گونه افراد، در میان مردم پیدا شوند که زنده­دل باشند و پاک­دل و بتوانند مردمی که در گرفتاری شهوات نفس­شان افتاده­اند را نجات بدهند؛ بهره­ای برده­اند.

**فَذَرنی وَ مَن یُکَذِّب بِهذَالحَذیث سَنَستَدرِجُهُم مِن حَیثُ لا یَعلَمون﴿**44**﴾**

(مکذّبان و منکران قرآن را به من واگذار که ما آن­ها را از آن­جا که نفهمند به عذاب سخت در افکنیم.)

## هشداری ترساننده

پیغمبر! مرا رها کن با مردمی که تکذیب قرآن کرده­اند. **﴿فَذَرنی﴾**؛ مرا با آنها واگذار؛ یعنی من می­دانم با آن­ها چه کنم. **﴿فَذَرنی﴾**؛ بسیار ترساننده است. مرا واگذار با آن­ها؛ هم تسلیت می­دهد پیغمبر را؛ یعنی این همه اذیت و آزارت می­دهند و زخم زبان می­زنند؛ مطمئن باش من پشتیبان و حامی تو هستم. هم تو را پیش می­برم؛ هم گوشمالی سختی به آن­ها می­دهم. **﴿فَذَرنی﴾**؛ واگذار مرا با کسانی که قرآن را تکذیب می­کنند.

## طغیان بیشتر؛ نعمت بیشتر

**﴿سَنَستَدرِجُهُم﴾**؛ آن­ها را از راهی که خود هم نمی­فهمند، استدراج می­کنم. استدراج یعنی؛ وقتی بنده­ای طغیان کند و اگر هدایت بشود؛ هیچ گوش به هدایت ندهد؛ عاقبت خداوند نعمت بر روی نعمت می­افزاید؛ هرچه طغیانش بیشتر؛ نعمت خدا برایش بیشتر. تا جایی که خیال می­کند مورد لطف خدا واقع شده؛ شقاوتش آن­قدر افزوده می­شود که برای تحمّل عذاب ابدی آخرت آمادگی بیشتری پیدا کند.

## مراحل استدراج

خداوند در قرآن چهار برنامه برای استدراج شوندگان نشان می­دهد که به ترتیب انجام می­شود؛

برنامة اول؛ دعوت، ارشاد. هدایت با دادنِ عقل و فرستادن پیغمبر و قرآن. اگر بشر در مقابل این برنامه تبعیّت نکرد؛ برنامه دوم عملی می­شود؛ طبع؛

**﴿فَطُبِعَ الله علی قلوبهم﴾**[[57]](#footnote-57)

در او طبع پیدا می­شود؛ یعنی یک حالت قساوتی در جان پیدا می­شود که دیگر اصلاً نمی­تواند نصایح و مواعظ را بپذیرد؛ صورت روحش بازگشت از خدا می­کند. پشت به خدا می­کند. پس از پیدایش این حال طبع؛ بعد استدراج پیدا می­شود؛ یعنی؛

**﴿فَلَمّا نَسُوا ما ذُکِّروا بهِ فَتَحنا عَلَیهِم أبوابَ کُلِّ شَیء﴾**؛

همین که فرامین ما را نادیده گرفت؛ ما هم تمام درها را به رویشان باز می­کنیم. از نظر آنها هر چه سعادت است به آنها رو کرده؛ البته آنچه در دنیا سعادت می­دانند.

**﴿فَلَمّا نَسُوا ما ذُکِّروا بهِ فَتَحنا عَلَیهِم أبوابَ کُلِّ شَیء حَتّی إذا فَرِحوا بما اوتوا أخَذناهُم بَغتَةً﴾**[[58]](#footnote-58)؛

وقتی که دیگر خوب خوشحال شدند و معلوم شد که دنیا به کام آن­ها است؛ **﴿أخَذناهُم بَغتَةً﴾**؛ ناگهان گلویشان را فشرده و آن­ها را می­گیریم.

بعد از طبع استدراج؛ **﴿سَنَستَدرِجُهُم﴾**. مرحلة پایانی هم اخذ است و اهلاک؛

**﴿أهلَکناهُم بِذُنوبِهِم﴾**[[59]](#footnote-59)

**﴿اخذناهم بغتةً فإذاهم مُبلسون﴾**[[60]](#footnote-60)

قرآن کریم نشان می­دهد **؛﴿سَنَستَدرِجُهُم مِن حَیثُ لا یَعلَمون﴾**.

## کیدِ متین

**وَ اُملی لَهُم إنَّ کَیدی مَتین ﴿**45**﴾**

(و مهلتشان می­دهم که البته تدبیر من محکم است.)

به آن­ها مهلت می­دهم. زیرا نقشه و کارهای پشت پردة من بسیار محکم است. کید؛ یعنی کاری که پشت پرده انجام می­شود و همه کس نمی­فهمد. مکر هم تعبیر شده. چون خدا هم مکر دارد و هم کید؛

**﴿و مَکَروا مَکرَ الله وَ الله خیر الماکرین ﴾**[[61]](#footnote-61).

دیگران مکر می­کنند؛ خدا هم مکر می­کند؛ یعنی دیگران نقشه­ها طرح می­کنند پیش خود و خدا هم پشت پرده نقشه­ای طرح می­کند؛ **﴿و مَکَروا مَکرَ الله ﴾**، **﴿إنَّ کَیدی مَتین ﴾**؛ یعنی نقشه­ای طرح می­کنم و کسی از آن نقشه من سر در نمی­آورد. کید من متین است؛ یعنی قوی است و متقن و ثابت. و هیچ قدرتی نمی­تواند آن نقشة مرا نقش بر آب کند.

## مدینة فرعون

نوشته­اند که حاتم اَصَمّ که از اهل عمل بود؛ در شهرها می­گشت و مردم را موعظه می­کرد. تا رسید به مدینة پیغمبر اکرم ﷺ. مردم که باخبر شدند به استقبال آمدند. او سؤال کرد: **«ایتها مدینة هذه»؟** اینجا چه شهری است؟ خودش می­دانست؛ امّا می­خواست از آن­ها بپرسد. گفتند: شهر پیغمبر است. پرسید: قصر پیغمبر کجاست تا من دو رکعت در آن نماز بخوانم؟ گفتند: پیغمبر قصر نداشت. پیغمبر هم از این خانه­های زمینی داشت. گفت: پس قصر اصحابش کجاست ؟ گفتند اصحابش هم قصر ندارند، خانه­هایشان زمینی بود. گفت: پس **«فهذه مدینه فرعون»؟** پس این شهر، شهر فرعون است؟ شما اشتباه کرده­اید؛ این شهر شهر پیغمبر است؟ این مدینة پیغمبر نیست؛ مدینه فرعون است.

آن­ها از این حرف ناراحت شدند و به سلطان وقت خبر دادند. او را بردند که برخلاف سیاست حرف زده است. والی بر او تندی کرد که؛ «چرا چنین گفته­ای»؟ گفت: با من تند نشوید. خشونت و شتاب­زدگی نکنید. من آدم بی­سوادی هستم. غریب هم هستم. تازه وارد این شهر شده­ام. نگاه کردم؛ دیدم همه جا قصرهای مرتفع و ساختمان­های بلند و مُشرِف بر یکدیگر است. گفتم: اینجا چه شهری است؟ گفتند: شهر پیغمبر. گفتم: پس در میان این قصرها قصر پیغمبر کجاست؟ گفتند: قصر نداشته است. گفتم: قصر اصحاب پیغمبر کجاست؟ گفتند: آن­ها هم نداشتند. خب من هر جا نگاه کردم دیدم کاخ­های مرتفع است و خانه­های بلند و مُشرف بر هم دیگر و از طرفی قرآن گفته؛ **﴿وَ لَکُم فی رسول­اللهِ اُسوَةٌ حَسَنَه﴾[[62]](#footnote-62)**؛ شما از تأسّی پیغمبر کنید. دیدم در زندگی شما نمونه­ای از پیغمبر دیده نمی­شود. گفتم شما اشتباه می­کنید این شهر پیغمبر نیست؛ چون نمونه­ای از پیغمبر در زندگی شما نیست. و لذا گفتم کجای زندگی شما شبیه به پیغمبر است؟ کدام قسمت از کارهای شما شبیه به پیغمبر است که بشود گفت این امّت، امّت احمدی است و این سنتی که دارند انجام می­دهند سنّت پیغمبری است؟

## سرمایة خدادادی

امروز که گذشت بنا بر نقلی هم روز وفات امام مجتبی ؑ و هم روز ولادت امام کاظم ؑ بوده است. چون اسم مبارک امام موسی بن جعفرؑ به میان آمد عرض ادب به حضورشان می­شود که باب الحوائج است. ما به هر حال گدای در خانه اهل بیت ؑ هستیم و خدا را هم شاکریم که ما را به این آستان مقدّس راهنمایی کرده؛ این سرمایة محبّت و مودّت و ولایت اهل بیت عصمت ؑ در دل و جان ما پیدا شده است. به فرمودة یکی از بزرگان؛ واقعاً آفرین بر این شیعه که در هرجا احتمال بدهد یکی از امام­زاده­ها ولو با چند فاصله به پیغمبر می­رسد آنجا قبّه­ای می­سازد و بارگاهی و اصلاً با خاندان پیغمبر شیعه؛ مخصوصاً ایرانی­ها عجیب رابطه­ای پیدا کرده­اند. خداوند چه لطفی به آن­ها عنایت کرده است. حالا بر سر قبر ائمّة معصومین ؑ که طلا می­ریزند جای خود محفوظ است؛ هرجا که یکی از قبور فرزندان زهرا ؑ باشد؛ پروانه­وار به دورش می­گردند. معلوم می­شود که مردم آب دیده­اند که آنجا پرواز می­کنند. آیا اگر در یک گوشة بیابان آب نباشد کبوترها پرواز می­کنند؟ هرجا دیدیم کبوتری پرواز می­کند حتماً آبی دیده شده است. خب چرا جاهای دیگر نمی­روند؟ چرا کنار قبر امام رضا ؑ آنقدر غوغا است؟ چرا کنار قبر فاطمة معصومه ؑ آنقدر غوغا است؟ و کنار قبر حضرت عبدالعظیم ؑ. هرجا بروید مطلب همین است. در قبرستان بقیع بروید؛ آنجا که قبّه­ای نیست و بارگاهی و طلا و نقره­ای؛ خاک است و سنگ؛ اما غوغای مردم در آنجا بیش از سایر مکان­ها است. آنجا هم اشک می­ریزند؛ ناله دارند و ضجّه و شیونی. آن­هایی که گمان می­کنند شیعه برای طلا و نقره و گنبد و بارگاه مرعوب می­شود؛ خب ببینند در بقیع چرا این­گونه است؟ آنجا که قبّه و بارگاه نیست؛ خاک است. کفش­ها را از پا می­افکنند؛ پای برهنه روی خاک­ها آن مسافت را طی کرده و می­روند. همانجا روی خاک­ها ایستاده؛ گردن خود را کج کرده؛ دل می­سوزد و اشک جاری می­شود؛ چرا؟ دل از محبت می­سوزد؛ تا محبت در دل مردم نباشد که اشک­شان جاری نمی­شود. خب این محبّت که مردم به خاندان عصمت ؑ دارند سرمایة عظیم آنهاست که خدا به آنها داده.

## دَر بَندِ رهایی

در زیارت امام کاظم ؑ می­خوانیم: **«السلام علی المعذّب فی قَعرِ السُّجون»**؛ سلام بر آن آقایی که در قعر زندان­های تاریک که همانند چاه­ بوده مورد شکنجه و اذیت و آزار قرار می­گرفته. **«المعذّب فی قَعرِ السُّجون و ظُلَمِ المَطامیرِ ذِی السّاقِ المَرضوضِ بِحَلقِ القُیود»**[[63]](#footnote-63). آن آقایی که انقدر حلقه­های زنجیر که فشار بر ساق پایش آورده که استخوان ساق پا در هم شکسته، در هم کوبیده شده؛. **«ذِی السّاقِ المَرضوضِ بِحَلقِ القُیود**».

عاقبت؛ **«وَ الجنازةِ المُنادی علَیها بِذُلِّ الإستِخفاف»**[[64]](#footnote-64)**؛** آن جنازه­ای که روی دوش چهار غلام از زندان بیرون آمده و منادی هم ندا می­کرد امام رافضی­هاست که از دنیا رفته هر که می­خواهد بیاید و ببیند؛ اما روز عاشورا کسی نیامد جنازه­ای را بلند کند؛ تابوتی بیاورد. حجّت پروردگار و یارانش را خیر نکردند بلکه نیزه آوردند رأس مطهّر را از بدن جدا کردند و بر بالای نی.

**«لاحول و لا قوة الّا باالله العلی العظیم»**

**«اللهم إنّا نسئلک باسمک الأعظم و به حق موالینا ائمّة المعصومین یا الله»؛**

پروردگارا به حقیقت امام کاظم ؑ در فرج امام زمان ؑ تعجیل فرما؛

گناهان ما را بیامرز؛

توفیق بندگی به ما عنایت بفرما؛

مریض­های ما را لباس عافیت بپوشان؛

حُسن عاقبت به همة ما عنایت بفرما؛

بچه­ها و جوانان ما را به راه دین هدایت بفرما؛

مشکلات دینی و دنیایی ما را حل بفرما؛

**«رَحِم َاللهُ مَن یَقرَأ الفاتحة مع الصّلوات. »**

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی¬الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

فَاصبِر لِحُکمِ رَبّک وَ لا تَکُن کَصاحِبِ الحُوت إذ نادی وَ هُوَ مَکظوم﴿48﴾

(باز تو برای حکم خدای خود صبر کن و مانند رفیق ماهی مباش که به حال غم و اندوه خواند.)

لَو لا ٓأن تَدارَکَهُ نِعمَةٌ مِن رَبّه لَنُبِذَ بِالعرا ٓوَ هُوَ مَذموم﴿49﴾

(اگر رحمت پروردگارش او را در نمی¬یافت، ملامت¬زده به صحرا افکنده می¬شد.)

پیامد انحراف از صراط مستقیم خلقت

از آیات قبلی سورة قلم و دیگر آیات قرآن استفاده می¬شود که؛ تخلّف از قوانین حق و انحراف از صراط مستقیمِ خلقت، دیر یا زود مستلزم زندگی پر از مشکل و پر از ناملایمات خواهد بود. انحراف از صراط مستقیم خلقت حتماً به دنبالش به اصطلاح قرآن «معیشتِ ضَنک» است؛ یعنی زندگی پر از مشکل، پیچیده و پر از ناملایمات؛ این قطعی است؛ دیر یا زود. محال است موجودی از نظام طبیعی که خالق پیش پایش نهاده است خارج شود و در عین حال این موجود به کمال خودش برسد؛ این محال است. چون برای هر موجودی کمال و مسیر خاصّی مقرّر است. و باز هم محال است موجودی از نظام طبیعی¬اش که دستگاه آفرینش پیش پایش نهاده، خارج شود و به کمال خود برسد و سَر از نابودی و هلاکت در نیاورد؛ این محال است.

شاخه¬ای که از ریشه¬اش جدا شد؛ شاخه¬ای که از ریشه درخت جدا شد؛ می¬خشکد و عاقبت در آتش می-سوزد. خودش نمی¬فهمد چرا در آتش می¬سوزد و این آتش از کجا در او راه پیدا کرده؛ امّا آن آدم خردمندی که کنار ایستاده است و از اوّل تا آخر مطلب را مشاهده می¬کند، او می¬فهمد؛ این آتش و سوختن معلول جدا شدن از ریشه است. چون از ریشه جدا شده است، از نظام طبیعی خود جدا شده است؛ باید بسوزد.

معیشتِ ضَنک

و ما اگر در زندگی ملّت¬هایی که فقط دنیاداری را هدف¬گیری کرده¬اند و هیچ همّی جز اشباع شهواتشون ندارند و به اصالت لذّت در عالم قائلند که اصل در زندگی لذات است و اشباع شهوات؛ عمیقاً تأمّل کنیم؛ خواهیم دید که در آتش ناملایمات و معیشتِ ضَنک می¬سوزند و خود هم نمی¬فهمند چرا می¬سوزند و دیگرانی هم که مطالعة ناقص در زندگی این¬ها داشته باشند؛ چه بسا با خود بگویند نه؛ زندگی مرفّهی دارند. به فرض که مؤمن به خدا هم نیستند، مؤمن به پیغمبر هم نیستند؛ مبانی دینی ما را هم ندارند و در عین حال زندگی مرفّهی دارند. ولی خیر؛ این مطالعه سطحی است. از نظر آن که از دور دستی برآتش دارد اینطور است والّا محال است کسی از نظامی که خلقت پیش پای موجود قرار داده، خارج شود و در عالم روی خوش ببیند.

همان¬ها معیشت ضَنک دارند؛ همانانی که از نظر ما معیشت مرفّهی دارند. در آتش حرص می¬سوزند؛ وقتی خودِ آتش حرص، آز و طمع در آدم بیفتد آرامش روحی را از او می¬گیرد؛ علی الدوام فعّالیت، علل دوام دوندگی، انباشتن روی هم، تکاثر، اعصاب خرد شده، کوفته شده و از بین رفته همین است. انسان که حیوان نیست که فقط با همان اشباع شهواتش تأمین شود. بالأخره انسان است. انسان باید یک سلسله کمالات معنوی داشته باشد تا از زندگی کِیف کند؛ و الّا انسان مانند یک گوسفند نمی¬تواند زندگی کند. حساب گوسفند و الاغ از انسان جداست؛ یک گوسفند یا الاغی همین که یه تختی نرم داشته باشد و طویلة گرمی و قدری جو در مقابلش بریزند و مادّه¬ای از جنس خودش؛ تأمین است؛ اما این چنین زندگی برای انسان ممکن نیست. انسان روحی دارد؛ دریایی موّاج، اقیانوسی ژرف که با این¬ها سیر نمی¬شود؛ فقط شکمش سیر بشود و دامنش اشباع بشود و وقتی حریف و رقیبی پیدا کرد بر سرش بکوبد، شکمش را پاره کند و با همین¬ها خوش زندگی کند؛ ممکن نیست؛ این زندگی خوش نخواهد داشت؛ ولو به نظر مردم خام شاید فکر کنند که زندگی خوش دارند؛ ولی برای خودش زندگی خوش نخواهد بود.

آمار می¬دهند سه میلیارد و هفتصد میلیون جمعیت روی زمین زندگی می¬کنند که نیمی از این¬ها در گرسنگی و بیماری دست و پا می¬زنند نیمی از این جمعیت از گرسنگی می میرند در این دنیا و در میان میکروب های بیماری غوطه ورند . و نیمی دیگر مشغول عیش و نوششان. آیا نیم دیگر از زندگی کیف می¬کنند با دیدن نیم دیگر که در گرسنگی دست و پا می¬زنند و در بیماری¬ها غوطه ورند؟ آیا این¬ها زندگی مرفّهی خواهند داشت؟ این ممکن نیست. این همه کشتارها در دنیای متمدن؛ این زندگی مرفّه است؟ آن¬ها خوش می¬گذرانند؟ آیا انسان با هرزگی، بی¬عفّتی، بی¬بند و باری؛ می¬تواندزندگی خوشی داشته باشد؟ حتماً نخواهد داشت.

می¬نویسند که؛ «شیشة اتاق رئیس جمهور آمریکا ضدّ گلوله شد». این ناشی از ترس است. وقتی قرار شد شخصیتی در عالم با ترس زندگی کند وای به سایرین. آیا این زندگی معیشت ضَنک نیست؟ یا مثلاً نوشته¬اند؛ «بازرگانان آمریکایی در سال دویست و پنجاه میلیارد تومان خرج می¬کنند که از سوء قصد جنایتکاران محفوظ بمانند». خب این زندگی مرفّهی که نیست؛ این زندگی معیشت ضَنک است؛ همین که قرآن فرموده:

﴿وَ مَن أعرض عن ذکری فَإنّ لَهُ مَعیشَةً ضَنکاً﴾ .

خودت بو می¬دهی

بنا بر این ممکن نیست موجودی از نظام طبیعی خارج شود؛ در عین حال در عالم روی خوش ببیند. اما کسانی که مطالعة سطحی می¬کنند پیش خود فکر می¬کنند؛ نه؛ زندگی مرفّهی دارند. خوشبحالشان! اینقدر پول دارند؛ اینقدر ثروتمندند یا فرضاً به کرة ماه یا به مریخ رفته¬اند. فرضاً بشر به کرة ماه رفت؛ این با آن زندگی که در کرة زمین دارد؛ هیچ فرق نمی¬کند. بشر در کرة زمین چه کرده؟ مثلاً چه کرده جز اینکه زندگی پر وحشت ایجاد کرده؟ همین بشر است که به آن¬جا می¬رود. آن¬جا هم که رفت همین بساط پهن خواهد بود؛ هیچ فرقی نمی¬کند. به هدهد گفتند: لانه¬ات بو می¬دهد. هی لانه عوض می¬کرد؛ از این لانه به آن لانه. عاقبت گفتند که؛ خودت بو می¬دهی که لانه ات را هم بد بو می¬کنی. خود را عوض کن؛ خود را که عوض کردی به هرجا رفتی خوش بو خواهی بود. حالا این بشر خودش بو می¬دهد. اصلاً بله بشری شده شهوت پرست و شهوت¬ران؛ به هرجا برود همین بساط پهن خواهد شد.

مهلتی حکیمانه

پس منظور اینکه قرآن هم فرمود؛ ﴿وَ اُملی لَهُم إنَّ کَیدی مَتین ﴾؛ یعنی مردم مجرم بالأخره باید به معیشت ضَنک و بدبختی مبتلا شوند؛ منتها دستگاه خلقت مهلتی می¬دهد. دستگاه خلقت املاء می¬کند؛ املاء یعنی امهال؛ مهلت دادن؛ ﴿وَ اُملی لَهُم﴾. مهلتی داده می¬شود ولی اینطور نیست که به سزا و جزا و کیفر نرسد. خیر؛

﴿وَ اُملی لَهُم إنَّ کَیدی مَتین ﴾

و به همین جهت قرآن کریم آیات زیادی در این رابطه دارد؛

﴿وَ ما کانَ الله لِیُعجِزَهُ مِن شَیء فِی السّماوات و لا فی الأرض﴾ ؛

یعنی مردم عاقل متوجهند هیچ قدرت و قانونی نمی¬تواند در مقابل برنامة خدا عرض اندام، عرض وجود و هستی کند؛ نمی شود و گمان نشود که صحنه¬های مخالف، مثلاً العیاذبالله خدا را به زانو در می¬آورند؛ عاجزش می¬کند، رشتة نظم عالم از دست او در می¬رود، شیرازه از هم پاشیده می¬شود، دیگر قدرت انتظام نظم عالم نداشته باشد؛ محال است؛

﴿إنّهُ کانَ علیماً قَدیراً﴾ ؛

یعنی تمام صحنه¬ها با پیش بینی¬های عالمانه و حکیمانة او تقدیر و تنظیم می¬شود؛ تمام نقشه¬ها. منتها صحنه-های امتحانی پیش می¬آورد؛

﴿ألا یَعلَمُ مَن خَلَق وَ هُوَ اللّطیف الخَبیر﴾ .

ما فقط لامپ هستیم

آیا آن قدرتی که نطفة بی¬عرضة انسان را منعقد می¬سازد؛ آن قدرتی که شیارهای مغزی این انسان را تنظیم می¬کند؛ خون در رگ¬هایش به جریان می¬افکند علی الدّوام به او حیات می¬دهد و جان و نفس و فکر و اندیشه؛ آیا آن قدرت نمی¬تواند یک لحظه امساک فیض کند و از عطا و بخشش دست نگه دارد؟ همین که یک لحظه امساک فیض کرد تمام عالم به دیار عدم رهسپار می¬شود؛ نمی¬تواند چنین کاری کند؟ همان کسی که یکی یکی می¬میراند؛ یکی اینجا افتاد، یکی آنجا افتاد؛ همین الآن نمی¬تواند همة ما را بمیراند؟ همان قدرتی که همین الآن یک نفر را این¬جا انداخت، یکی را آن¬جا؛ همین الآن اراده کند همة نفس¬ها بند بیاید؛ همة بشر می-افتند، اجسادِ مرده و بی¬جان می¬شود. پس او این قدرت را دارد؛

﴿ألا یَعلَمُ مَن خَلَق وَ هُوَ اللّطیف الخَبیر﴾.

این لامپ¬ها روشن است. جلال و جبروتی دارد. این جلال و جبروت تا کی در این لامپ است؟ تا زمانی که این لامپ به سیم برق متّصل است و از مجرای سیم به کانون برق اتّصال دارد. مادامی که اتّصال دارد این هم برای خودش جمال و جبروتی دارد؛ به محض اینکه سیم برق منقطع شد دیگر اینجا روشنایی نیست؛ تمام جلال و جمال و جبروت این لامپ¬ها از بین می¬رود. اساساً شعلة لامپ استقلالی از خود ندارد؛ واقعیتی به جز اتصال به کانون برق ندارد؛ به محض انقطاع معدوم است؛

﴿الله نور السماوات و الأرض﴾ .

غربال¬گری

﴿کُلُّ یَومٍ هُوَ فی شأن﴾ ؛

او علی الدّوام در حال مدد دادن است؛ به محض اینکه مدد از کانون نور منقطع شد همه جا خامد است و خاموش. لذا قرآن از زبان موسی بن عمران ؑ نقل می¬کند که به خدا عرضه می¬دارد:

﴿قالَ موسی رَبَّنا إنَّکَ آتَیتَ فِرعَونَ وَ مَلَأهُ زینَةً وَ أموالاً فی الحَیاةِ الدّنیا﴾ ؛

خدایا تو به فرعون زینت و آرایش دنیا داده¬ای، مال و جاه داده¬ای که موجبات اضلالِ بندگانت را فراهم کرده. بله؛ تو داده¬ای. درست است؛ یعنی همه چیز از خداست؛ منتها خدا در این عالم اختبار و امتحان صحنه¬های امتحانی پیش می¬آورد؛

﴿لِنَبلُوَهُم أیُّهُم أحسَنُ عمَلا﴾

﴿لِیَمیزَ اللهُ خَبیثَ مِنَ الطَّیِّب﴾

تا زشت¬سیرتان از نیک¬سیرتان جدا شوند.

﴿لِیَهلِکَ مَن هَلَکَ عن بَیِّنَه وَ یَحیی مَن حَیَّ عن بَیِّنَه﴾ ؛

آن کس که به حیات ابدی می¬رسد با دلیل و برهان و اختیاری خودش برسد؛ آن کسی هم که به بدبختی بیفتد با دلیل و برهان اختیاری خودش بیفتد. این آیاتی که عرض شد با تناسب آیاتی که قبلاً عرض شد ﴿وَ اُملی لَهُم إنَّ کَیدی مَتین ﴾ نشان می¬دهد موجودات منحرف و مردم مجرم حتماً دیر یا زود به کیفر اعمالشان می¬رسند؛ منتها خدا مهلتی در عالم به انسان¬های مجرم می¬دهد شاید تنبّهی پیدا کنند.

به پیغمبر اکرم ﷺ خطاب شده؛

﴿فَاصبِر لِحُکمِ رَبّک ﴾

استقامت در مسیر

حالا که فرمان خدایت این است که در عقوبت برای دسته¬ای تأخیر دارد. اگر ناملایمات و مشکلاتی پیش می-آید؛ تحمّل مشکلات و مشقّات بنما. صابر باش.

صبری هم که در منطق اسلام و قرآن است با صبری که غالباً در اذهان مردم راه یافته و معنایی بسیار ضدّ اسلامی دارد متفاوت است. اگر گفته شود صبر؛ راکد بودن و خامد بودن و در گوشه¬ای نشستن و دست روی دست نهادن و کار را به خدا حواله کردن (بله. باید کار به خدا حواله شود؛ اما نباید دست روی دست گذاشت) و تن در مقابل ستم دادن؛ به اذهان راه می¬یابد؛ این معنای ضدّ اسلامی آن است؛ که کاملاً با تربیت اسلامی منافات دارد. اما صبری که در اسلام گفته می¬شود؛ یعنی در نیل به هدف ثابت ماندن و از مسیر هدف منعطف نشدن؛ ولو هر گونه مشکلاتی هم که پیش آمد در راه نیل به هدف ثابت و مستقیم بماند. اما باید تشخیص بدهد در این راه چه طور ثابت بماند تا به هدف برسد؛ این تشخیص می¬خواهد. کما اینکه شجاعت هم معنایش این نیست که مردم خیال کرده¬اند شجاعت یعنی مدام داد و فریاد کشیدن و زور بازو به خرج دادن و می¬زنم، می¬کشم، له می¬کنم؛ این هم شجاعت نیست. نه شجاعت هم؛ یعنی در راه رسیدن به مقصدش ناتوانی از خود نشان ندهد. این ناتوانی نشان ندادن گاهی مستلزم تحمّل مصائب است؛ مثلاً ما می¬بینیم که قرآن کریم اصلاً صبر را در میدان¬های جهاد نشان می¬دهد؛ در عین حال که سرباز، سرباز مجاهد است می¬گوید سرباز صابر هم هست؛ لذا قرآن می¬فرماید:

﴿إن یَکُن مِنکُم عِشرونَ صابرون یَغلِبوا مِأتَینِ وَ إن یَکُن مِنکُم مِائَةً یَغلِبوا ألفاً مِنَ الَّذینَ کفروا﴾ ؛

فرموده اگر شما بیست نفر سرباز صابر داشته باشید؛ در مقابل دویست نفر می¬ایستید. اگر صد نفر باشید؛ در مقابل هزار نفر می¬ایستید. ملاحظه می¬فرمایید در اینجا قرآن کریم صابر تعریف کرده و صبر را در میدان جهاد نشان می¬دهد؛ یعنی خیال نکنید صبری که می¬گوییم یعنی؛ گوشه¬ای بشینید و کاری نداشته کارها را بخدا حواله کنید تا خودش درست شود؛ اینطور نباشد. می¬گوید چنانچه در میدان جهاد، سربازی صابر شد بیست نفر آنان در مقابل دویست نفر کفّار توانایی جنگیدن دارند.

شجاعتی از جنس اعجاز

و از آن طرف شجاعت را دربارة امام امیرالمؤمنین ؑ می¬بینیم. او دوره¬ای دارد که در میدان¬های جنگ وارد شده و شمشیر به دست است؛ فریاد الله اکبرش تار و پود دل¬های سلحشوران عرب را می¬لرزاند؛ یک صحنه این¬چنینی دارد. ولی بعد از وفات پیغبر اکرم ﷺ صحنة سکوت مطلق دارد. آیا شجاعت در کدام صحنه بیشتر جلوه کرده؟ اگر عرض کنیم که شجاعت امیرالمؤمنین ؑ بعد از وفات پیغمبر ﷺ در دورة بیست و پنج سالة سکوتش بیشتر جلوه کرده، دروغ نگفته¬ایم. اغراق نگفته¬ایم. راست گفته¬ایم. و واقعاً شجاعت امیرالمؤمنین ؑ بعد از وفات پیغمبر ﷺ بیشتر جلوه کرده تا در زمان پیغمبر ﷺ و میدان جنگ بدر و اُحد و احزاب و حُنین و خیبر؛ آن¬جا هم شجاعت دارد. آن¬جا شمشیر به دست دفاع از حریم دین کرده است. آن مقدار که دفاعش از حریم دین بعد از پیغمبر اکرم ﷺ در دورة بیست و پنج سالة سکوتش بوده؛ در میدان¬های جنگ نبوده است. شجاعتی که در این دوره نشان داده شده در آن دوره نشان داده نشده است.

اینجا شجاعت بوده؛ یعنی همان وقتی که حمله به خانه¬اش کرده¬اند تا به آتشش بکشند. حتّی به جایی برسد که اسائة ادب به همسر بزرگوارش بشود و بعد مرد از جا برنخیزد؛ این شجاعت است. مرد آن هم مردی مانند علی ؑ با همسر بزرگواری همانند صدّیقة کبری ؑ؛ به طوری که بچه¬اش در رحمش کشته شود، پهلویش شکسته شود؛ ولی در عین حال مرد از جا برنخیزد دست به شمشیر نبرد؛ این خیلی شجاع است. که اگر در آن موقع از جا برمی¬خاست گلوی آن¬ها را هم می¬گرفت و می¬فشرد؛ ناتوانی از خود نشان داده بود؛ یعنی در راه نیل به هدف نتوانسته بود شجاعت و تحمل نشان بدهد. این را تشخیص داده بود؛ اگر می¬خواهد به هدف برسد باید سکوت کند؛ والّا اگر شمشیر به دست بگیرد می¬تواند زمین را از خون آن¬ها مالامال کند، مسند ریاست را هم بگیرد؛ ولی هدف از بین رفته و ناتوانی است. توانایی و کمال قدرت و کمال شجاعت را در همین جا نشان داد؛ دید که نیل به هدف مستلزم سکوت مطلق است و سکوت کرد و هرچه گفتند دیگران، از جا برنخاست.

پس اشتباه نشود مقصود از شجاعت زور بازو نیست. شکم پاره کردن، سر بریدن، داد کشیدن، بی¬هدف به میدان¬ها حمله بردن؛ شجاعت نیست. این گاهی احساساتی است و غرور و تعصّبی هم که به دنبالش هست؛ محرّک این¬ها است. اما شجاعت یعنی اینکه تشخیص بدهد از چه راهی برود به هدف خواهد رسید؛ در آن راه هر بلایی هم بر سرش ببارد تحمل کند؛ این است شجاعت.

سکوت و قیام؛ دو روی یک سکّه

به پیغمبر اکرم ﷺ گفته¬اند؛ فاصبر لحکم ربک چون بناست عقوبت به تأخیر بیفتد؛ عقوبت مجرمین که نسبت به تو اسائة ادب دارند و همة ناملایمات را تحمیل می¬کنند؛ خاکستر بر سرت می¬ریزند، سنگ به بدن مطهرت می¬زنند، عبا را دور گردنت می¬پیچند و میان کوچه¬ها و روی خاک¬ها می¬کشانندت؛ حالا اگر قدرت مادّی نداری قدرت معنوی داری؛ یعنی می¬توانی مانند جناب نوح نفرین و آن¬ها را به عذاب الهی معذّب کنی؛ ولی نه؛ از این قدرت هم استفاده نکن. فعلاً مصلحت بر این است که در برابر همة ناملایمات صبر کنی تا وقتش برسد؛ وقتش هم که رسید جنگ بدر و حنین و احزاب پیش آمد. یعنی باید در هر وقتی از یک راه صبر را نشان بدهی؛ صبر گاهی مستلزم سکوت است، گاهی مستلزم قیام. هر دو صبر است. شجاعت گاهی مستلزم سکوت است گاهی مستلزم قیام و شمشیر بدست گرفتن است .

فتنه¬کُش

وقتی علی ؑ شمشیر به دست می¬شود؛ زمانش طوری می شود که با کفّار نباید بجنگد؛ مسلمان¬نماهایی هستند با پیشانی پینه بسته، همه حافظ قرآن، که باید شمشیر را بر گردن آن¬ها فرود بیاورد. هر دو شجاعت است؛ هم آن سکوت بیست و پنج ساله¬اش که دم نزد شجاعت است و صبر حکیمانه. و هم اون وقت که به حکومت رسیده همه مردم فریاد می¬زنند سزاوار نیست کشتن مسلمانان قرآن¬خوان¬ و نمازخوان؛ فرمود: «نه من باید چشم فتنه را برکنم. جز من کسی نمی¬تواند از این راه قدم بردارد». بله تمامش شجاعت است؛ زمان پیغمبر اکرم ﷺ با کفّار می¬جنگد شجاعت است، بعد از پیغمبر ﷺ سکوت مطلق دم نمی¬زند شجاعت است، بعد از بیست و پنج سال به حکومت می¬رسد و با مسلمان¬نماها می¬جنگد. منتها باید تشخیص دهد در هر زمانی از چه راهی باید حرکت کند. این هم مصداق روشن و معیّن صبر. پس ﴿فَاصبِر لِحُکمِ رَبّک ﴾ حکم خدایت این است؛ ﴿وَ اُملی لَهُم﴾؛ باید حکم خدایت املاء است و امهال؛ مهلت دادن است؛ پس در مقابل حکم خدا صابر باش و تحمل مشقّات کن.

﴿وَ لا تَکُن کَصاحِبِ الحُوت ﴾

رفیق ماهی

به پیغمبراکرم ﷺ خطاب شده؛ مانند حضرت یونس نباش. ﴿کَصاحِبِ الحُوت ﴾؛ مانند رفیق ماهی نباش. حوت؛ یعنی ماهی. صاحب حوت؛ یعنی رفیق ماهی. مراد از رفیق ماهی حضرت یونس ؑ از پیغمبران بزرگوار است. آنکه 30ساله بود که در میان قومش وارد و از طرف خدا مأمور به دعوت شد. از حضرت یونس ؑ ترک اولایی صادر شده که پس از 33سال که در میان این مردم فریاد دعوت خود را سر داد و مردم را به سوی خدا و ایمان و تقوا دعوت کرد؛ آنان ایمان نیاوردند و در مقابلش تسلیم نشدند. او خشمگین شد؛

﴿و َذَا النّونَ إذ ذهَبَ مُغاضبا﴾

«ذا النّون» هم در اینجا یعنی حضرت یونس ؑ که از میان جمعیت خشمگین بیرون آمد. ترک اولی همین بود که صابر نشد. در مقابل مشقاتی که مردم بر او وارد می¬آوردند بیشتر صبر نکرد. 33سال دعوت و ابلاغ کرد. فریاد کشید؛ مردم را به سوی خدا و حق دعوت کرد؛ ولی زیر بار نرفتند. بهتر این بود که بیشتر صبر و حوصله به خرج می¬داد؛ بهتر این بود؛ نه اینکه معصیتی شده باشد. از میان مردم بیرون رفتن معصیت نبود؛ بهتر این بود که بیشتر می¬ماند و قدری بیشتر صبر می¬کرد اما او این صبر و حوصله را نشان نداد. بر مردم خشمگین شد؛ «مُغاضباً»؛ برای خدا هم بر مردم غضب کرد. بیرون آمد، از مردم اعراض و آنان را نفرین کرد.

تا یک قدمیِ بلا

نفرین پیغمبر هم در پیشگاه پروردگار مؤثّر واقع شد و خدا بر آن¬ها بلا نازل فرمود؛ اما مردی عالمی در میان این جمعیت بود که زود دست به کار شد و مردم را به دور خود جمع کرد؛ گفت: پیغمبر بزرگ خدا نسبت به شما معرض شده و از میان شما بیرون رفته است. بسیار او را به ستوه آورده¬اید؛ رفته و نفرین کرده؛ مطمئن باشید بلا بر شما نازل می¬شود؛ اما تا دیر نشده به فکر بیفتید و چاره¬اندیشی کنید؛ تا بلا نیامده علاج واقعه قبل از وقوع بنمایید. مردم تحت تأثیر موعظه او واقع شده و قبول کردند. گفتند: چه کنیم؟ او گفت: روزی که وعدة بلا داده باید همه از خانه¬ها بیرون بیایید و در بیابان و دامنة کوه، بچه¬ها را از مادرها جدا کنید؛ بچه¬ها یک طرف و مادرها یک طرف. حیوانات را هم بیاورید؛ بچه¬ها و حیوانات یک طرف و مادرهایشان یک طرف. بچه¬ها در فراق مادرهایشان ناله و مادرها در فراق بچه¬ها زاری کنند؛ شما هم ضجّه و شیون و توبه کنید تا خداوند بلا را برگردانَد. بلا هم تا بالای سرشان آمد. هوا گرد و غبار گرفت و منقلب شد. طوفان در فضا پیچید و و رنگ¬های چهره¬های آنان دگرگون شد. منظرها همه برگشت و چهره¬ها همه زرد شد. بدن¬ها به لرزه درآمد؛ معلوم شد بلای خدا نازل می¬شود. طبق تعلیم آن عالم بنا کردند به توبه کردن، تضرّع و زاری؛ تا کم کم بلا از بالای سرشان رد شد؛ که خدا هم می¬فرماید:

﴿ فَلَولا کانَت قَریَةٌ آمَنَت فَنَفَعَها إیمانُها إلّا قَومَ یونُس لَمّا آمَنوا کَشَفنا عَنهُم عذابَ الخِزیِ فی الحَیاةِ الدّنیا﴾ ؛

چون توبه¬کار شدند بلا را برگرداندیم.

از ظلمتِ خود تا ظلمت حوت

خب این جمعیت بر اثر تعلیم آن عالم از بلا جستند؛ اما جناب یونس به کجا رفت؟ او خشمگین از میان مردم به کنار دریا رفت. دید کشتی آماده است. در میان کشتی جمعیتی نشسته¬اند و آمادة حرکت است. از آن¬ها تقاضا کرد که؛ من هم با شما باشم. خب آن¬ها هم او را به کشتی راه دادند. نمی¬شناختند او را که پیغمبر بزرگوار خداست؛ اما از سیمایش آثار صلاح و تقوا را می¬دیدند؛ مورد احترام قرارش دادند و مَقدَمش را گرامی شمردند. وقتی کشتی به وسط دریا رسید، دریا طوفانی شد، کشتی در اضطراب افتاد و از هر طرف امواج به سمت کشتی سرازیر شد. دیدند نزدیک غرق شدن است؛ چاره¬ای نیست جز اینکه کشتی را سبک کنند.

باید از میان مسافرین کسی را در دریا بیندازند تا کشتی سبک بشود؛ آن هم به قید قرعه. حالا چه کسی را به دریا بیفکنند؟ قرعه کشیدند؛ به نام حضرت یونس ؑ درآمد. بعضی می¬گویند بعید است با انداختن یک نفر در دریا کشتی سبک شود؛ شاید سرنشینان این کشتی معتقد به ربّ النّوع بوده¬اند؛ در میان مردمی عقیده¬ای بود که برای هر چیزی ربّ النّوعی قائل بودند؛ برای دریا هم ربّ النّوع قائل بودند و هر وقت دریا طوفانی می-شد؛ می¬گفتند: دریا بر ما خشم کرده؛ برای اینکه آن را راضی کنیم یک قربانی در دریا می¬افکنیم. می¬گفتند با انداختن قربانی آن ربّ النّوع از ما راضی می¬شود و دیگر رفع بلا می¬شود. اینجا هم دیدند دریا طوفانی شده.

بعید نیست که بگوییم آن جمعیت به ربّ النّوع معتقد بودند و طوفان را معلول خشم ربّ النّوع می¬دانستند. گفتند باید یک نفر قربانی بدهیم تا آرام شود. قرعه هم به نام جناب یونس درآمد. خواستند او را به دریا بیفکنند؛ دیدند نمی¬شود؛ او شخصیتی محترم است که در کشتی آنان میهمان شده. گفتند بار دیگر قرعه می-کشیم بار دیگر قرعه باز به نام حضرت یونس ؑ درآمد. تا سه مرتبه این قرعه تکرار شد. حضرت یونس ؑ متوجه شد که سرّی در کار است و مصلحتی در پیشگاه خداست؛ متوجه ترک اولای خود شد که؛ معلوم می-شود بیرون آمدن من از میان جمعیت و نفرین کردن من بر اون¬ها ترک اولا بوده؛ بهتر این بوده که در میان مردم بمانم؛ چون بیرون آمده¬ام باید تنبیه شوم.

آیا خودش بر عرشة کشتی آمد و خود را در آب انداخت؟ عدّه¬ای فرموده¬اند که؛ نه. وقتی دیدند چاره¬ای نیست؛ یونس ؑ خود را در اختیار آن¬ها گذاشت تا یونس را در میان دریا افکندند. حالا یا طوفانی شد یا بنا به بعضی از نقل¬ها ماهی بزرگی دهان باز کرده به سمت سرنشینان کشتی و همانند کوهی راه را بر کشتی بست. دیدند باید کسی در میان دهان او افکنده شود تا برگردد. این بود که حضرت یونس ؑ را میان دریا افکندند. آن ماهی دهان باز کرد و به فرمان خدا جناب یونس ؑ را بلعید ؛ اما با این شرط که هضمش نکند و استخوان-هایش را در هم نشکند. تحت ارادة خالق است که قرآن هم می¬فرماید:

﴿إنّ یونُسَ مِنَ المُرسَلین۞ إذ أبَقَ ألی الفُلکِ المَشحون۞ فَساهَمَ فَکانَ مِن المُدحَضین﴾

به نامش قرعه کشیدند و قرعه هم به نام او در آمد.

﴿فَساهَمَ فَکانَ مِن المُدحَضین ۞ فَالتَقَمَهُ الحوت وَ هُوََ ملیم﴾ ؛

ماهی او را در کام خود کشید و در میان دریا و شکم ماهی که افتاد؛ ماهی در شکمش گرفت و جناب یونس را در ظلمات دریا سیر می¬داد و قرآن هم فرمود:

﴿فَنادی فی الظُّلُمات أن لاإلهَ إلّا أنت سُبحانَکَ إنّی کُنتُ مِنَ الظِالمین﴾ .

جناب یونس در میان سه ظلمت و سه تاریکی محکوم به زندان شده؛ ظلمت شب و ظلمت دریا و ...

﴿فَنادی فی الظُّلُمات أن لاإلهَ إلّا أنت سُبحانَکَ إنّی کُنتُ مِنَ الظِالمین﴾.

جناب یونس در میان سه ظلمت محکوم به زندان شده؛ ظلمت شب، ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی. در میان این ظلمات به درگاه پروردگار ناله¬اش بلند شد؛

بازگشت؛ از تاریکی به نور

﴿فَنادی فی الظُّلُمات أن لاإلهَ إلّا أنت سُبحانَکَ إنّی کُنتُ مِنَ الظِالمین فَاستَجَبنا لَه﴾ ؛

از ترک اولایش توبه کار شد. ما هم پذیرفتیم؛ چون از در تسبیح و توبه و تضرّع به پیشگاه ما درآمد.

﴿ فَاستَجَبنا لَه و نَجَّیناهُ مِن الغَمّ ﴾ ؛

بعد به همان ماهی دستور دادیم بعد از سه یا چهل شبانه روز که در میان دریا او را نگه داشته بود، او را به ساحل بیفکند؛

﴿فَنَبَذناهُ بالعراء وَ هُوَ سَقیم﴾

ماهی هم به فرمان خدا بعد از مدّت منقضی به سمت ساحل آمد و همان را که بلعیده بود تحویل داد. به ساحل انداخت و کنار دریا؛ حالا پس از مدّتی که در شکم ماهی بوده؛ پوست و گوشتش از بین رفته؛ ولی استخوانش هضم نشده است. در کنار ساحل آفتاب بر او می¬تابد و می¬سوزد، سرما اذیتش می¬کند، پناهی می-خواهد؛ ﴿فَنَبَذناهُ بالعراء وَ هُوَ سَقیم﴾؛ او را افکندیم به بیابان خشک و بی¬آب و گیاهی؛ در حالی¬که مریض بود. بیمار بود. حال این «سقیم» به چه پناهی احتیاج دارد؟ پناهش چیست؟

﴿وَ أنبَتنا عَلَیه شَجَرَةً مِن یَقطین﴾

ما بوتة کدو را رویانیدیم؛ در کنارش بالا آمده و سایه بر او گسترانیده که در سایة آن باشد و بعد هم از همین کدو ارتزاق کند.

بعد از مدتی که حالش بهبود یافت؛ عرض کرد:

﴿وَ أرسَلنا هُ إلی مِائَةِ ألفِ أو یَزیدون﴾

سپس به او گفتیم حالا برگرد در میان قومت؛ آن¬ها توبه کار شده¬اند. به صراطِ ایمان آمده¬اند و انتظار تو را دارند. آرزومندند که برگردی در میانشان تا از تو تبعیت کنند. به سمت قومش رفت. مردم هم استقبالش کردند و تبعیّتش.

گر صبر کنی...

اینکه به پیغمبر خطاب می¬شود؛ ﴿فَاصبِر لِحُکمِ رَبِّک﴾؛ حالا در مقابل فرمان خدایت صابر باش. خدا اگر به مجرمین مهلت داده است و در اثرِ این مهلت به تو می¬تازند؛ محکم باش و نفرین¬شان نکن. بر آن¬ها خشم نکن. غضبناک نباش. صبر کن؛ عالم، عالَمِ صبر و تدریج است. گِل، با صبر گُل می¬شود. هستة خرما با صبر درختی بارور می¬شود. نطفة انسان با صبر، انسانی متفکّر می¬شود. درّندگان با صبر آدم می¬شوند؛ پیغمبر اکرم ﷺ درّنده¬ها را با صبر آدم کرد. به راستی که درّنده بودند؛ عربی که انسان وقتی در تاریخ آن¬ها مطالعه کنیم می-بینیم قبل از اسلام به قدری وحشی بوده¬اند که دخترِ خود را زنده زنده در خاک می¬کرد و زنده به گورش. چند کیلومتر به دنبال موش صحرایی می¬دوید و بعد از مدّتی بازی، آن موش را می¬خورد؛ و اگر کسی مزاحمش می¬شد شکمش را پاره می¬کرد؛ پیغمبر چنین موجوداتی را با صبر و خُلق حَسَن آدم کرد. عجیب انسان شدند؛ در انسانیت مَثَل اعلاء شدند؛ با جلال، با عظمت و اخلاق¬شان به درجه¬ای رسیدند که چشم¬ها را خیره کردند. پا روی همه چیز گذاشتند که خود را به قُرب خدا برسانند. بله؛ این¬ها را آدم کردن صبر می-خواهد. و لذا جناب نوح ؑ وقتی بر قومش خشم و نفرین کرد؛ به او فرمودند؛ خرما بکار. این خرماها را بکار تا درخت باروری شود تا بدانی این خرما هسته است و باصبر خرما می¬شود؛ تو هم باید تحمّل کنی تا انسان درّنده¬ای انسان بشود؛ تحمّل می¬خواهد. این¬ هسته¬ها را بگیر و بکار؛ و آن¬ها را دوباره بکار تا هفت مرتبه هسته بکار تا خرما شود؛ بعد از هفت مرتبه اگر دیدی قومت به صلاح راه نمی¬یابند؛ وقت نزول بلا فرا می¬رسد.

اینجا هم بر پیغمبر اکرم ﷺ خطاب شده؛ ﴿فَاصبِر لِحُکمِ رَبّک وَ لا تَکُن کَصاحِبِ الحُوت ﴾؛ مانند رفیق ماهی جناب یونس نباش که؛ در مقابل مشقّاتی که از قوم می¬دید صابر نشد و ترک اولی کرد؛

﴿إذ نادی وَ هُوَ مَکظوم﴾

در شکم ماهی ندا سر داد در حالتی که کظم غیظ کرده بود یا مغموم بود؛ در این حالت که همّ و غم بر او احاطه کرده بود ندا سرداد داد که؛ ﴿أن لاإلهَ إلّا أنت سُبحانَکَ إنّی کُنتُ مِنَ الظِالمین ﴾.

صنایع دستی او

﴿لَو لا ٓأن تَدارَکَهُ نِعمَةٌ مِن رَبّه ﴾؛

اگر چنانچه که توفیق شامل حالش نبود که توبه کار بشود؛

﴿لَنُبِذَ بِالعرا ٓوَ هُوَ مَذموم﴾

اگر توبه کار نبود؛ او را می¬افکندیم در بیابان خشکِ بی¬آبی که مورد مذمِّت واقع بشود و دیگر مورد لطف خدا واقع نشود؛ ولی نسیمِ توفیق وزید و از درِ توبه وارد شد. و لذا از ترک اولایش توبه کرد؛ ما هم او را پذیرفتیم. در آیاتی هم دارد که؛

﴿فَلَو لا أن کانَ مِن المُسَبِّحین۞ لَلَبِثَ فی بَطنه إلی یَومِ یُبعَثون﴾

اگر تسبیح کار نبود تا روز قیامت در شکم ماهی می¬مند؛ اما چون مسبّح بود از آن عذاب تخفیف داده شد؛ و تا روز قیامت در شکم ماهی نماند. محکومش کردیم به اینکه در بیابان خشکش بیفکنیم منتها اگر توبه کار نبود آن درخت کدو هم نمی¬رویید؛ اما چون از درِ توبه درآمد؛ آن بوتة کدو را رویاندیم که سوزش آفتاب بر او صدمه¬ای نزند.

وقتی یونس ؑ زیر آن درخت کدو به حال آمد؛ خدا کرمکی را بر آن بوته مسلّط کرد که آن بوته را خورد و خشکید و افتاد. وقتی افتاد حضرت یونسؑ که سوزش آفتاب را احساس کرد؛ ناله¬اش برخاست. فرمودند: چرا ناله می¬کنی؟ عرض کرد از سوزش آفتاب و هم این که کدویی که علاقمندش بودم از بین رفت. فرمودند: عجیب است! از خشکیدن کدویی که خودت هم آن را نکاشته بودی؛ آن هم بعد از رفع حاجتت؛ ناله می¬کنی پس چرا بر صدهزار جمعیت قومت رحم نکردی و نفرین کردی که عذاب بر آن¬ها نازل شود؟ آن¬ها مخلوق من بودند و ساختة دست من؛ یعنی درست است تو پیغمبر ما هستی و نفرینت در پیشگاه ما مستجاب؛ ولی ما هم به مخلوق خود رحمت داریم و محبت. هرچه بودند؛ مخلوق من بودند؛ ساختة دست قدرت من؛ چطور شده از سوزش آفتاب ناله می¬کنی و تحمّل از بین رفتن بوتة کدویی که اندکی با او انس گرفته¬بودی و خودت هم او را نکاشته¬ای؛ را نداری. حالا نفرین کردی که عذاب نازل شود بر آن مخلوقی که آن¬ها را با دست قدرت خودم ساخته¬ام؟

این خدای رحیم است و غفور و ذوالرّحمه.

فَاجتَباهُ رَبَّه وفَجَعَلَهُ مِن الصّالِحین﴿50﴾

مُجتبی

بعد از همة این¬ها یونس را برگزید. به حدّ اجتباء رسانید؛ به مقام مقرّبیّت؛ بعد از مراحل توبه.

﴿فَجَعَلَهُ مِن الصّالِحین﴾؛

او را از افراد کاملِ در صلاح قرار دادیم. پس این اندکی لغزش و ترک اولایی بوده برای انبیاء ؑ ، با اینکه از نظر ما لغزشی نیست. ما می¬گوییم او که دعوت خود را کرده و حالا از دست مردم به ستوه آمده و از قومش مُعرِض شده همین ترکِ اولی بوده؛ و انبیا و مقرّبین به همین تنبیه می¬شوند. انسان باید به حساب خودش برسد؛ این دستگاه دستگاه دقیقی است؛ تنبیه¬ها دارد و به حساب رسیدن¬ها و عذاب¬هایِ دردناک.

آسمان را به ریسمان بردند

شب آخرِ دهة اوّل ماه صفر است و بی¬مناسبت نیست که عرض ادب به حضورِ صدّیقة کبری ؑ داشته باشیم؛ چون مادرِ حسین ؑ است و صاحب عزا که آن شاعرِ بزرگوار می¬گوید: بعد از پیغمبر اکرم ﷺ چه معامله¬ای کردند؟

وَ مُجَمّعی حَطَبٍ علَی البَیتِ الّذی

لَم یَجتَمِع لَو لاهُ شَملُ الدّین

هیزم آوردند. عجیب است! بسیار مایة ننگ است در عالم اسلام؛ آدم شرم می¬کند به دنیا عرضه کند که پیغمبری در میان این امّت آمد، آن¬ها را به سعادت رسانید، تاجِ عزّت بر سرشان گذاشت، از وحشیّت به انسانیّت آورد بعد اجری که به آن پیغمبر دادند؛ این بود که هنوز آب غسلش خشک نشده به درِ خانه¬اش ریخته و آتش آوردند و هیزم؛ که درِ خانه را آتش بزنند. خانه¬ای که اگر نبود؛ خانه¬ها در کامِ آتش می¬رفت. آن خانه بود که خانه¬ها را از آتش رهانید؛ آیا سزاوار بود آتش در آن خانه ببرند؟

و جنایت دیگر چه بود؟

وَ مُجَمّعی حَطَبٍ علَی البَیتِ الّذی لَم یَجتَمِع لَو لاهُ شَملُ الدّین

«و الهاجِمینَ علَی البَتول ِ بَیتَها»؛ به درِ خانة صدّیقة کبریؑ هجوم بردند.

و الهاجِمینَ علَی البَتول ِ بَیتَها وَ المُسقِطینَ لشها أعزُّ جَنینٍ

در حالتی که از شدّت فشارِ در، بینِ در و دیوار بچّه¬اش را در رحمش کشتند.

«والقائِدینَ أمامَهُم بِنِجادَه»؛ از این ننگین¬تر اینکه ریسمان به گردن امام¬شان افکندند. ای عجب! آخر ریسمان به گردن علی افکندن یعنی ریسمان به گردنِ علم افکندن، ریسمان به گردنِ فرهنگ افکندن، ریسمان به گردنِ انسانیت و شرف افکندن.

والقائِدینَ أمامَهُم بِنِجادَه و الطُّهر تَدعوا خَلفَهُ بِرَنین

صدای زهرا بلند بود؛ «خَلّوا بنُ عَمّی»؛ دست از پسر عمّم بردارید.

خَلّوا بنُ عَمّی أو لَاکشِفُ فِی الدّعاء رأسی و أشکوا للإله شُجونی

دست از پسر عمّم بردارید . شکایت شما را درِ خانة خدا می¬برم و با دعای من بلا بر شما نازل می¬شود.

«لا حَولَ وَ لا قُوَّةَ إلّا بالله العلی العظیم»

**بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم**

**«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی­الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»**

## چوبِ خدا

آیاتی که از سورة مبارکة قلم ترجمه شد؛ قصّة همان اصحاب الجنّه به بیان قرآن کریم یعنی صاحبان باغ بود؛ همان باغستانی که در یمن بوده و صاحبانش مردمی دنیادار، مال­دوست، بخیل و حریص بودند و مایل نبودند که از دیگران مال آن­ها استفاده کنند. بنا را بر این گذاشتند که محصول باغ را بچینند و به هیچ مسکینی هم چیزی ندهند. همان شبی هم که آن­ها بنا داشتند صبح برای چیدن محصول بروند؛ از طرف خدا صاعقه­ای آمد؛ به بیان قرآن «طائف» چرخ­زننده­ای؛ و تمام آن باغ به خاکستر مبدّل شد **﴿فأصبَحَت کَالصَّریم﴾**[[65]](#footnote-65).

آن­ها صبح برخاستند که به سمت باغشان بروند. دیدند که تلّ خاکستری است. فهمیدند که چوب از کجا خورده­اند. خیلی خوب است که انسان بفهمد چوب خورده و چرا چوب خورده؛ امّا همه نمی­فهمند؛ بسیاری هستند که چوب می­خورند؛ ولی اصلاً نمی­فهمند از کجا چوب می­خورند و هیچ­وقت هم به حال توبه در نمی­آیند. هر اتّفاقی هم که رخ می­دهد همه به حساب طبیعت می­گذارند. می­گویند خشم طبیعت! خشم طبیعت! این کلمه را می­گویند؛ و متأسّفانه انسان­های متدیّن هم می­گویند طبیعت بر ما خشم کرده. مثلاً؛ سیل، زلزله و صاعقه می­آید؛ می­گویند خشم طبیعت! خیر؛ خشم طبیعت نیست. طبیعت خشم نمی­کند. طبیعت، مرده است. طبیعتِ مرده که شعور ندارد که خشم کند. خشم و غضب مال خداست؛ خدا که مدبّر این عالم است، غضب می­کند. ولذا او **﴿طائفٌ مِن ربّک﴾**[[66]](#footnote-66)؛ این طائف و این بلا از جانب خدا آمده. نه اینکه حالا مثلاً بادی و طوفانی آمده؛ بگوییم عالمِ طبیعت است دیگر از این اتّفاقات دَر آن پیدا می­شود؛ خیر؛ از جانب خدا آمده؛ **﴿طائفٌ مِن ربّک﴾**. خداوند به عنوان کیفر دادن به این جمعیت بخیل که به بیماری بخل گرفتارند طائفی فرستاده است.

## داغِ طبیب

هر بیماری درمانی مخصوص دارد. بعضی از بیماری­ها را باید داغ کنند و اصلاً تا داغ نکنند بیماری بهبود نمی­یابد. باید داغ کنند. نکند که ما را در جهنم داغ کنند. بعضی از بیماری­ها هست که حتّی نمی­شود در دنیا داغش کنند؛ آن­ها را باید در جهنم داغ کنند؛

**﴿یومَ یُحمی علیها فی نار جهنمَ فَتَکوی بِها جِباهُهُم وجُنوبُهُم﴾**[[67]](#footnote-67)؛

روزی بیاید با همین پول­هایی که جمع کرده­اند و حقوق مستمندان را نداده­اند؛ خداوند آن عمل را مجسّم و آن­ها را در آتش گداخته می­کند و به پیشانی­ها، پهلوها و پشت­ها می­چسباند. بعد می­فرماید:

**﴿هذا ما کَنَزتُم لِأنفُسِکُم فَذوقوا﴾**[[68]](#footnote-68)؛

حالا بچشید آنچه را که برای خود گنجینه اندوخته­اید؛ بچشید. بعضی­ها را باید در جهنم داغ کنند؛ در دنیا هم نمی­شود؛ به قول حافظ «آخر الدّوا الکِی». آخرین درمان داغ نهادن است.

|  |  |
| --- | --- |
| به صوت بلبل و قُمری اگر ننوشی مِی | علاج کِی کُنَمَت؟ آخر الدّواء الکِی؟ [[69]](#footnote-69) |

حالا خداوند اینها را هم داغ کرد؛ منتها در دنیا. باز هم خوب بودند که در دنیا داغ شدند و بیدار. باز هم خوب است که اگر خدا انسانی را دوست بدارد در همین دنیا داغش می­کند. اگر دوست ندارد رهایش می­کند؛ مانند فرعون که چهار صد سال یک سر درد هم نمی­گیرد و هیچ مرضی هم. عاقبت با چند قطره آب زود خلاص می­شود و می­رود؛ اما او کیفرش بعد از مرگ است؛

**﴿النّار یُعرَضونَ علیها غُدُوّاً وَ عشیّا﴾**[[70]](#footnote-70)؛

همین حالا در عالم برزخ صبح و شام آتش به او عرضه می­شود تا روزِ قیامت برسد و به آن عذاب اشدّش نائل شود. این از بدبختی اوست. در دنیا همه موجبات عیش و رفاه به او دادند. هیچ نقص و کمبودی هم در دنیا ندید؛ حتی یک سردرد هم نچشید. اما بعد از مرگ گرفتاری­هایش ابدی است. اما بعضی افراد هستند که قدری گناهشان سبک است؛ در همین دنیا کیفرشان می­دهند تا به هوش بیایند و بیدار شوند. خوش به حال آن کسی که وقتی پایش که سنگ بخورد می­فهمد که اینجا یه حسابی در کار هست. گفته­اند که عاقل پایش به سنگ بخورد می­فهمد اما آدم جاهل گردنش هم بشکند نمی­فهمد که سبب شکستن چه بوده است.

## مُنادیان تقوا

خب صاحبان باغ بیدار شدند. وقتی اوضاع را دیدند ملتفت شدند که این چوب را خدا به آن­ها زده است. گفتند:

**بَل نحنُ مَحرومون﴿**27**﴾**[[71]](#footnote-71)

(بلکه ما محروم شده­ایم.)

ما محرومیت کشیدیم هم از دنیا هم از آخرت. بعد هم زمینه فراهم شد برای آن واعظ که می­خواست آن­ها را موعظه کند:

**قالَ أوسَطُهُم ألَم أقُل لَکُم﴿**28 **﴾**[[72]](#footnote-72)

(عاقل­ترشان گفت: آیا نگفتم چرا تسبیح نمی­گویید؟)

بله؛ او زمینة مساعدی پیدا کرد و بنا کرد به موعظه کردن.

یکی از نعمت­های بزرگ خدا بر یک قوم بودنِ منادیانِ تقوا در میان آن قوم است. هر جمعیتی که منادیان تقوا در میانشان بیشتر باشد درهای برکت و رحمت بیشتر به روی آن­ها گشوده است. هر جمعیتی که در میانشان نیستند افرادی که بتوانند با قلبی روشن و لسانی ناصح مردم را نصیحت کنند بیشتر به غضب خدا مبتلا می­شوند. خدا که جمعیتی را دوست دارد در میانشان اوسط­ها زیاد می­شوند. اوسط­ها همان انسان­های عادل و عاقل و ناصحِ مُشفِق؛ آن­ها که نصیحتِ مشفقانه دارند. دلسوزانه، خیرخواهانه مردم را موعظه و نصیحت می­کنند و خطاهای­شان را به آن­ها نشان می­دهند؛ اینان نعمت­های بزرگ خدا هستند در میان هر قومی.

## دو پلّه تا آسمان

و لذا امام صادق ؑ می­فرمایند: **«إنّ مَثَل الواعظُ و المُتّعظ کالیقظانِ و الرّاقد»**؛ واعظ کسی است که پند می­دهد. متّعظ آن است که پند می­گیرد. می­فرماید: مَثل واعظ با متّعظ؛ مثلِ بیدار و خوابیده است. آدمی که خوابیده است به خود توجه ندارد؛ اگر کسی کنارش بیدار باشد، او را بیدار می­کند. اگر دید خطری متوجّه این خواب­رفته است؛ ماری به سمتش می­آید، سِیلی به سمتِ او آمده؛ زود بیدارش می­کند که برخیز و بگریز که خطر به تو روی آورده است . اگر بیدار کنار خواب­رفته باشد خیلی خوب است. چون انسان خوابیده به خود توجّه ندارد و در معرض خطر است. ممکن است دزد زده بشود، درنده یا گزنده­ای حمله کند. امّا بیدار که کنار او نشسته مراقب اوست. از این روست که آن خواب­رفته­ای که بیداری کنارش باشد؛ نعمت خدا شاملِ حالش شده است. بسیاری از مردم در حال خوابند. اگر بیدارهایی در میان این جمعیت باشند دم به دم فریادشان زیرِ گوشِ این خواب­رفته­ها بلند بشود؛ این بسیار نعمتِ بزرگی است. خواب­رفته­ها را بیدار می­کنند. و لذا فرمود که؛ **«إنّ مَثَل الواعظُ و المُتّعظ کالیقظانِ و الرّاقد »**؛ مثلش مانند بیدار و خواب­رفته است. در ادامه می­فرماید: **«أحسَن الموعظه ما لا یجاوز القَول حدّ الصّدق»**[[73]](#footnote-73)؛ بهترین موعظه آن است که گفتارش از حدّ صدق تجاوز نکند. آنچه واقعیت هست بگوید. در گفتار از حدّ صدق و در مقام عمل هم از حدّ اخلاص تجاوز نکند. گفتارش صادق باشد عملش هم مخلصانه یعنی انگیزه­ای جز ارشاد و هدایت مردم و عمل به وظیفة الهی چیزی نداشته باشد. انگیزه­اش این باشد که؛ چون وظیفة الهی دارد مردم را بیدار کند. چون حسّ انسان­دوستی دارد؛ که قرآن فرموده:

**﴿وَ إنِ استَنصَروکُمُ الدّین فَعلَکُمُ النَّصر﴾**[[74]](#footnote-74)؛

وقتی که مردم از شما دربارة دین­شان یاری بطلبند بر شما هم لازم است که دربارة دین، آن­ها را یاری دهید؛ این وظیفة اوست که قیام کند برای نصیحت، ارشاد و هدایت و در عمل هم خالص باشد و مخلص. صادق در گفتار؛ خالص در رفتار. و این دو مطلب هم خیلی مهم و بسیار هم مشکل است که انسان خود را به این دو جهاز مجهّز کند ؛ صدق و اخلاص.

مرحوم محدّث نوری  کتابی دارد به نام لؤلؤ و مرجان؛ در همین زمینه؛ یعنی برای کسانی که کارشان نُصح و ارشاد و هدایت است؛ برای همان کسانی که برای منبر پلّه درست کرده­اند. ایشان می­فرماید منبرهای ما پلّه­های زیادی دارد امّا پلّة وعظ و ارشاد و هدایت دو پلّه دارد؛ پلّة صدق و اخلاص. اگر این دو پلّة فراهم شد آن­وقت نتیجه­بخش است.

## غنیمت بدانیم

امام در ادامه می­فرمایند که؛ **«ما لا یجاوز القَول حدّ الصّدق و الفعل حدّ الإخلاص»**. بعد فرمود: **«فإذا لَقیتَ مَن فی هذه الخصال»؛** اگر کسی را یافتی که دارای این خصلت­ها باشد؛ **«فَاغتَنِم رؤیاهُ و اللّقاءُ و مجالسته»؛** محترم بشمار حتّی دیدار او را؛ نه تنها گفتار او را محترم بشمار؛ حتّی دیدار او را هم مغتنم بشمار. مجالست او را مغتنم بشمار؛ **«وَلَو کانَ الساعةً»؛** ولو برهة کمی از عمر باشد. یعنی آنقدر مؤثّر است که انسان بتواند خودش را با کسانی معاشر و مجالس کند که آن­ها انسان­هایی پاک؛ پاک­دل، پاک­زبان و پاک­عمل باشند؛ حتّی برهه­ای از زمان هم که انسان آن­ها را ببیند؛ از برکات­شان برخوردار می­شود تا چه برسد به اینکه از گفتار یا رفتارشان استفاده کند. امام فرمود: **«فَاغتَنِم رؤیاه»**؛ دیدار و مجالست او را مغتنم بشمار؛ **«ولو کان ساعةً»**؛ ساعت که گفته می­شود یک برهة کمی از زمان مدّ نظر است و نه ساعت اصطلاحی ما.

**«فَإنّ ذلک یُؤَثِّرُ فی دینک و قلبک و عبادتک»**؛اصلاً خودِ دیدارش اثر می­گذارد؛ بر قلب تو، بر نحوة عبادت تو و بر دینِ تو اثر می­گذارد**.**  عبادتت هم روشن­تر و با اشتیاق بیشتر می­شود. یکی از بزرگان می­گوید: من گاهی که در خود قدری احساس کسالت و بی­اشتیاقی در امر عبادت می­کنم؛ به دیدار کسی می­روم که او را به اخلاص و صدق می­شناسم. به دیدار او می­روم؛ چند لحظه­ای با او می­نشینم و او را می­بینم و در رفتار و گفتارش تأمّل می­کنم؛ به قدرِ یک هفته به من نشاط در عبادت می­دهد. با همان چند لحظه­ای که پیش او می­روم؛ تا یک هفته نشاط در عبادت دارم؛ دیگر در عبادت کسالت و سستی نمی­بینم. روشنایی در قلب خودم احساس می­کنم که همین را هم امام بیان میکنند؛ **«فَإنّ ذلک یُؤَثِّرُ »**؛ این خودش در عبادت و در قلب تو اثر می­کند. پس اوسط­ها در میان هر جمعیتی از نعمت­های بزرگ خدایند.

## برادرِ نابرابر

این مرد اوسط بوده در میان این جمعیّت؛ **﴿قالَ أوسطهم﴾.** مردی بوده با اخلاص و صادق در گفتار. با آن­ها برادر بوده اما در عین حال برابر نبوده. با آن­ها برادر بوده ولی از جهت فکر و اخلاق و عمل برابر با آن­ها نبوده. ممتاز بوده و جُدا؛ عملاً، علماً، اعتقاداً جدا بوده منتها چون در اقلیّت بوده؛ گوش به حرفش نمی­داده­اند. او هم به دنبال فرصتی بوده که زمینه­ای پیدا شود و مادّه­ای در قلب­شان به وجود بیاید، نشتر را به همان جا فرود بیاورد تا آن مادّة چرکین منفجر بشود. و لذا در چنین لحظه­ای فرصت دستش آمده؛ دید که حالا باغ از بین رفته و دیگر غرورشان شکسته. شاخ غرور آنان همان باغ بود؛ آن باغستانِ پر از نعمت شاخی به آن­ها داده بود؛ شاخ غرور؛ اما این شاخ شکست.

وقتی دیدند همه چیز از بین رفته و خاک­نشین شده­اند؛ درِ گوششان آویخته شد؛ احساس حقارت کردند و احساس ذلّت؛ حالا وقتی است که قدرت خدا را می­بینند و ذلّت خود را؛

**﴿إنّ الإنسان لیطغی أن رءاهُ استَغنی﴾**[[75]](#footnote-75)؛

تا خود را مستغنی ببیند طغیان می­کند. دیدن دیگر چیزی ندارند؛ دیگر رام شدند. اوسط­شان با آن­ها صحبت کرد؛ اول کلمه هم از تسبیح­شان سخن به میان آورد؛ **﴿ألَم أقُل لَکُم لو لا تسبّحون﴾**؟ گفت: من نگفتم چرا تسبیح نمی­کنید؟

## سرگردان در میان زشت­های زیبانما

چون تسبیح واقعیتش همین است؛ یعنی معبود را به جمال شناختن و در مقابلش خضوع کردن. چون انسان فطرتاً در مقابل جمال خاضع است. این فطرت انسان است؛ در هر جا که جمال ببیند مجذوب او می­شود یعنی فطرتاً چنین است. حالا جمال­ها فرق می­کند؛ گاهی جمال صورت است، گاهی جمال سیرت، جمال علم، جمال قدرت و جمال ثروت؛ بهر حال این­ها هم جمالی است.

هر کسی به قدر همّت خود تشخیص جمال می­دهد و در مقابل جمال خاضع می­شود؛ این معلوم است. همین فطرت جمال­دوستی انسان است که باعث شده خضوع کند در مقابل هر موجودی که اندک جمالی در او ببیند. اما اشتباه می­کند؛ خیال می­کند هر موجودی که یک جمال مختصری دارد همین او را بس است و در مقابل او خضوع می­کند؛ اما نمی­داند که این جمال در معرض فناست. زود از بین می­رود و دوامی ندارد. لذا گم می­شود در میان این زشت­های زیبانما. غیر از خدا همة موجودات زشت­های زیبانما هستند؛ واقعاً زیبا نیستند. از یک جهت که شبه جمالی دارند از صدها جهات نقص دارند و عیب. عیب­شان پوشیده شده است.

## جمالِ مطلق

انبیا آمدند تا بشر را بیدار کنند و بگویند آن جمالی که تو باید در مقابلش خضوع کنی ربّ اعلی است؛ پیش او سجده کن بگو: **«سبحان ربّی الأعلی».** او را به سُبّوحیت بشناس؛ و معنای سبحان همین است؛ یعنی من موجودی را به سبّوحیت می­شناسم که ربّ من است. خالق من و سازندة من است. به او که ربّ اعلای من است؛ **«سبحان ربّی العظیم»،«سبحان ربّی الأعلی»**. در قرآن اینقدر امر به تسبیح شده؛ در ادعیه و اوراد شبانه روزی غالباً تسبیح در ذکرهای ما هست؛ رکوع و سجدة نماز تسبیح است؛ برای این که این فطرت جمال­دوستی انسان را تنبّه کند و بگوید این­ها که تو می­بینی جمال واقعی نیست. رنگ­آمیزی شده. این را به طور موقت رنگ زده­اند تا تو را امتحان کنند. آن که جمال دارد «الله» است. **«سبحان ربّی الأعلی»** جمیل مطلق است. **«سبحان ربّی العظیم»** سبّوح مطلقه است. در مقابل او خاضع باش.

## ستون این خیمه را باید به پا داشت

شأن انسان اجَلّ از این است که در مقابل غیر خدا خضوع کند. لذا رسول اکرم فرمود: «اگر بنا بود عبادت غیر خدا روا باشد حق این بود که بت­ها شما را سجده کنند نه اینکه شما در مقابل آن­ها». برای شما اینکه بت­ها را ساخته­اید. این مقام را شما به آن­ها داده­اید. شما ربّ بت­ها هستید. این یعنی چه که شما در مقابل بت سجده کنید؟ بهر حال خدا به وسیلة انبیا خواسته است آن سبّوح را به انسان نشان دهد. آن­ها هم وقتی شناختند می­گویند: **«سبحان ربّی الأعلی»؛** منتها ما غالباً چون با داشتن نماز فقط تلفّظ گرفته­ایم غیر خدا را هم اطاعت و خضوع بسیاری می­کنیم. پیش زن خاضع می­شویم. پیش اولاد خاضع می­شویم. پیش پول خاضع می­شویم. پیش زوردار خاضع می­شویم. پیش پولدار خاضع می­شویم. اگر انسان نماز را آنچنان که هست بفهمد؛ نماز به انسان چنان عظمت، رفعت و اوجی می­دهد که انسان را به آسمان می­برد که پیش احدی خضوع نمی­کند. او فقط در مقابل خدا گردن خم می­کند و سر به خاک می­گذارد اما للأسف که ما که نماز را خوب درک نمی­کنیم؛ معنای رکوع را، معنای سجود را، معنای **«ایاک نعبد و ایاک نستعین»** را، معنای **«اهدنا الصّراط المستقیم»** را، معنای **«سبحان ربّی العظیم»** را؛ و خدا می­داند که ما چقدر از این لحاظ خاسریم؛ یعنی این نمازی که هر روز می­خوانیم، چند بار هم؛ تأمّل نمی­کنیم و به واقعیتش نمی­رسیم. لذا مشرک از آب در می­آییم؛ توکل­مان کم، رضا به قضایمان خیلی کم، صبر و شکرمان کم است؛ چون معنای خودِ نماز برای ما روشن نشده.

**﴿أقِمِ الصّلاةَ لِذکری﴾**؛

اگر نماز طوری بود که یاد خدا را در دل­ها زنده کند خیلی عظمت می­داد و رفعت. لذا گفتند:

**قالوا سبحان ربّنا إنّا کُنّا ظالمین﴿**29**﴾**

(آنان همه گفتند: خدای ما منزّه است. آری ما خود ستم کردیم.)

**فَأقبَلَ بعضُهُم علی بعضٍ یَتَلاوَمون﴿**30**﴾**

(و رو به یکدیگر کرده و به ملامت و نکوهش هم پرداختند.)

## انسانِ کج

بعد از اینکه اقرار کردند که ما برخود ستم و خدا را نافرمانی کردیم؛ به یکدیگر رو آورده و همدیگر را ملامت کردند. این هم یکی از کارهای انسان­های ظالم است که وقتی می­فهمند بد کرده­؛ مدام تلاش می­کند به گردن دیگری بیفکند. در عین حال که فهمیده بد کرده اما نمی­خواهد بگوید من بد کردم. این «من بد کردم» خیلی برایش دشوار است. فقط می­خواهد به گردن دیگری بیفکند که دیگری باعث شد؛ آن رفیق باعث شد، آن معاشر باعث شد؛ اگر زورش هم به کسی نرسد به گردن روزگار می­اندازد؛ روزگار کج­مدار، چرخ کج­مدار، روزگار قدار و از این حرف­ها. خب این یه چیز موهومی است. مگر روزگار هم قدار است؟ مگر چرخ هم کج­مدار است؟ مگر خدا عالم را طوری ساخته که کج حرکت کند؟ نه؛ هیچی کج حرکت نمی­کند. آن که کج رفته خودِ انسان است. وگرنه همه چیز عالم درست است. هیچ جای عالم کج نیست.

**﴿هل تری من فطور ثمّ ارجع البصر کرّتین﴾**[[76]](#footnote-76)

نگاه کن در نظامات خلقت؛ کجا کج است؟ آسمان کج است؟ یا زمین؟ یا ماه؟ یا خورشید؟ و یا ستاره­ها کج هستند؟ کجای عالم کج است؟ آن چه کجی است در خودِ انسان است. ولی در عین حال خودِ انسان نمی­خواهد زیرِ بار برود؛ تلاش می­کند تقصیر را متوجه دیگری کند. گاهی اوقات که موفق نمی­شود عاقبت به گردن خدا می­اندازد. روز قیامت هم می­گوید:

**﴿لَو أنَّ الله هَدانی لَکُنتُ مِن المُتَّقین﴾**[[77]](#footnote-77)

اگر خدا هدایتم کرده بود من هم متقی می­شدم. به گردن خدا می­گذارد که خدا هدایتم نکرد وگرنه من تقصیری نداشتم. خدا هم می­فرماید که من آن را هدایت کردم؛

**﴿إنّا هدیناهُ السّبیل إمّا شاکراً و إمّا کفوراً﴾**[[78]](#footnote-78)

هدایت کرده ولی این انسان نمی­خواهد.

## بدتر از ظلم

با یکدیگر تلاوم کردند؛ **«یتلاومون»؛ ﴿فَأقبَلَ بعضهم علی بعض یتلاومون﴾**؛ به هم رو آوردند، همدیگر را ملامت کردند. این گفت تو باعث شدی. آن گفت تو باعث شدی. تو نگذاشتی من اهل خیر باشم. تو نگذاشتی من انفاق­کننده باشم. من به خاطر تو حریص شدم. به خاطر تو بخیل شدم. همدیگر را ملامت کردند. آخر هم دیدند خب چاره­ای نیست، اتفاقی است که افتاده و خدا بر آن­ها غضب کرده؛ این بود که دوباره رو به خدا آوردند:

**قالوا یا وَیلَنا إنّا کُنّا طاغین ﴿**31**﴾**

(گفتند: ای وای بر ما که سخت سرکش بودیم.)

وای بر ما! نه؛ ما طغیان­گر بوده­ایم. اول گفتند: **﴿إنّا کُنّا ظالمین﴾**؛ بعد گفتند: **﴿إنّا کُنّا طاغین﴾**؛ طغیان­گر بوده­ایم. چون طغیان بالاتر از ظلم است. ممکن است کسی ظلم و در حقّ کسی ستم کند اما قانون را قبول دارد بر اثر هوای نفس بوده که خلاف قانون عمل کرده. گاهی نه؛ آدمی است که اصلاً قانون را قبول ندارد؛ چون دین را به رسمیّت نمی­شناسد؛ این طاغی است. اول گفتند ما ظالم بوده­ایم. بعد اقرار کردند که ما طاغی بوده­ایم؛ نه تنها ظالم بوده­ایم بلکه اصلاً ما مردمی بوده­ایم طغیان­گر؛ فرمان خدا را تن نداده­ایم. دین خدا را قبول نکردیم؛ **﴿إنّا کُنّا طاغین﴾**. ولی بعد هم مأیوس نشدند.

**عسی ربّنا أن یُبدِلَنا خیراً مِنها...﴿**32**﴾**

(اینک امیدواریم که پروردگار ما ن بهتر از آن را به ما دهد.)

## کمالات سه گانه

خدای ما که حال بر ما غضب و باغ ما را تبدیل به خاکستر کرده؛ امیدواریم همان خدا به ما لطف و بهتر از این را عنایت کند؛ خب این هم خوب است که انسان هم اوّلاً اعتراف کند؛ خود را گنه­کار بداند. بعد هم مُقِرّ به ظلم خود و در نهایت هم امیدوار به خدا باشد. و خدا را هم سبّوح بداند؛ بگوید من گناه کرده­ام؛ مستحقّ کیفر بوده­ام. خدا هم که به من کیفر کرده و نه ظلمی؛ عادل است؛ روی همان عدل خودش به من کیفر داده؛ این خودش کمال است. هم بدانم گناه­کارم. این چوب را هم خدا به ما زده، اما به جا زده؛ برای اینکه من مستحقّ بودم که خدا به من چوب بزند. در عین حال هم من از خدا مأیوس نیستم. باز دستِ گدایی درِ خانه­اش دراز می­کنم؛ توبه می­کنم. از او می­خواهم که توبة مرا بپذیرد و به نحو احسن گذشته­ام را جبران کند. این هر سه کمال است؛ اعتراف به ظلم و خدا را به سبّوحیت و عدالت شناختن و باز هم امیدوار به لطف خدا بودن؛ **﴿عسی ربّنا أن یُبدِلَنا خیراً مِنها﴾؛**  امیدواریمخدای ما بهتر از اینکه از ما گرفته را به ما بدهد.

**...إنّا إلی ربّنا راغبون﴿**32**﴾**

(که ما همیشه به خدای خود امیدواریم.)

زیرا ما نسبت به خدا امیدواریم. رغبت به معنای امید است. یعنی ما ظالمیم و معترف به اینکه طاغی بوده­ایم؛ خدا هم سبّوح؛ در عین حال ما نسبت به خدا امیدواریم.

خب تا اینجا، قصّة اینها تمام می­شود که اقرار به ظلم و اعتراف کردند و بعد هم دست امید سوی خدا دراز کردند. بعد خدا برای اینکه ما را هم متنبّه کند؛ فرمود:

**کذلک العذاب ...﴿**33**﴾**

(این­گونه است عذاب دنیا)

## عذاب ادنی

عذاب خدا چنین است. مردمی اگر بخواهند طغیان کنند و مستحقّ کیفر باشند؛ خدا اینچنین کیفرشان می­دهد. بلا بر سرشان فرو می­ریزد؛ البته آن­هم لطف خداست که بخواهد بلا بر سرشان ببارد تا آن­ها را تکان دهد و بیدار کند و به راه بیاورد. **﴿کذلک العذاب﴾؛**  عذاب اینچنین بر انسان­ها فرود می­آید؛ صاعقه، سیل، وبا، سرطان و گاهی جنگ­های خانمان­سوز می­آید؛ این­ها عذاب­هایی است که خداوند بر انسان­هایی که طاغی و مستحقّ کیفر بوده­اند اینها را کیفرشان می دهد ؛ این عذاب در دنیا است.

**و العذابُ الآخرَةِ أکبر ...﴿**33**﴾**

(و البته عذاب آخرت بسیار سخت­تر است.)

## چوب بزرگتر

اما عذاب آخرت به مراتب بزرگتر است. عذاب دنیا که تمام می­شود. رنج و شکنجه­اش تمام شدنی است و بی­دوام و کم. **﴿و العذابُ الآخرَةِ أکبر﴾؛** آن که باید انسان خیلی از از آن بیم داشته باشد عذاب آخرت است. باید کاری کند که به عذاب آخرت گرفتار نشود. در جایی فرمود ما مردم را به عذاب اَدنی دچار می­کنیم تا تنبّه پیدا کرده و خود را از چنگال عذاب اکبر نجات دهند و بکوشند. این برای آن­ها نمونه­ای باشد و ببینند چوب خدا چقدر دردناک است؛ با وجود اینکه عذاب­های اینجا کوچک و سبک است. اینجا می­زند تا مراقب باشید که به چوب بزرگتر مبتلا نشوید.

**کذلک العذاب و العذابُ الآخرَةِ أکبر لَو کانوا یَعلَمون﴿**33**﴾**

(و البته عذاب آخرت بسیار سخت­تر است اگر مردم بدانند.)

## دخمة گبرها

اگر بدانند که عالم آخرت چه عذاب اشدّی دارد؛ آنوقت خود را کنار می­برند. امّا چه می­شود کرد؟ آدمی به شهوات نفسانی دنیا و .. گرفتار می­شود.

این قصّه را می­گویند مربوط به یکی از پادشاهان یا شاید هم افسانه هم باشد؛ اما آموزندگی دارد. پادشاهی برای پسرش بساط عروسی برپا کرد و بعد هم در شب زفاف مجلس شاهانه­ای تشکیل داد. عروس را به حجلة زفاف آوردند. پسر شاه آن­شب شراب زیادی خورد.در حال مستی و بی­خبری خواست به حجلة عروس بیاید امّا از شدّت مستی راه را گم کرد و از کاخ شاهانه بیرون رفت و از شهر. آنچنان رفت تا رسید در میان بیابان که چراغی دید و خانه­ای. خیال کرد همان­جا حجلة عروس است. وارد شد دید که جمعی خوابیده­اند. هرچه صدا کرد جوابی نیامد. بعد دید کسی چادر سفید بر سر کشیده و خوابیده است. خیال کرد همان عروس است. تا صبح کنار او خوابید. وقتی به خود آمد و بیدار شد دید که عجب! اینجا دخمة گبرهاست و این­ها که اینجا خوابیده­اند مرده­ها هستند. اینجا قبرستان و دخمة گبرهاست و اموات را اینجا گذاشته­اند. و آن که چادر سفید بر سر داشت هم مردة پیرزنی فرتوت است که به تازگی جنازه­اش را اینجا آورده­اند. او خیال کرد پیرزن مرده عروس است؛ بنا بر این که بعد به خود آمد دید سراپا غرق در کثافت است و نجاست؛ و چرک و خون وجودش را گرفته. در همین حال بدبختی نکبت­بار بود که دید پدرش با سایر رجال اعیان مملکت که از غیبت او متوحّش شده­اند به دنبالش گشته­ و آمده­اند. در این حال او رسیدند و او را دیدند. به قدری حال رسوایی و فضیحت و ندامت بر او غلبه کرد که دلش می­خواست زمین شکاف بردارد و در دل زمین فرو برود تا کسی این حال رسوایی او را نبیند.

حال این قصّه­ای است ولی به همین منوال است . در دنیا انسان­های فرو رفته در شهوات نفسانی همین­گونه هستند. اینجا دخمة گبرهاست که غیر از خدا همه مرده­ هستند. این انسان غرق در اهواء نفسانی خیال کرده این­ها عروسند و همان مطلوبش هستند. سرگرم همین­ها می­شود. داستان او یک شب بود؛ اما مال ما هفتاد سال، شصت سال. انسان سرگرم این مرده­ها می­شود و خودش را می­آلاید به گند و کثافت تا سپیدة صبحِ قیامت بدمد. و آن زمان که انسان به خود بیاید ببیند؛ عجب! غرق در کثافت شده. آن عمر گذشت و آنچه نصیبش شده تنها قذارت و کثافت و لجن و بدبختی است. در همان حال هم خواهد دید «ملک العرش»، «ربّ السماوات و الأرض» با خیل فرشتگان ناظر حالش هستند؛ با تمام انبیا و رسل نگاهش می­کنند؛ با وجود چنین فضیحت و رسوایی. پناه بر خدا که آدم آن روز بیدار شود. حال قرآن مدام به پیامبرش دستور می­دهد؛

**﴿وَ أنذرهم یوم الحسرة إذ قُضی الأمر لهم فی غَفلَة﴾**[[79]](#footnote-79)

فعلاً داد بزن. این­ها را بیدار کن. نکند بیداری آن­روز به حالشان نافع نباشد. آن­روز خواهند گفت:

**﴿یا لَیتَنی قدّمتُ لِحَیاتی﴾**[[80]](#footnote-80)

## بانگِ انذار

ای کاش برای امروزم از پیش فرستاده بودم. اما دیگر به حالش نافع نخواهد بود. حالا همة این موجباتی که خدا به ما عنایت فرموده همان بانگِ انذار است؛ این مسجدها، این جلسات و این محافل دینی، منابر، مواعظ، پرچم مقدّس امام سیّدالشّهداء ؑ همة این­ها برای بیدار کردن ما مردم است**؛ ﴿وَ أنذرهم یوم الحسرة﴾**. می­شود آدمی قبل از فرا رسیدن آن­روز بیدار شود. امّا عجیب است! چنان خواب غفلت این انسان را فرا می­گیرد که اگر گاهی همة انبیا هم بیایند فریاد بزنند او بیدار نخواهد شد؛ گاهی چنین است. و این از بدبختی انسان است.

## راهب رستگار

ما می­­بینیم یکی راهب است و نصرانی و در بیابان؛ رأس مطهر امام حسین ؑ در یک شب او را بیدار می­کند. در چند لحظه­ای مواجهه با سرِ بریدة امام حسینؑ بیدار می­شود. این مسلمان­ها زندة امام حسین را کشتند. نصرانی­ها از کشتة امام حسین زنده شدند. این خیلی بدبختی است. او نصرانی بود؛ ولی چند دقیقه با رأس مطهر که سخن گفت بیدار شد، به شرف اسلام مشرّف شد و نورانی. اما آن­ها امام حسین ؑ را کشتند و رأس مطهرش را هم در راه آوردند. هر جا هم موجباتی تکان­دهنده می­دیدند؛ تکان نمی­خوردند. وقتی رأس مطهر را می­آوردند. بین راه در یک شبی نشستند در جایی مشغول خوردن و نوشیدن شدند که دیدند ناگهان دستی از دیوار درآمد و با خطّ خون بر دیوار نوشت: **«أ تَرجو اُمّةٌ قَتَلَت حُسینا شفاعة جدّه یوم الحساب»**[[81]](#footnote-81)؛ آیا آن مردمی که حسین را می­کشند انتظار دارند شفاعت جدّش نصیبشان بشود؟ این­ها مؤمن و مسلمانند؟ امّا همان مرد راهب که مدّت­ها بود که خود را تزکیه می­کرد ولو نصرانی بود؛ اما ازموجبات انحراف و از خدا غافل شدن کنار رفته و خودش را تزکیه کرده بود و آمادگی تابش نور بر قلبش را داشت.

لذا وقتی رأس مطهر را در دست آن­ها دید تکان خورد. گفت: می­شود امشب این سر را میهمان من کنید؟ فقط یک شب پیش من بماند. هرچه بخواهید به شما می­دهم. گفتند که ده هزار دینار باید بدهی. گفت: همین را دارم. هرچه داشت آورد در کیسة آن­ها ریخت و آن­ها هم که تمام همّشان پول بود. برای پول امام حسین ؑرا کشتند. حتّی قاتلش می­گفت: به خاطر جایزة یزید تو را می­کشم. وقتی چشم­شان به پول افتاد از خوشحالی برق زد. دیگر گذشتند و رأس مطهر را دادند. آن مرد آورد و در دیرش گذاشت. اول رأس مطهر را با گلاب شستشو داد. سجّادة خود را پهن کرد و بعد با دو زانوی ادب نشست و بنا کرد به صحبت کردن. گفت: من می­دانم نگاه تو زنده است. لب و دندانت زنده است. ولو سرت از بدن جا شده اما آثار انبیا در تو می­بینم. تو حتماً از اولیاء خدایی. تو می­توانی با من سخن بگویی. به سر منوّر عرض کرد: من جز خویشتن چیزی ندارم ولی شهادت می­دهم که معبودی جز خدا نیست. جدّ تو محمد پیامبر خداست و گواهی می­دهم که من غلام و بندة تو هستم. ای اباعبدالله به خدا سوگند، بر من سخت است که در کربلا نبودم و جان خود را فدای تو نکردم. ای اباعبدالله؛ هنگامی که جدّت را دیدار می­کنی گواهی ده که من شهادتین گفتم و در خدمت تو اسلام آوردم. آنگاه گفت: **«أشهَدُ أن لا إاله إلّا الله»**.

فایل 1288 \_ نسخه ویرایش شده (توسط گروه آقای صمدی)

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين و صلّی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی¬الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

أعوذُ بالله الشیطان الرّجیم

إنَّ لِلْمُتَّقینَ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتِ النَّعیمِ﴿34﴾ أفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمینَ کَالْمُجْرِمینَ﴿35﴾ ما لَکُمْ کَیْفَ تَحْکُمُونَ﴿36﴾ أَمْ لَکُمْ کِتابٌ فیهِ تَدْرُسُونَ﴿37﴾ إِنَّ لَکُمْ فیهِ لَما تَخَیَّرُونَ﴿38﴾ أَمْ لَکُمْ أَیْمانٌ عَلَیْنا بالِغَةٌ إلی یَوْمِ الْقِیامَةِ إِنَّ لَکُمْ لَما تَحْکُمُونَ ﴿39﴾ سَلْهُمْ أَیُّهُمْ بِذلِکَ زَعیمٌ ﴿40﴾ أَمْ لَهُم شُرَکآءُ فَلْیَأْتُوا بِشُرَکآئِهِمْ إِنْ کانُوا صادِقینَ ﴿41﴾ یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ وَ یُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ فَلا یَسْتَطیعُونَ ﴿42﴾ خاشِعَةً أَبْصارُهُمْ تَرْهَقُهُمْ ذِلَّةٌ وَ قَدْ کانُوا یُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ وَ هُمْ سالِمُونَ ﴿43﴾ فَذَرْنی وَ مَنْ یُکَذِّبُ بِهذَا الْحَدیثِ سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَیْثُ لا یَعْلَمُونَ ﴿44﴾ وَ اُمْلی لَهُمْ إِنَّ کَیْدی مَتینٌ ﴿45﴾

"مسلّماً برای پرهیزکاران نزد پروردگارشان باغهای پرنعمت بهشت است. (34) آیا ما تسلیم شدگان[به فرمان و احکام خود] را چون مجرمان قرار می¬دهیم؟ (35) شما راچه شده؟ چگونه داوری می¬کنید؟ (36) آیا کتابی دارید که از آن درس می¬خوانید؟ (37) که آنچه را شما انتخاب می¬کنید، از آن شماست؟! (38) یا اینکه عهد و پیمان مؤکّد و مستمرّی تا روز قیامت بر ما دارید که هرچه را حکم می¬کنید، برای شما باشد؟!(39) از آنها بپرس کدام¬یک از آنان چنین چیزی را تضمین می¬کند؟! (40) یا اینکه معبودانی دارند، که آنها را شریک خدا قرار داده¬اند (و برای آنان شفاعت می¬کنند)؟! اگر راست می¬گویند، معبودان خود را بیاورند! (41) (به خاطر بیاورید) روزی را که ساق پاها (از وحشت) برهنه می¬گردد و دعوت به سجود می-شوند، اما نمی¬توانند (سجود کنند). (42) این درحالی است که چشم¬هایشان (از شدت شرمساری) به زیر افتاده، و ذلّت و خواری، وجودشان را فرا گرفته؛ انها پیش¬ازاین، دعوت به سجود می¬شدند، درحالی¬که سالم بودند (ولی امروز دیگر توانایی آن را ندارند) . (43) اکنون مرا با آنها که این سخن – قرآن – را تکذیب می¬کنند، واگذار! ما آنان را از آنجا که نمی¬دانند، به تدریج به¬سوی عذاب پیش می¬بریم. (44) و آنان را مهلت دهم، که تدبیر من استوار است. (45)"

جهنّم و بهشت در قرآن

در سوره¬ی مبارکه¬ی قلم، بعد از داستان "أَصحابَ الجَنَّه" یعنی "صاحبان باغ"، آیات فوق¬الذکر رابیان می-فرماید.

دأب قرآن کریم این است که وقتی از جهنمی¬ها و حالات آن¬ها بحث و تهدید و انذار می¬کند؛ پس از آن درباره¬ی بهشت و بهشتی¬ها بحث می¬کند. اگر هم اوّل، بحث از بهشت بوده؛ بعد از آن، از جهنم و جهنمی-ها بحث می¬کند که حالت خوف و رجا در انسان به طور مساوی محفوظ بماند. هم ترس از جهنم و عذاب-های جهنم در دل او پیدا شود؛ هم به بهشت و نعمت¬های بهشتی امیدوار شود.

متّقین و باغ¬های پُر نعمت بهشتی

لذا بعد از نشان دادن صحنه¬ای از عذاب انسان¬های مجرم، حالا دربارة متقین عنایتی دارد:

﴿إنَّ لِلْمُتَّقینَ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتِ النَّعیمِ﴾؛

«جنّات النّعیم» باغ¬هایی است پر از نعمت¬ها که موجبات رفاه در آن فراهم است. «نعیم» به زندگی مرفّه و خوش و خرّم گفته می¬شود. «جنات النّعیم» آن باغ¬ها و باغستان¬های عالَمِ آخرت است که تمام موجبات رفاه را دارد، اعمّ از آنچه که در فکر آدمی بگنجد یا نگنجد.

ما تا حدّی، تصوّر بعضی از چیزها را می¬کنیم. مثلاً وقتی گفته می¬شود در بهشت «عنب» هست؛ تا اندازه-ای معنی انگور را می¬فهمیم. یا اگر گفته شود در بهشت انار هست؛ ﴿فیهِما فاکِهَةٌ وَ نَخْلٌ وَ رُمّانٌ﴾؛ تا اندازه¬ای می¬فهمیم که انار چیست. اما خیلی چیزها اصلاً به نظرمان نمی¬آید، یعنی برایمان قابل تصوّر و فهم نیست؛ چنان¬که فرموده¬اند: «أعددتُ لعبادی الصالحین ما لا عینٌ رَأت و لا أُذُنٌ سَمِعَت و لا خَطَرَ علی قلب بشر» ؛ نه گوشی شنیده، نه چشمی دیده و نه بر قلب کسی خطور کرده است. ما اصلاً اسمش را هم نشنیده¬ایم.

فناپذیری زندگی دنیا و خوشی¬های آن

بنابراین نعمت¬ها و مواهبی در بهشت هست که ما اصلاً نمی¬توانیم تصوّر بکنیم. آنها همان «جنّات النّعیم» و زندگی سراسر خوش و خرّمی است که هیچ¬گونه آفت و عاهتی به آن نمی¬رسد و به متّقین تعلّق دارد. برخی در دنیا، باغ و بوستانی دارند؛ همانند باغی که داستانش را خواندیم که در یک چشم به هم زدن خاکستر شد؛ اینکه خیلی ارزشی ندارد. بر فرض انسان، سراسر هم غرق در انواع نعمت¬ها و میوه¬ها و آب-های جاری و قصرهای عالی باشد و همه چیز داشته باشد؛ ولی در معرض فناست و در یک چشم به هم زدن نابود می¬شود. این قابل دل¬بستن نیست. اصلاً زندگی نیست؛ حتی اگر زندگیِ خوشی هم باشد، اساس و دوامی ندارد؛ لذا می¬فرماید برای متقین، «جنات النّعیم» است. اگر مجرمین در این دنیا به طور موقت زندگیِ خوشی هم داشته باشند؛ خود و همه چیزشان در معرض فناست و به زودی از تختِ سلطنت به تختِ تابوت کشیده می¬شوند و خوراک مورها و مارها می¬شوند؛ پس در واقع چنین چیزی، زندگی نیست.

خداوند، صاحب سفره¬ی متّقین

اما مطلب عمده برای متّقین، همانا عالَمِ «عندَ ربّ» یعنی "در نزد پروردگارشان" است، که خداوند می-فرماید: ﴿إنَّ لِلْمُتَّقینَ عِنْدَ رَبِّهِمْ﴾؛ زیرا تنها سفره، مطلوب نیست. گاهی کسی، فقط نظرش به سفره است؛ او شکم¬باره¬ای است که هرجا سفره¬ای بگسترانند، می¬رود. حالا هرکسی سفره بگستراند، برای او فرقی نمی¬کند. اما مطلب مهمّی که مدّ نظر است، صاحب سفره است؛ یعنی کسی که سفره را گسترانده، کیست؟ اگر ما عظمتِ یک بزرگی را بشناسیم، او یک سیب هم به دست¬مان بدهد برای ما افتخار بزرگی است و سر به آسمان می¬ساییم؛ اما اگر آدم پستی، سفره¬ای بسیار چرب و نرم و فراوان، بگستراند، این از نظر صاحب¬نظران، ارزنده نیست. صاحب¬نظران، شکم¬باره نیستند که هرجا غذاهای چرب و نرم باشد، به آن¬جا بدوند. آنها صاحبِ سفره را در نظر می¬گیرند؛ تا او که باشد. و لذا در بحث از بهشت، خدا می¬فرماید: من را بشناسید: ﴿إنّا أنْشَأْناهُنَّ إنْشاءً فَجَعَلْناهُنَّ أبْکاراً ﴾

"ما ایشان را آفریده¬ایم، آفرینشی نو (یا: آفرینشی ویژه که هرگز دگرگونی نیابد، پیر نشوند و زیبایی خود را از دست ندهند)؛ و آنان را دوشیزگانی ساخته¬ایم"

حساب، حسابِ زن نیست که حالا کسی بگوید حوریان بهشتی. نه؛ بلکه آن کسی که انشاء می¬کند، کیست؟ "إنّا أنْشَأْناهُنَّ إنْشاءً" ما سفره می¬گسترانیم؛ ما پذیرایی می¬کنیم. اگر کسی میزبان، یعنی خدا را بشناسد، آن¬وقت ارزش آن محفل و مجلس و سفره را تشخیص می¬دهد.

حبّ و عشق خدا، در همه حال

بنابراین اگر بزرگان، سخن از بهشت می¬گویند، به¬خاطر نعمت¬ها و خوراکی¬هایش نیست؛ بلکه ازآن¬رو که ساخته و پرداخته¬ی خداست. در دعاهای بسیاری عشق ورزیدنِ امیرالمومنین  را به بهشت، و ترسِ او را از جهنم می¬بینیم. دلیل آن چیست؟ آیا چون آتش است، می¬ترسد؟ نه؛ بلکه از آن لحاظ که جهنم، مظهر نفرت و غضب خداست و از آن جهت که خدا ِاعراض می¬کند؛ برای او آتش جهنم، عذاب¬آور و ناگوار است؛ وگرنه اگر آتشی باشد که بداند خدا دوست دارد که بسوزد؛ در آن صورت می¬سوزد و خیلی هم از آن لذّت می¬برد. امام حسین  با اینکه می¬داند خنجر، تیز و بُرنده است و آفتاب کربلا هم سوزان؛ اما در همان حال، لذّت می¬برد. چرا؟ چون «خدا» دوست دارد چنین باشد. بنده اگر واقعاً بداند که خدا سوختن او را در جهنم، دوست دارد؛ چون محبّت خدا و لطف او را می¬خواهد، همان جا برایش نعمتی، بس¬بزرگ خواهد بود. بنایراین به بهشت، نه از آن لحاظ که گل و سنبل و بلبل و سیب و گلابی دارد، عشق می¬ورزد؛ بلکه ازآن¬رو آن را می¬طلبد که همراه «إنّا» آمده است؛ و اگر کسی درویش شود و قلندروار بگوید خیر؛ ما این بهشت را نمی¬خواهیم؛ حرف بیهوده¬ای زده است. یعنی چه، ما بهشت نمی¬خواهیم؟! البته اگر منقطع از خدا بگوید، سخن درستی است؛ آن¬جا، جای آدم علف¬خوار نیست؛ جای متّقین است.

اهمّیت فرمان حقّ، نه خودِ کار

متّقی، آن کسی است که خدا را شناخته و عبادت کرده؛ ازاین¬رو اگر خدا یک سیب هم به او بدهد؛ کلاهش را به آسمان پرت می¬کند، که یک سیب از خدا رسیده است. اگر کسی بگوید: خیر آقا! من از این سیب¬ها زیاد خورده¬ام؛ این بی¬ادبی است؛ چنانچه اگر یک سلطان بسیار با عظمت، سیبی به ما بدهد، نمی-گوییم: آقا من خیلی از این سیب¬ها خورده¬ام. زیرا بی¬ادبی است و اصلاً دهنده را نشناخته و فقط سیب را دیده¬ایم. بله؛ چون از دست او گرفته¬ایم، به آن سیب می¬نازیم و الّا سیب زیاد خورده¬ایم. بنابراین اگر «جنّات النّعیم» است بخاطر «عِنْدَ رَبِّهِمْ» می¬باشد. ازاین¬رو باید به معنای این آیه رسید:

﴿فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ ﴾

"در جایگاه صدق، نزد خداوند مالک مقتدر".

اگر انسان خدا را نشناسد؛ مثل شیطان می¬شود. او هم خدا را نشناخت؛ فقط نظرش به مادّه بود. می¬گفت : مادّه¬ی من از آتش است، و مادّه¬ی او از خاک و من اشرف از او هستم؛ بنابراین درست نیست به او سجده کنم. البته روی حساب مادّه، مطلب همین است؛ ولی اشتباه او این بود که مبدأ را نادیده گرفت. ازاین¬رو خدا هم وقتی او را ملامت می¬کند، نفرمود: چرا در مقابل آدم سجده نکردی؟ فرمود: چرا وقتی من امر کردم، نافرمانی کردی؟

﴿ما مَنَعَکَ اَلّا تَسْجُدَ إذْ أمَرْتُکَ﴾﴿ ما مَنَعکَ إذ ا أمَرتُک ﴾

این توبیخ است که چرا مطیعِ امرِ رَبّ نشدی؟ بحث این است که چرا امر رَبّ، را نادیده گرفتی؛ نه اینکه چرا بر آدم سجده نکردی؟ شیطان، چوبِ استکبارِ بر آدم را نخورده؛ بلکه چوب استکبار بر خدا را خورده است. اگر تنها عدم سجده، بر آدم بود، عیبی نداشت که در مقابل آدم کرنش نکند؛ آن چندان مهم نیست؛ عدم اطاعت فرمان حقّ، اهمیت دارد؛

﴿ما مَنَعَکَ أن تَسْجُدَ لِما خَلَقتُ بِیَدَیَّ أَسْتَکْبَرْتَ﴾.

"چه چیز مانع تو شد که بر مخلوقی که با دو دستِ [قدرت] خود، او را آفریدم، سجده کنی؟! آیا تکبّر کردی؟"

«بِیَدَیَّ»؛ با دو دست؛ کنایه از این است که اینجا که تمام عنایتم بوده، چرا باید تخلف کنی؟ پس حساب «عند ربّ» است. معصیت هم از آن نظر که طغیان بر خداست، مشکل و سنگین است؛ و نه خودِ کار؛ که آن خیلی مهم نیست. اطاعت نیز از آن نظر، که اطاعت امر اوست، مهمّ است و الّا خودِ کار، اهمیّت ندارد.

ممکن است آدم ریاکاری خیلی کار و فعالیت کند، عرق بریزد، خیلی هم ظاهر کارش، جذّاب و گیرا باشد؛ اما کارش پوچ و هیچ و بی¬ارزش باشد؛ چون خدا را در نظر نگرفته است. برعکس، ممکن است آدمی، کار کوچکی را با حجمِ بسیار کم، انجام دهد؛ ، دوندگی هم نداشته باشد؛ اما چون خالصاً لله انجام داده، کارش ارزش¬مند می¬شود. بنابراین در عالم، آنچه که ارزش¬مند و مهم است، «عند ربّ» است: ﴿إنَّ لِلْمُتَّقینَ عِنْدَ رَبِّهِمْ ...﴾؛ ﴾؛ زیرا در عالمِ «عند ربّ» و تنها در جوار و محضرِ حضرت حقّ و پذیرایی و سفره و خوان نعمت «او» جلوه کرده، ازاین¬رو برای متّقین بسیار ارزنده است.

ضرورت تهیّه¬ی تقوا

به هر حال آیه¬ی ﴿إنَّ لِلْمُتَّقینَ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتِ النَّعیمِ﴾ برای متّقین است که در آنجا از یک زندگیِ سراسر خوش و مرفّهی برخودارند و هیچ¬گونه آفتی به آنها نمی¬رسد؛ پس شما هم برای خودتان، آرزوها و خیال¬هایی نداشته باشید؛ بلکه معیار، تقوا است. اگر می¬خواهید به عالمِ "عند ربّ" برسید و واقعاً در کنار سفره¬ی پذیراییِ حضرت حقّ، جلوه¬های او را ببینید؛ در این دنیا باید تقوا تهیه کنید. تعارف هم نکنید و خودتان را با آرزوها سرگرم و دل¬خوش نکنید. بنابراین در قرآن هم مکرّر گفته شده، تا مطلب را ساده نگیرید؛ ﴿اَلْعاقِبَةُ لِلتَّقْویٰٰ﴾ ؛ این عاقبتِ خوب، مال تقواست.

﴿إنّ لِلمُتّقین مَفازا﴾؛

"همانا پرهیزگاران را رستگاری است"؛

﴿لِلَّذینَ التَّقَوْا عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتٌ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ﴾ ؛

"برای کسانی که پرهیزگاری کردند، در نزد پروردگارشان، بهشت¬هایی است که جوی¬ها از زیرِ [درختان و کوشک¬های] آنها روان است"؛

بنابراین همه جا، تقوا را معیار قرار داده¬اند و سرمایه¬ی اصلی، همین است که باید آن را به دست آورید؛

﴿تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَیْرَالزّادِ التَّقْویٰٰ﴾ ؛

"و زاد و توشه تهیه کنید، که بهترین زاد و توشه، پرهیزگاری است".

پس اینکه آرزو کنید و خیال کنید که حالا عیبی ندارد، - چون ما مسلمان هستیم؛ قرآن هم داریم و آن را می¬بوسیم و می¬خوانیم؛ شیعه هم هستیم و اسامی ائمّهروی ما هست و آنها را هم دوست داریم و ... -؛ اینها کافی نیست؛ خیر، اگر تقوا نباشد، کار همچنان می¬لنگد. اگر هم سرانجام، منتهی به شفاعت بشود و انسان از خلود بیرون بیاید؛ اما به حکم قرآن، گرفتاری¬های بسیاری دارد. برای انسان¬های بی¬تقوا، فرضاً موحّد و محبّ اهل بیت هم باشند؛ در برزخ و در محشر، گرفتاری¬ها، زیاد است؛ اگر چه عاقبت سر از بهشت در می¬آورند و در این شکّی نیست؛ اما این گرفتاری¬های مقدّماتی، آسان نیست؛ و نمی¬توان گفت: «عیبی ندارد و اگر آلودگی¬باشد، بالأخره، گرفتاری¬های آن را موقع مرگ و در برزخ، تحمل می¬کنیم، ولی عاقبت ما را به بهشت می¬برند». عاقبت را خدا می¬داند که چقدر دشواری¬ها و ناراحتی¬ها باید تحمل کرد، تا به آن¬جا رسید؛ در صورتی که اگر تقوا حاصل شد؛ دیگر گرفتاری هم نیست؛ ﴿ إنَّ لِلْمُتَّقینَ عِنْدَ رَبِّهِمْ جَنّاتِ النَّعیمِ﴾؛

اسلام حقیقی، فوق ایمان و تقوا

در آیه¬ی بعد می¬فرماید: ﴿أَفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمینَ کَالْمُجْرِمینَ﴾

شما خیال نکنید که مجرم با متّقی یکسان است. مجرم با متّقی یکسان نیست.

ممکن است یک آدم، موحّد یا مثلاً شیعه¬ای مجرم باشد. مسلمی که اینجا گفته شده، منظور هر مسلمان یا عموم مسلمین نیست؛ زیرا همین قدر که کسی شهادتین بگوید، مسلمان است. خیر؛ مسلمانی که اینجا مدّ نظر است، فوق مؤمن می¬باشد و کسی است که در مقابل فرمان حق، تسلیم شده است. بنابراین، آن اسلامی که انبیاء بعد از همه¬ی مراحل¬ دعوت¬شان، همچنان می¬خواستند و می¬طلبیدند؛ آن اسلام، مهم است؛ وگرنه اسلام ظاهری را که همه¬ی مسلمان¬ها مانند سنّی¬ها و کسانی هم که شیعه نیستند، دارند. ولی آن اسلامی که برای نجات، معیار است، فوق ایمان است. نه تنها مرتبة آن فوق ایمان، بلکه حتی فوق مرتبة تقواست. همان که جناب ابراهیم  می¬گوید: ﴿وَ أَلْحِقْنی بِالصّالِحینَ﴾ مرا مسلم قرار بده. یا حضرت یوسف  دعا که می¬کند؛ ﴿فاطِرَ السَّماواتِ وَالْأرضِ أنْتَ وَلیّی فِی الدُّنْیا وَالْآخِرَةِ تَوَفَّنی مُسْلِماً وَ ألْحِقْنی بِالصّالِحینَ﴾ خدایا مرا مسلم، بمیران. ابراهیم و اسماعیل  نیز به اسلام توصیف می شوند؛

﴿فَلَمّا أَسْلَما و تَلَّهُ لِلْجَبینِ﴾.

"هنگامی که هر دو تسلیم شدند و ابراهیم جبین او را بر خاک نهاد."

عدم برابری مُسْلِم محض با مُجرم، از نظر عقل، شرع و وجدان

هیچ¬گاه مُسْلِم با مجرم برابر نخواهد بود. زیرا مجرم، تسلیم نشده و نافرمانی می¬کند. نافرمانی برای مسلمان ظاهری و حتی شیعه هم هست. ممکن است آنجا که فرمان حقّ است؛ چشمانش، زبانش، دست و پایش، شکمش یا در کسب و کارش نافرمانی داشته باشد؛ این مجرم است. از آن طرف، یکی پیدا می¬شود که واقعاً متّقی است؛ در همه¬ی زندگی¬اش تسلیم است؛ چشمش، مسلم؛ زبانش، مسلم؛ دست و پا مسلم و به طور کلی در همه¬ی شؤون زندگی، اعمّ از زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی، مسلم و در مقابل خدا تسلیم محض است. آیا می¬شود این¬ها با هم برابر باشند؟ این درست نیست و خلاف عقل، عدل و وجدان است، که هر دو، یعنی متّقین را با مجرمین با هم برابر بگذاریم؛ اگرچه هر دو شیعه باشند.بنابر این از نظر عقل، شرع و نیز وجدان انسانی، درست نیست که متّقیِ شیعه با مجرمِ شیعه هر دو یکسان باشند. ازاین¬رو خود خداوند تصریح می¬فرماید: أفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمینَ کَالْمُجْرِمینَ ما لَکُمْ کَیْفَ تَحْکُمُونَ

آرزوهای بن¬بنیان و افترا به خدا

«ما لَکُم»؛ یعنی چه آفتی به عقل شما رسیده؟ این چطور، داوری است که شما می¬کنید؟ مرتّب از نزد خود، خیال و آرزو می¬بافید که عیب ندارد. هر کجا هم که به گناه می¬رسید، می¬گویید مشکلی نیست. خودتان را در امور و شؤون گوناگون زندگی، مانند زندگی خانوادگی، زندگی اجتماعی و کسب و کار آلوده می¬کنید؛ بعد می¬گویید: «ان¬شاءالله چیزی نیست! چون که محبّ علی  هستیم، محبّ امام حسین  هستیم، شیعه هستیم». همین؟ اگر چنین چیزی را پیش خود بگویید یا فرض کنید، درست و صحیح نیست؛

﴿ءآللهُ أَذِنَ لَکُمْ أَمْ عَلَی اللهِ تَفْتَرُونَ﴾

آیا خدا به شما اجازه داده از این حرف¬ها بزنید؟ یا به خدا افترا می¬بندید؟

اگر الله را می¬خواهید، علاوه بر آیه¬ی ﴿ءآللهُ أَذِنَ لَکُمْ أَمْ عَلَی اللهِ تَفْتَرُونَ﴾، این آیه هم، سخنِ الله است: ﴿أفَنَجْعَلُ الْمُسْلِمینَ کَالْمُجْرِمینَ ﴾ ؛ یا در جای دیگر می¬فرماید: ﴿أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقینَ کَالْفُجّارِ﴾ آیا شما متّقین را با فاجران یکسان حساب می¬کنید؟

دلایل ردّ برابری مسلمان و مجرم

«ما لَکُم»؛ چه آفتی به عقل شما رسیده است؟ چگونه داوری می¬کنید؟ توضیح آنکه اگر کسی بخواهد مطلبی را اثبات کند، چهار راه دارد که همه¬ی این چهار راه در آیات، بیان و ردّ شده ¬است:

یکی عقل؛ که حجّت خداست؛ «إنّ لله علی النّاس حجّتین: حجّةً ظاهرةً و حجّةً باطنة» ؛//// (دقت شود متن روایت،که سرخابی شده، اِعراب¬گذاری شود (البته در همه جا روایات باید اِعراب¬گذاری شود). خدا بر انسان دو حجّت دارد: باطنی و ظاهری. حجّت ظاهری پیامبران و امامان هستند که از جانب خدا آمده¬اند. عقل هم حجّتِ باطنیِ انسان است. آدم برای هر مطلبی یا باید با حجّت باطنی که عقل است، داوری کند و مطلبی را بپذیرد؛ و اگر از آن طریق ممکن نشد، از شرع و وحی و کتاب آسمانی یاری بگیرد.

راه دیگر هم عبارت است از اینکه با خدا در آن رابطه، عهد و پیمانی بسته باشد؛ یا اینکه شفیعی بین خود و خدا داشته باشد که او گفته باشد، قبول می¬کنم.

خداوند همه¬ی این راه¬ها را در باره¬ی این ادّعای خیالی و واهی که می¬گویید من اگر مجرم باشم با متّقی یکسانم و در عالم آخرت، متّقی و مجرم با هم فرقی نداریم؛ ردّ می¬کند و می¬فرماید:

﴿ما لَکُمْ کَیْفَ تَحْکُمُونَ﴾؛

"شما راچه شده؟ چگونه داوری می¬کنید؟"

عدم دلیل عقلی

آیا عقل شما این¬چنین داوری می¬کند و می¬گوید آدمِ آلوده با آدمِ پاک، آدمِ عادل با ظالم، آدمِ تبهکار با آدمِ نیکوکار یکسانند؟ عقل که این حرف را قبول ندارد و بر چنین مطلبی حکم نمی¬کند؛ "ما لَکُمْ کَیْفَ تَحْکُمُون"َ؛ این ردِّ حُکمِ عقل و عدم آن است.

عدم نزول و عدم وجود کتاب آسمانی

﴿أَمْ لَکُمْ کِتابٌ فیهِ تَدْرُسُونَ﴾

یا مگر شما را کتابی است که در آن، این حکم را می¬خوانید؟

حالا که دلیل عقلی ندارید. مگر در کتابی آسمانی این مطلب را خوانده¬اید؟

﴿أَمْ لَکُمْ کِتابٌ فیهِ تَدْرُسُونَ﴾ ؛

آیا شما کتابی آسمانی از جانب خدا دارید که در آن، چنین درسی را به شما داده¬اند؟

روشن است که چنین نیست. یا مگر کتابی دارید که خدا از آن خبر ندارد و در آن کتاب، به شما درس داده¬اند که مجرم با متّقی برابر است؟ اینچنین هم که نیست؛ یعنی کتابی هم وجود ندارد که خدا از آن بی¬خبر باشد.

﴿إِنَّ لَکُمْ فیهِ لَما تَخَیَّرُونَ﴾

که هر آنچه به هوای نفس بخواهید، شما را فراهم است؟!

عدم حقّ انتخاب

به هر حال مگر کتابی، به شما درس داده که نسبت به آنچه نزد خود برمی¬گزینید و در آرزوهایتان می-پرورانید، از حق برخوردارید،؟ « لَکُمْ »؛ آیا چنین حقّی دارید که هرچه را برای خود خواستید و به فکرتان می¬رسانید، انتخاب کنید؟ ﴿إِنَّ لَکُمْ فیهِ لَما تَخَیَّرُونَ﴾؛ نه عقل و نه یک کتاب آسمانی چنین گفته است؛ و نه عهد و پیمانی با خدا دارید.

﴿أَمْ لَکُمْ أَیْمانٌ عَلَیْنا بالِغَةٌ إلی یَوْمِ الْقِیامَةِ إِنَّ لَکُمْ لَما تَحْکُمُونَ﴾

"یا شما را بر ما عهد و سوگند دائمی تا روز قیامت است که هرچه حکم فرمایید، به یقین بر شما فراهم است؟!"

عدم عهد و پیمان

آیا من با شما عهدی بسته¬ام، عهدی که تا روز قیامت هم نمی¬توانم آن را بشکنم، مبنی بر اینکه به شما اجازه داده باشم هر آنچه درباره¬ی خود داوری می¬کنید، همان درست است ومطمئن باشید هر چه هم تبهکار باشید من شما را با متّقین، یکسان حساب می¬کنم؟

﴿أَمْ لَکُمْ أَیْمانٌ عَلَیْنا بالِغَةٌ إلی یَوْمِ الْقِیامَةِ﴾؛

«اَیْمان»؛ جمع «یمین» است؛ یعنی عهد و پیمان محکم؛ آیا چنین عهدی به ذمّه¬ی من آمده است؟ من که عهدشکن نیستم و اگر عهدی داشته باشم، نمی¬شکنم؛ ﴿إِنَّ اللهَ لایُخْلِفُ الْمیعادَ﴾ . اما آیا چنین عهدی برعهده¬ی ما، بر ذمّه¬ی ما آمده که تا روز قیامت مستمرّ باشد و قابل شکستن نباشد؟ ﴿أَمْ لَکُمْ أَیْمانٌ عَلَیْنا بالِغَةٌ إلی یَوْمِ الْقِیامَةِ﴾.

﴿سَلْهُمْ أَیُّهُمْ بِذلِکَ زَعیمٌ﴾

"از آنان بپرس، که کدام ضامن این پیمانند؟"

عدم هرگونه ضمانت و ضامن

از آنها بپرسید که کدام یک می¬توانند به عهده بگیرند و استحکام این حرف را ضمانت کنند و بگویند ما چنین عهد و پیمانی با خدا بسته¬ایم؟

﴿سَلْهُمْ أَیُّهُمْ بِذلِکَ زَعیمٌ﴾؛

«زعیم» یعنی همان کسی که بر عهده می¬گیرد و می¬گوید بر ذمّه¬ی من. چه کسی می¬تواند این را به ضمان بگیرد که روز قیامت، در مقابل من بایستد و بگوید: خدایا با ما عهد و پیمان بسته بودی که مجرم را با متّقی، یکسان در غرفه¬های بهشتی بنشانی؟ ﴿بِذلِکَ زَعیمٌ﴾.

خداوند؛ بدون شریک و انباز

﴿أَمْ لَهُم شُرَکآءُ... ﴾

"یا مگرآنها معبودهایی دارند؟..."

توضیح آنکه مگر آنها معبودها و موجودات قدیسی دارند که زورشان می¬چربد و روز قیامت می¬آیند و جلوی خدا را می¬گیرند و نمی¬گذارند قدرت خداوند، اعمال شود؟ آیا آنها چنین کسانی را دارند که اگر خدا بخواهد کسی را به جهنم ببرد، آنها مانع شوند؟ ﴿ أَمْ لَهُم شُرَکآءُ ﴾؛ یا لااقل، مگر آنها موجوداتی دارند که در قدرت، شریک خدا باشند، و زورشان با او مساوی باشد، و نگذارند خداوند به جهنم ببرد؟ پس اگر دارند، بیاورند؛ که روشن است، ندارند و چنین چیزی نیست.

﴿...فَلْیَأْتُوا بِشُرَکآئِهِمْ إِنْ کانُوا صادِقینَ﴾

"اگر راست می¬گویند، شرکایشان را بیاورند."

﴿إِنْ کانُوا صادِقینَ﴾؛ بنابراین اگر صادق هستند و راست می¬گویند، آن افرادی را که شریک خدا، در قدرت می¬دانند، بیاورند.

ردّ هر چهار دلیل

بنابراین، خداوند با این آیات، هر چهار دلیلی را که می¬شود برای اثبات مطلبی آورد؛ ردّ کرده و نشان می-دهد که با هیچ¬یک از آنها نمی¬توان اثبات کرد که مجرم با متّقی برابر است. اول: عقل؛ که حاکم به این مطلب نیست. دوم: کتاب؛ که یک کتاب آسمانی هم که این مطلب را گفته باشد؛ نداریم. سوم: عهد و پیمان؛ که با من بسته باشید و نتوانم آن را بشکنم؛ که این هم نیست. چهارم: شرکاء؛ یعنی موجودات مقتدری که بتوانند روز قیامت در مقابل خدا، اعمال قدرت کنند و مجرمین را حمایت کنند و مانع عذابشان شوند؛ که این هم نیست.

دشواری کار

بنابراین حالا صبر کنید؛

﴿یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ... 42﴾

"روزی که کار بر آنها دشوار شود ..."

روزی برسد که ساق¬ها برهنه شود: ﴿یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ﴾ ؛ کنایه از اینکه کار مشکل شده؛ چون هر کاری که مشکل شود، آدمی، دامن را بالا و به کمر می¬زند و در نتیجه ساقش برهنه می¬شود. برای مثال، کارگرها هنگام اشتغال به کار، لباس را از ساق پاها بالا می¬زنند؛ ولی وقتی عادی، کار می¬کنند و کار، خیلی سبک است، نیازی به این کارها نیست؛ نه آستین بالا کشیده می¬شود و نه دامن به کمر بسته و ساق پا برهنه می¬شود؛ درصورتی¬که اگر کار، سنگین و مهم باشد ؛ این کار را می¬کنند. ﴿یَوْمَ یُکْشَفُ عَنْ ساقٍ﴾؛ پس روز قیامت، روزی شود که ساق¬ها برهنه شود، کنایه از این است که یعنی کار به دشواری و اشکال می-کشد؛ یعنی روزی که هر فعّالی می¬خواهد دامن به کمر بزند و ساق پا را بالا بکشد تا بلکه بتواند کاری کند.

فرصتِ از دست رفته و پشیمانیِ بی¬فایده

﴿... وَ یُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ فَلا یَسْتَطیعُونَ﴾

"... و به سجده فرا خوانده شوند؛ اما نتوانند."

آن روز که عظمت خدا، جلوه می¬کند و کبریای خدا، بر همه کس روشن می¬شود، بسیاری می¬خواهند سجده کنند، اما دیگر نمی¬توانند. تبهکاران، مجرمان، گردن¬کشان، طاغیان؛ که در دنیا به آنها یک عمر، مهلت داده بودیم، ولی طغیان کردند؛ آن روز که جلالت و عظمت خدا و مشکل شدن کار را می¬بینند ؛ می¬خواهند در محضر خدا خاضع بشوند و سر فرود بیاورند و خضوع کنند؛ اما دیگر گذشته؛ و آنجا دیگر جای سجده نیست.

ناتوانی در قیامت

به هر حال در دنیا یعنی وقتی که دعوت شدند و فرصت و سلامتی داشتند، باید لبّیک می¬گفتند و سجده می¬کردند؛ چنانچه قرآن می¬فرماید:

﴿...وَ قَدْ کانُوا یُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ وَ هُمْ سالِمُونَ﴾.

"... در حالی که به وقت تندرستی به سجده دعوت می¬شدند."

توضیح آنکه در دنیا، آن روزی که سالم بودند و بدن¬های خیلی چاق و فربه و قدرت و جوانی داشتند و می¬توانستند سجده کنند؛ به سجده، دعوتشان کردیم؛ اما نکردند: ﴿وَ قَدْ کانُوا یُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ وَ هُمْ سالِمُونَ﴾ ؛ ولی حالا که روز قیامت شده و به بیچارگی افتاده¬اند، می¬خواهند سجده کنند که دیگر دیر شده است و نمی¬توانند؛ ﴿لایَسْتَطیعُونَ﴾ .

خجالت و سرافکندگی

﴿خاشِعَةً أَبْصارُهُمْ...﴾

"دیدگانشان به زیر افتد..."

از تیره¬روزی، چشم¬ها به زمین افتاده و سراپای وجودشان را ذلّت فرا گرفته است. به هر حال، وقتی در دادگاه، مجرم را محکوم می¬کنند و جرمش ثابت می¬شود؛ خجالت می¬کشد و سر به پایین می¬افکندکه دیگران چهره¬ی او را نبینند و چشم¬ در چشم نشوند. روز قیامت، چشمانِ همه پایین است. ﴿خاشِعَةً أَبْصارُهُمْ﴾ چشم¬ها با خشوع است و از شدت شرم و خجالت، دیگر نمی¬تواند به بالا نگاه کند.

آخرت؛ تجسم دنیا

﴿تَرهَقُهُم ذِلَّة... ﴾

"و ذلّتی، فرا گیردشان..."

ذلّت، تمام سراپای وجود آن¬ها را فرا می¬گیرد. دیگر﴿لایَسْتَطیعُونَ﴾ ؛ آنجا دیگر جای سجده نیست و توانایی به سجده هم ندارند. ﴿وَ قَدْ کانُوا یُدْعَوْنَ إِلَی السُّجُودِ﴾؛ منظور همین است. به¬هرحال آن¬جا که جای تکلیف نیست که به سجده دعوت کنند؛ ولی عظمت و جلالت و کبریای حضرت حقّ، به گونه¬ای است که آنها را وادار به خضوع می¬کند؛ اما نمی¬توانند؛ چون آن¬جا تجسّم یافته¬ی این دنیاست. روح استکبار نمی¬تواند آنجا خاضع شود. باید در دنیا متواضع باشد، تا آن¬جا هم در مقابل نور حقّ، خاضع شود. خضوعِ عالم بهشت، در مقابل خدا، تجسّم یافته¬ی خضوع در دنیاست؛ و گرنه استکبار در دنیا، در عالَم آخرت هم حالتی را به وجود می¬آورد که اصلاً نمی¬تواند در مقابل حقّ، اظهار بندگی و خضوع کند.

انذارِ منکران قرآن

بعد هم خدا فرمود :

﴿فَذَرْنی وَ مَنْ یُکَذِّبُ بِهذَا الْحَدیثِ سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَیْثُ لا یَعْلَمُونَ﴾

"مکذّبان و منکران قرآن را به من واگذار، که ما آن¬ها را از آن¬جا که نفهمند، به عذاب سخت در افکنیم."

ما را با این¬ها رها کن. فعلاً در دنیا دارند، تکذیب می کنند. به پیغمبر ﷺ خطاب شده ﴿فَذَرْنی﴾. مراد از «حدیث» در اینجا قرآن است. حدیث یعنی سخن تازه؛ یعنی سخنی که طراوت و تازگی¬اش همیشه محفوظ است. اگر به کلام ائمه (ع) هم می¬گوییم حدیث؛ از همین جهت، که "سخن تازه" است؛ زیرا سخنان ائمه دین  هیچ وقت کهنه نمی¬شود و همیشه نو و تازه است. خودِ قرآن هم حدیث است؛

﴿فَبِأَیِّ حَدیثٍ بَعْدَهُ یُؤْمِنُونَ﴾ .

"(اگر آنها به این قرآن ایمان نمی¬آورند) پس به کدام سخن، بعد از آن ایمان می¬آورند؟!"

قرآن هیچ وقت کهنه نمی¬شود و همیشه طراوت و شادابی¬اش محفوظ است؛ ازاین¬لحاظ، به قرآن، حدیث گفته می¬شود.

حالا که این¬ها این حدیث را با این تازگی و طراوت، تکذیب می¬کنند؛ رهایشان کن؛ که حسابشان با من خواهد بود. این، هم دلداری به رسول الله ﷺ است و هم تحذیر و انذار مکذّبان قرآن. زیرا وقتی قدرتمندی، که قدرتش بی¬نهایت است، می¬گوید حسابشان با من؛ این انذار بزرگی است. گاهی نوچه¬ی خود یا یک پاسبان و خدمتکاری را می¬فرستد؛ این خیلی مهم نیست؛ ولی وقتی می¬گوید بگذار با من؛ خودم به حسابشان می¬رسم؛ این خیلی مهم است؛ یعنی انذار در نهایتِ درجه¬ی تهدید. بنابراین به پیغمبر اکرم ﷺ خطاب شده که هم دلداری دهد که ناراحت نباش؛ عاقبت، من به حسابشون خواهم رسید. و هم اینکه؛ اگر مهلت هم داده¬ام نه اینکه از ضعف و عدم توانایی ما بر انجام کاری است؛ خیر؛ دأب من همین است.

مهلت و کید الهی

﴿وَ اُمْلی لَهُمْ....﴾

"و مهلتشان می¬دهم..."

دأب من همین است که به تبهکارها و مجرمین و کفّار، مهلت می¬دهم.

﴿...إِنَّ کَیْدی مَتینٌ﴾

"...که البته تدبیر من، محکم است."

نقشه¬ام خیلی متین و محکم است؛ من با متانت، نقشه طرح می¬کنم. خدا هم کید و هم مکر دارد؛ ﴿وَ مَکَرُوا وَ مَکرَ اللهُ وَ اللهُ خَیْرُ الْماکِرینَ﴾ . من هم مکر و کید دارم. از نظر ما، مکر، نقشه¬های بد و خائنانه است. هر که نقشه¬ی پنهانیِ خیانت می¬کشد، می¬گوییم کید می¬کند، مکر می¬کند؛ در ذهن ما این-طور است. اما کید و مکر در لغت و در قرآن این¬طور نیست؛. بلکه؛ «هر کاری که پنهانی است و بی¬خبر از دیگران انجام می¬شود، کید و مکر است»؛ حالا چه آن کار شیطانی باشد و چه کار الهی و با قداست؛ فرقی نمی¬کند.

راجع¬به شیطان هم گفته¬اند که کید دارد. او کید دارد؛ من هم کید دارم؛ اما

﴿إنَّ کَیْدَ الشَّیْطانِ کانَ ضَعیفاً﴾ ؛

"نقشه¬ی شیطان، (همانند قدرتش) ضغیف است"؛

و ﴿إِنَّ کَیْدی مَتینٌ﴾ ؛ من هم نقشه¬ای دارم که آنها از آن سر در نمی¬آورند. ﴿إنَّ کَیدی مَتین ﴾؛ نقشه¬ی من، کید متین و محکم و براساس حکمت است؛ و به آن¬ها مهلت می¬دهم؛ ﴿وَ اُمْلی لَهُمْ إِنَّ کَیْدی مَتینٌ﴾.

استدراج و توهّم خوب بودن و قدرت داشتن

بهرحال ﴿فَذَرْنی وَ مَنْ یُکَذِّبُ بِهذَا الْحَدیثِ﴾ فعلاً من را با این مکذّبین و مجرمین رها کن. من به تنهایی، برای رسیدگی به حسابشان کافی هستم. ﴿ فَذَرْنی وَ مَنْ یُکَذِّبُ بِهذَا الْحَدیثِ سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَیْثُ لا یَعْلَمُونَ﴾؛ من از راهی که خودشان هم نمی¬فهمند، استدراجشان می¬کنم. استدراج، یعنی؛ «انسان هرچه گناه می¬کند، خدا او را نمی¬گیرد؛ بلکه چه¬بسا، مدام بر نعمتش افزوده می¬شود؛ به طوری که او مغرور می¬شود؛ خیال می¬کند، نه دیگر قدرتی هست که او را از بین ببرد و نابودش کند و نه کارش بد است. فکر می¬کند هم کارش خوب است و هم قدرتی در مقابلش نیست». فرمودند: هر وقت، دیدید گناه می¬کنید و نعمت خدا برشما زیاد می¬شود، بترسید. بترسید که نکند استدراج باشد. خدا از این راه می¬خواهد شما را به جهنم ببرد. ﴿سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَیْثُ لا یَعْلَمُونَ﴾ ؛ از راهی که خودشان نمی-دانند، من استدراجشان می¬کنم. حالا با آنکه طغیان می¬کنند؛ در مقابل طغیان، نعمت می¬بینند؛ خیال می-کنند خوب و مرضیّ ما هستند و ما قادر بر نابود کردن¬شان نیستیم؛ درصورتی¬که؛ به زودی استدراجشان می¬کنیم ﴿مِن حَیثُ لا یَعلَمون﴾.

مغبونی بسیاری از مردم در دو نعمت صحت و فراغت

رسول خدا ﷺ به اباذر ¬فرمود: «یا أباذر نعمتان مغبونٌ فیهما کثیرٌ مِن النّاس»؛///// [توجه: اولاً شاید بهتر باشد متن کامل روایت در همین جا آورده و مأخذ آن نیز ذکر شود. ثانیاً اِعراب¬گذاری کامل شود (البته همه¬ی روایات باید اِعراب¬گذاری شود). ثالثاً با روایت کاملی که حدود 16 -17 خط بعد نوشته شده و آن را هم به همین رنگ، - یعنی سرخابی - کرده¬ام، کمی تفاوت دارد، که کلمه¬ی متفاوت را قرمز کرده-ام. لذا دقت شود که آیا دو روایت جداگانه است، یا یک روایت است و به اشتباه، متفاوت نوشته شده¬اند] دو نعمت هست که غالب مردم درباره¬ی این دو نعمت مغبون¬اند؛ یعنی بهره¬ی خود را نمی¬گیرند؛ بلکه سرمایه¬ی خود را از دست می¬دهند و به ربح نمی¬رسند. آن دو چیست؟ «الصّحة و الفِراغ». یکی صحّت بدن، و یکی هم فراغت داشتن در زندگی؛ وقت فارغ داشتن.

این دو، نعمت بزرگی است که شاید گاهی آدمی نتواند بهره¬ی خود را از آنها بگیرد. همیشه که صحّت نیست. گاهی بیماری به سراغ انسان می¬آید و او را راهی بیمارستان می¬کند. او را، پاها و دستانش را که قادر به حرکت هم نیست، به تخت می¬بندند و حتی توانایی انجام یک رکوع یا یک سجده را هم ندارد. الحمدلله، حالا ما، بدن¬مان سالم است و می¬توانیم راه برویم، به مسجد و جلسه برویم؛ رکوع و سجده کنیم، می¬توانیم ذکر بگوییم؛ اما همیشه این¬طور نیست. زمانی آدمی، صحّت را از دست می¬دهد. بنا براین از صحّت موجود، تا هست، باید استفاده کند.

یکی¬هم «فراغ»؛ گاهی شواغل، چنان پیش می¬آید، که آدمی در میان حوادث و شواغل، گرفتار و پیچیده می¬شود. هرچه می¬خواهد فرصتی پیدا کند تا مثلاً سری به مسجد بزند یا به جلسه برود؛ فرصت ندارد. یعنی شواغل زندگیِ مادّی، او را پیچیده و گرفتارش کرده است. اگر انسان، فراغتی دارد و قسمتی از زندگی¬اش، خالی از شواغل است؛ می¬تواند به خودش برسد. خوشا به حال مردمی، که به خودشان می-رسند. البتّه بعضی به¬قدری، کار دارند که به قول خودشان می¬گویند «برای سر خاراندن هم وقت ندارم که مثلاً فلان¬جا و جای دیگر وعده داده¬ام؛ با فلانی مصاحبه دارم و از این نوع اشتغالات». این شواغل، چیز درستی نیست و نوعی بدبختی است که انسان اصلاً به خودش نمی¬رسد و فقط در دنیا پیچیده شده است. اگر این دو نعمت حاصل شد: «الصّحة و الفراغ»؛ اکثر مردم در این دو مغبون¬اند. «یا أباذر نعمتان مغبونان فیهما کثیرهم من النّاس؛ الصّحة و الفراغ» //// [به توضیحات اینجانب در بالا رجوع شود].

نسبت به عُمْرَت، بخیل¬تر باش تا به مال و ثروتت

بعد فرمود: «یا أباذر! کُن علی عمرک أشحّ منک علی درهمک و دینارک/ » ؛ نسبت به عمرت بخیل¬تر باش تا نسبت به پولت. آدمی به پول، بخل می¬ورزد و حاضر نیست یک اسکناس را در آب بیندازد یا به¬سادگی، بابت چیزی، پول صرف کند و برای صرف آن، باید دلایلی بیاورد. اما همین انسان، زمان¬های زیادی از عمر خود را تلف می¬کند، بدون آنکه چیزی به دست آورد. آدمی که حاضر نیست یک اسکناس صد تومانی را بی¬جهت از دست بدهد؛ چگونه حاضر می¬شود که ساعت¬ها، روزها، هفته¬ها و ماه¬هایی را از عمرش تلف کند؟ در صرف عمرش، خیلی دست¬ودل¬باز و گشاده¬دست است و سرِ کیسه¬ی عمر را شل و باز کرده و هرچه می¬خواهد خرج می¬کند؛ ولی برای صرف پول، دستش می¬لرزد و سرِ کیسه¬اش سفت است و می¬گوید: آقا زحمت کشیدیم تا این پول را به دست آوردیم؛ بنابراین به سادگی نمی¬شود از دستش داد. عجیب است! چطور پول را بخل می¬ورزد، وبه سادگی از دست نمی¬دهد، اما برای عمرش، هیچ ارزشی قائل نیست. ازاین¬رو رسول خدا ﷺ فرمود: نه؛ اینطور نباش.

«یا أباذر! کُن علی عمرک أشحّ منک علی درهمک و دینارک»؛ به عمرت بخیل¬تر باش تا به پولت. خیلی به پول بخل نورز؛ البته آن را هم رها نکن؛ اما خیلی نسبت به آن بخل نداشته باش، بلکه برای عمرت بخل داشته باش.

کار شگفت¬انگیزترِ سید الشهدا (ع)از اصحاب کهف

راوی می¬گوید من در کوفه، در غرفه¬ی خود، نشسته بودم و مشغول قرائت قرآن بودم و سوره¬ی کهف را می¬خواندم تا رسیدم به این آیه:

﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحٰابَ الْکَهْفِ وَ الرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً﴾؛

"آیا گمان کردی اصحاب کهف و رقیم، از آیات عجیب ما بودند؟!"

هنوز این آیه را نخوانده بودم، که دیدم قاری دیگری هم قرائتِ قرآن می¬کند و همین آیه را می¬خواند. تعجب کردم که او هم همین آیه¬ای را که من می¬خواستم بخوانم، قرائت کرد. تا سرم را بلند کردم، دیدم رأس مبارک امام سیدالشهداء  بالای نیزه است و هنوز آثار خضاب، بر محاسن شریفش باقی است و وقتی باد می¬وزد، محاسن شریفش را از یمین به یسار متمایل می¬کند. دیدم این آیه، از آن لب¬های مبارک شنیده می¬شود. وقتی این صدا و این لحن و این قرائت مناسب، با این آیه¬ای را که من می¬خواستم بخوانم، شنیدم؛ مو بر تنم سیخ شدو حیرت کردم. بی¬اختیار گفتم: یابن رسول¬الله، والله امر تو و کار تو عجب است؛ عجیب¬تر و شگفت¬انگیزتر از کار اصحاب کهف. ﴿ أَنَّ أَصْحٰابَ الْکَهْفِ وَ الرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً﴾.

صَلَّی¬الله علیک یا أباعبدالله. صلی¬الله علیک و علی الأرواح الّتٖی حلّت بفنائک

اللهمّ إنّا نسئلک باسمک الأعظم و بحقّ موالینا أئمّة المعصومین یا الله...؛

اللهمّ صل علی محمد و آل محمد؛

اللهمّ عجّل فرج مولانا صاحب الزّمان

اللهمّ أیّد هماة الدّین و احفظ علماء الرّبانیّین و انصُر جیوش المسلمین و أهلک الکفّار و المُنافقین

اللهمّ اشفِ مَرضانا و ارحَم مَوتانا و وفّقنا لما تحبّ و ترضی و اجعل خاتمة أمرنا خیرا

«رَحِم َاللهُ مَن قرأ الفاتحه مع الصّلوات. »

بِسمِ اللهِ الرَّحمَنِ الرَّحِیم

«الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعالَمِين وصلی الله عَلَى سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا و حَبیبِ إلِهِنا أبِی‌القاسِم مُحَمَّد صلی¬الله علیه وَ عَلَى اهل بیته الطَّاهِرِينَ و لعنُة الله عَلی أعدائِهِم أجمَعین»

قلم خداوند

سورۀ قلم به این جهت «قلم» نامیده شده است که در آن سوره، خداوند به «قلم» قسم یاد نموده:

<ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ>؛

بعضی از مفسّرین می‌فرمایند که هیچ قسمی در قرآن، به عظمت این قسم نداریم، چون قلم، شامل تمام قوای فعّاله در عالم می‌شود. قلم تنها آن نیست که ما با آن روی کاغذ، خطّی می‌نویسیم، یکی از مصادیق قلم، آن است. قلم‌ها در عالم متعدّدند: قلم تکوین، قلم تشریع، قلم تکلیف، قلم تقدیر.

<إنَّ أَوَّلَ مَا خَلَقَ اللهُ الْقَلَم> ؛

<نخستین چیزی که خداوند آفرید، قلم بود.>

اوّل مخلوق خدا بنا بر برخی روایات، قلم بوده است؛ همان که واسطه است برای ایجاد سایر موجودات. چه بسا بنا بر نقل دیگر که رسول خدا ؟صل؟ فرموده‌اند:

<أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ نُورِی> یا < أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ روحی> ؛

<اوّلین چیزی که خدا خلق نمود، نور من بود.> یا < اوّلین چیزی که خدا خلق نمود، روح من بود.>؛

قلم اعلای حضرت حق، ذات وجود اقدس رسول الله ؟صل؟ است. همچنین تمام قوای عالم که مشغول کارند و برکاتی از وجودشان در عالم پیدا می‌شود، همه مصادیق قلمند و آنچه در عالم به وجود می‌آید <مَا يَسْطُرُونَ> است.

سطر عالم هستی

عالم هستی کتابی است و در این عالم قوایی کار می کنند و موجوداتی هم از آنها به وجود می آیند تمام موجودات در آن، نوشته‌هایی هستند که در این عالم هستی نوشته شده، آن هم به‌صورت <مَا يَسْطُرُونَ>؛ یعنی همۀ این نوشته‌ها منظّم هستند، چون به هر خطّی «سطر» گفته نمی‌شود. «سطر» کلماتی است که کنار هم منظّم چیده شده، با هم پیوستگی دارند و همه با هم، یک معنا را می‌رسانند. لذا تمام موجودات عالم با نظم و حساب دقیقی کنار هم چیده شده‌اند، نظم، نظم واحد است، و این نظم واحد دلالت می‌کند بر ناظم و کاتبی واحد.

نویسنده‌ای واحد با نظم و حسابی دقیق این کتاب را نوشته است. لذا وقتی قسم خورده می‌شود <وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ>، همانند این است که بگوییم قسم به سرتاسر هستی، قسم به کلّ کائنات، قسم به تمام قوای فعّالۀ عالم و قسم بر تمام موجوداتی که بر اثر آن قوای فعّاله در عالم به وجود می‌آیند و همه سطرهای منظّم و کلمات مرتّبی که همه‌باهم به یکدیگر متّکی‌اند.

تمام دستگاه‌های خلقت به هم مرتبطند، نظیر ارتباطی که بین دستگاه شیرسازی در بدن مادر با دستگاه معدۀ طفل است. نظم آن هویداست؛ معدۀ طفل برای این پستان ساخته شده و پستان مادر هم برای معدۀ طفلی ساخته شده که این شیر مال اوست. این نمونه ارتباط در همه جای عالم دیده می‌شود و اصلاً وجود علوم هم به همین دلیل است. هر علمی کاشف حساب‌هایی است که در خلقت به کار رفته؛ معنای علم همین است: علم یعنی اکتشاف قوانین منظّمی که در عالم وجود دارد. دلیل اینکه هر علمی به یک نام، نامیده می‌شود، این است که قوانین مربوط به آن علم را اکتشاف می‌کند.

اعجازی از قرآن

یکی از اعجازهای قرآن و شاهد بر آسمانی بودنِ آن، این است که در مکانی همانند سرزمین عربستان سخن از قلم به میان می‌آورد که محیط وحشی‌گری و جهل بوده و مسئلۀ خواندن و نوشتن چندان در آنجا مطرح نبوده است. محیطی که مردمانش اصلاً از کتاب بی‌خبر بودند و جز تعداد انگشت‌شماری که سوادی سطحی و در حدّ خواندن و نوشتن داشته‌اند، همه بی‌سواد و محروم از دانش بوده‌اند، آن‌جا که علم، تمدّن، و معارفی در کار نبوده؛ از نامش هم پیداست: «زمان جاهلیت». در چنین محیطی سرشار از جهل که عاری از کتاب و خواندن و نوشتن بوده است، آن‌هم بر زبان یک فرد بزرگوار امّی که در تمام مدّت عمرش اصلاً هیچ ارتباطی با کتاب و قلم نداشته، اوّل آیه‌ای که جاری می‌شود سخن از خواندن و نوشتن است:

<اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِی خَلَقَ\* خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ\* اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ\* الَّذِی عَلَّمَ بِالْقَلَمِ\* عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ> ؛

<بخوان به نام پروردگارت كه جهان را آفريد. همان كس كه ‏انسان را از خون بسته‏ ای خلق كرد. بخوان كه پروردگارت از همه بزرگوارتر است. همان كسی كه به وسيله قلم تعليم نمود.>

این مطلب کاشف از این است که این کتاب، کتاب آسمانی، و شخص آورندۀ این کتاب، فوق عوالم بشری، و منطق و مکتبش، از موازین عادی انسان‌ها خارج است.

عظمت قلم

یکی از علما جملۀ خوبی دارد:

«البیان بیانان: بیان اللسان و بیان البُنان. بیان اللسان تدرسه الأعوام و بیان الأقلام باق علی مرّ الأیام» ؛

«بیان دو نوع است: بیان زبان و بیان قلم. بیان زبان با گذشت زمان کهنه می‌شود و از بین می‌رود؛ ولی بیان قلم‌ها تا ابد باقی است.»

یعنی ما دو گونه بیان داریم یکی بیان زبان است که انسان با زبان بیان می‌کند، یک بیان دیگر با سر انگشت‌هاست که با قلم بیان می‌شود. بیان زبان با مرور زمان کهنه می‌شود. زبان یک حرفی می‌زند و در هوا هم یک تموّجی پیدا می‌شود برای همیشه که نیست ، می‌پوسد و از بین می‌رود. امّا آن بیانی که با قلم بوجود آمده است آن سالیان دراز باقی می‌ماند. «بیان اللسان تدرسه الأعوام»؛ گذشت سالها بیان زبان را می‌پوساند امّا «بیان الأقلام باق علی مرّ الأیام»؛ برای همیشه باقی می ماند .

یا یه شاعر دیگری است او هم می‌گوید

«إذا أقسَمَ الأبطالُ يَوماً بسيفِهِمْ وعدُّوهُ مِمّا يُكسِبُ المَجدَ والكَرَمْ

كفى قلَمَ الكُتّابِ عِزّاً و رِفعَةً مدى الدَّهرِ أنَّ اللهَ أقسَمَ بالقَلَمْ» ؛

«آن روز که جنگجویان قهرمان به شمشیرهای خود سوگند یاد کنند، و آن را اسباب بزرگی و افتخار بشمرند، برای قلم نویسندگان همین افتخار و سربلندی در تمام دوران جهان بس که خداوند سوگند به قلم یاد کرده است.»

صداهای آسمانی

روایت جالبی هم از رسول خدا؟صل؟ نقل شده که می‌فرمایند:

<ثَلاثُ تَخرُقُ الْحُجُبَ وَ تَنْتَهِی إلَی مَا بَینَ یدَی اللَّهِ صَرِیرُ أَقْلامِ الْعُلَمَاءِ، وَ وَطْی أَقْدامِ الُمجَاهِدینَ، وَ صَوْتُ مَغازِلِ الُمحْصَناتِ> ؛

<سه چیز است که حجاب ها (حجاب‌های مانع میان انسان و خدا) را پاره می کند و به پیشگاه عظمت خدا می رسد: صدای گردش قلم‌های دانشمندان به هنگام نوشتن و صدای قدم‌های مجاهدان در میدان جهاد و صدای چرخ نخ‌ریسی زنان پاک دامن.>

قلم علماء موقع نوشتن، صدایی دارد؛ این صدا نزد خداوند بسیار محترم است. این صدای قلم، افکار را زنده می‌کند، عقل‌ها را به حرکت در می‌آورد، تمدّن‌ها را به هم می‌پیوندد، محصول افکار گذشتگان را به آیندگان منتقل می‌کند، و آیندگان را به گذشتگان ارتباط می‌دهد. از برکت قلم است که این‌همه تمدّن به‌وجود آمده است. اگه قلم و نوشتن نبود تمام آثار گذشتگان از بین می‌رفت. در آن‌صورت، ما از افکار شیخ الرّئیس، خواجه نصیر طوسی یا مخترع و مکتشفین دیگر هیچ اطّلاعی نداشتیم. این قلم بوده که میان ما و گذشتگان ارتباط داده و حافظ علوم و معارف و کمالات شده و بسیار ارزنده است؛ البته قلم‌های عفیف.

انواع قلم

قلم دو نوع است: قلم‌های خدمتگزار، قلم‌های خیانتکار. قلم‌های خیانتکار هم بسیار خطرناک است، مفاسدی که از آن‌ها به بشر رسیده، از کمتر وسیله‌ای رسیده. این قلم‌های هرزه، قلم‌های بی‌عفّت، قلم‌های هتّاک، افکار را خراب ‌کرده، عقل‌ها را پشت پردۀ شهوات برده و به بشر بسیار خیانت می‌کنند. همچنان که قلم‌های عفیف، خدمت بزرگی به بشر می‌کنند، قلم‌های هرزه‌ هم خیانت عظیمی به بشر می‌کنند.

سه نیروی محرّک جامعه

پس <صَرِیرُ أَقْلامِ الْعُلَمَاءِ>؛ صدای قلم علماء هنگام نوشتن، صدایی است که حجاب‌ها را دریده، بسیاری از موانع را برطرف کرده، و عقل‌ها را به حرکت درآورده، به معراج می‌برد و به خدا می‌رساند: <تَنْتَهِی إلَی مَا بَینَ یدَی اللَّهِ> یک صدا، صدای قلم علماست.

<وَطْی أَقْدامِ الُمجَاهِدینَ>؛ یک صدا هم صدای قدم مجاهدین در میدان‌های جهاد است. روشن است؛ اگر جهاد مجاهدین نبود، و خون‌هایی در راه دفاع از حریم حق ریخته‌نشده بود، باز هم حق باقی نمی‌ماند:

«لو لا صوارمهم و وقع نبالهم لم يسمع الآذان صوت مكبّر»

«اگر شمشیر آتشبار و تیراندازی آنان نبود، گوش‌ها هرگز صدای تکبیر را نمی‌شنیدند.»

اگر شمشیرها و نیزه‌های مجاهدین در راه خدا نبود، امروز نه مسجدی بود و نه منبری، نه صدای اذانی، و نه صدای اللّه‌أکبری؛ همۀ این‌ها مرهون زحمات علما و صدای قلمشان از یک طرف، و صدای پای مجاهدین در میدان جهاد از طرف دیگر است.

<وَ صَوْتُ مَغازِلِ الُمحْصَناتِ>؛ و صدای سوّم هم صدای چرخ نخ‌ریسی زنان پاک‌دامن است که حجاب‌ها را پاره کرده و انسان‌ها‌ را حرکت می‌دهد. به‌طور خلاصه: یعنی سه نیرو برای حرکت دادن هر جامعه و ملّتی لازم است: فرهنگ، جهاد، و اقتصاد.

البتّه در این روایت یک نمونه از خدمات فرهنگی و خدمات نظامی و قدرت و خدمات اقتصادی ذکر شده است. <مَغازِلِ الُمحْصَنات> یکی از مصادیق چرخ نخ ریسی است، امّا چون در گذشته مردم مصداق بزرگ چرخ‌ نخ‌ریسی یعنی کارگاه‌ها و کارخانه‌ها را نمی‌شناختند، چرخ نخ‌ریسی که برای مردم قابل فهم بود،به عنوان مثال ذکر شده است.

مفهوم روایت پیامبر ؟صل؟

مفهوم روایت این است: خداوند کمال مطلق، غنیّ مطلق، قدرت مطلق است، و علم مطلق است. اگر ملّت و جامعه‌ای بخواهد حقیقتاً حجاب‌های جهل، فساد و عقب‌ماندگی‌ها را کنار زده و به خدا نزدیک شود، و بخواهد ضعیف، فقیر، و جاهل نباشد، باید در این سه بُعد حرکت کند: فرهنگ، قدرت، اقتصاد و ثروت.

جامعۀ اسلامی باید غنی باشد تا کفّار آن را نبلعند. ثروت و اقتصاد در دنیا وسیلۀ ارتقاء است و اگر جامعۀ مسلمین از آن برخوردار نباشند، در مقابل کفّار احساس ذلّت و حقارت کرده و همه چیز خود را از دست می‌دهند. در روایت، این سه بعد ذکر شده چون انسان را حرکت داده و ملّت را به کمال خدا نزدیک می‌کنند.

معنای «قُربةً إلی الله»

«قُربةً إلی الله» شعار اساسی اسلام است که ما در همۀ کارها از آن استفاده می‌کنیم چون می‌خواهیم به خدا نزدیک بشویم. امّا باید بدانیم نزدیکی مکانی مدّ نظر نیست، چون خدا مکان ندارد که از نظر مکانی به او نزدیک شویم، بلکه نزدیکی کمالی مدّ نظر است. «قُربةً إلی الله» یعنی کمالاً به خدا نزدیک بشویم، نه مکاناً. هیچ ملّت جاهلی حق ندارد بگوید «قُربةً‌إلی الله». آن‌که در جهل غوطه می‌خورد، چطور می‌تواند به خدا نزدیک شده باشد؟ خدا علم مطلق است، جاهل کجا و علم مطلق کجا؟ او قربتی به خدا ندارد. مسلّماً ملّت فقیری که ثروتی نداشته و نتواند شکم خود را سیر کند، مسلّماً به خدا نزدیک نیست، چون خداوند غنی است، مگر فقیر می‌تواند به خداوند غنیّ مطلق نزدیک شود؟ همچنین کسی که قدرت نداشته و ضعیف است؛ او عجز و ضعف دارد، امّا خداوند از عجز و ضعف به‌دور است.

دیوانه کیست؟

خداوند بعد از قسم به «قلم»، پیغمبر ؟صل؟ را ستوده، و قدری از فضایل ایشان را بیان می‌کند: قسم به سرتاسر هستی نعمت خداوند شامل حال توست، شخص تو مورد انعام خدا هستی؛

<مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ>؛

خداوند می‌فرماید: این‌ها خود، دیوانه‌اند که تو را دیوانه می‌خوانند، چون ابوجهل می‌گفت: رسول‌الله دیوانه است؛

<يَا أَيُّهَا الَّذِی نُزِّلَ عَلَيْهِ الذِّكْرُ إِنَّكَ لَمَجْنُونٌ> ؛

<ای كسی كه «ذكر» (قرآن) بر تو نازل شده، مسلّماً ديوانه‏ای!!>

خدا هم به رسول‌الله ؟صل؟ دلداری می‌دهد؛ این‎ها به تو میگویند مجنون؟! <مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ>؛ به لطف خدایت تو مجنون نیستی، نظام عقلی تو نظامی است مستقر، متقن، مورد عنایت خدا. دیوانه کسانی هستند که در مقابل بت‌ها سجده می‌کنند. دیوانه آن است که صبح خرما را خمیر کرده و از او خدا می‌سازد و می‌پرستد، و ظهر که می‌شود همان را می‌خورَد؛ این دیوانه است. دیوانه آن است که دختر خود را زنده‌زنده به گور می‌کند. دیوانه آن است که در مقابل جمادات خضوع می‌کند. <مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ>؛ تو که سراسر عقلی؛ تو عقل کلّی. تو که حجاب عالم مادّه را شکافته‌ و با عالم کمال مطلق، ارتباط پیدا کرده‌ای. تو که انسان‌ساز و انسان‌آفرینی؛ آن‌ها را چه شده که به تو می‌گویند مجنون؟ <مَا أَنْتَ بِنِعْمَةِ رَبِّكَ بِمَجْنُونٍ>.

اجر دنیوی و اخروی پیامبر ؟صل؟

<وَإِنَّ لَكَ لَأَجْرًا غَيْرَ مَمْنُونٍ>؛

خدا برای تو پاداشی اجری معیّن کرده که تمام شدنی نیست؛ اجر تو غیرممنون است. می‌بینیم که خداوند اجر دنیوی‌ ایشان را داده است؛ همواره عظمت و سیادت او از بالای مناره‌ها و از پشت دستگاه‌های فرستندۀ دنیا فریاد زده می‌شود: <أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ ٱللَّه>. در هر جای دنیا که مسلمان‌ها باشند و در تمام ساعات شبانه‌روز، همه با صدای بلندی اظهار ادب به آستان اقدس او کرده، و از خداوند، درود و رحمتش را بر روان پاک رسول الله ؟صل؟خواستارند؛ این سیادت ایشان در دنیاست؛

<وَ رَفَعْنا لَكَ ذِكْرَكَ> ؛

<و آوازۀ تو را بلند ساختیم!>

<وَإِنَّ لَكَ لَأَجْرًا غَيْرَ مَمْنُونٍ>؛ ممنون یعنی مقطوع، غیرممنون یعنی غیرمقطوع. اجر دنیوی رسول الله ؟صل؟ غیرممنون است و تمام شدن ندارد و ایشان همواره تا روز قیامت زنده است، چون دین و شریعتش در عالم هست، نام مقدّسش به عظمت برده می‌شود، دل‌ها به عشق و محبّت و مهرش موّاج است، و زبان‌ها به حمد و ثنای او می‌چرخد؛ وقتی این اجر دنیوی اوست، قطعاً اجر اخروی ایشان بزرگ‌تر و شفاعتشان از تصوّر ما خارج است.

خُلق، خادم توست

<وَإِنَّكَ لَعَلَى خُلُقٍ عَظِيمٍ>؛

سپس خداوند خُلق عظیم او را می‌ستاید. اصلاً تو بر خلق عظیم استواری. حتّی به «علَىٰ» هم تعبیر شده؛ نه خلق بر تو، که تو بر خلق مسلّطی، همانند کسی که سوار بر مَرکب و مسلّط بر او باشد. تو سوار بر مَرکب خلق و مسلّط بر آنی؛ گویی که خُلق، خادم توست.

قضاوت تاریخ

<فَسَتُبْصِرُ وَيُبْصِرُونَ>؛

به همین زودی همه خواهند فهمید که کدام‌یک عاقلند؛ ابوجهل و ابوسفیان یا رسول الله ؟صل؟؟ دنیا قضاوت کرد و همه هم فهمیدند. <فَسَتُبْصِرُ وَيُبْصِرُونَ>؛ الآن نمی‌بینند، ولی آینده خواهند دید که:

<بِأَيْيِكُمُ الْمَفْتُونُ>؛

کدام‌یک گرفتار فساد و جهل بوده‌اید؟ آیا تو مجنون بوده‌ای یا آن‌ها؟ <بِأَيْيِكُمُ الْمَفْتُونُ>.

علّت ترسیم خطّ‌مشی پیامبر ؟صل؟

سپس به رسول خدا ؟صل؟ دستوراتی داده‌ می‌شود:

<فَلَا تُطِعِ الْمُكَذِّبِينَ>

نه اینکه پیامبر ؟صل؟ از مکذّبین پیروی می‌کرده و خداوند بخواهد او را نهی کند؛ اینطور نیست، ایشان معصوم است. بلکه منظور از این جملات نشان دادن خطّ‌مشی پیامبر ؟صل؟ و مکتب او به دنیا است تا کسی از او توقّع نداشته باشد که مثلاً اگر ابوجهل پیشنهادی می‌دهد او تبعیت کند، یا کسانی که تکذیب مبدأ و معاد می‌کنند، اگر بخواهند پیشنهادهایی بدهند، تصوّر نکنند حرف‌های او به‌خاطر حبّ زندگی دنیوی است. طبیعتاً کسی که زندگی دنیوی را می‌خواهد، از حرف‌هایش می‌گذرد، و با مبلغی پول حرف‌هایش را پس می‌گیرد. چنین کسی چون می‌خواهد به ثروت و قدرت برسد، از هر راهی که بتوان به آن رسید، از همان راه می‌رود و اگر ببیند با کوتاه آمدن از حرف‌هایش، به ثروت و قدرت می‌رسد، کوتاه می‌آید، امّا پیامبر ؟صل؟ این‌گونه نیست. <لاتُطِعِ الْمُكَذِّبِينَ> ‌برنامۀ او این است که هیچ‌گاه در مقابل مکذّبین رام نمی‌شود.

عاشقان گناه

<مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ مُعْتَدٍ أَثِيمٍ>؛

کسانی را که هم خیر از خودشان صادر نمی‌شود و هم دیگران را از راه خیر باز می‌دارند، به دستگاهت راه نده. <مَنَّاعٍ لِلْخَيْر> نباش و تابع <مَنَّاعٍ لِلْخَيْر>ها هم نباش؛ منظور از این جمله نیز، نشان دادن خطّ‌مشی پیامبر ؟صل؟ است.

«مُعتدی» یعنی کسی که از حدّ عدل تجاوز می‌کند. «أثیم» با «آثم» فرق دارد؛ «آثم» یعنی گنه‌کار، امّا «أثیم» یعنی کسی که اصلاً گنه‌کاری خوی او شده و اگر گناه نکند آرام نمی‌گیرد؛ بعضی‌ها اصلاً عشق به گناه دارند. یکی «آثم» است؛ او گناه می‌کند، مثلاً ممکن است غیبتی کند یا لقمۀ حرامی بخورد، امّا بعضی اصلاً از لقمۀ حلال لذّت نمی‌برند، باید حتماً غذای حرام بخورند! عجیب است که مال و زندگی حلال خودشان برایشان لذّت‌بخش نیست، تلاش می‌کنند تا حتماً به حرامی دست‌ بیابند! آن‌ها از «آثم» هم گذشته‌اند، یعنی«أثیم»‌اند و عشق به گناه دارند؛ خوی گناه‌طلبی در جانشان پیدا شده است.

گربه اگر کنار سفره مثل آدم‌ها بنشیند و ظرف غذا پیشش بگذاری خیلی نوش جانش نیست، چندان از آن لذّت نمی‌برد. باید از این بام به آن بام فرار کند، از دیوار بپرد و داخل شود و قالب پنیری را بدزدد و در برود؛ او از این کار لذّت می‌برد. انسان‌هایی هم هستند که این‌چنین‌اند؛ یعنی خوی گناه‌طلبی در جانشان پیدا شده و «أثیم»‌اند. چنین فردی اگر در معامله صادق باشد، خود را آدم عقب‌مانده‌ای به حساب می‌آورد. با خود می‌گوید: «آدمی که راست بگوید و در معامله‌ صاف و ساده باشد و کلاه سر کسی نگذارد، زرنگ، و اصلاً کاسب نیست، او آدم ساده‌لوح و به‌درد نخوری بیش نیست»! «أثیم» حتماً باید کار خلافی، هرچند کم انجام دهد؛ باید حتماً دروغی بگوید، حقّه‌ای بزند، کلاهی بر سر دیگران بگذارد تا او را آدم زرنگ و کاردانی به حساب آورند!

مسجدی‌های راه‌زن

واویلا اگر مسلمانی با قیافۀ اسلامی و نماز خوان و تسبیح به دست <مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ مُعْتَدٍ أَثِيمٍ> هم باشد، چون دیگران وقتی رفتار او را می‌بینند، می‌گویند وقتی مسلمان این‌چنین است، معلوم می ‌شود که اسلام، مکتب دزد پروری است و نسبت به اسلام بدبین می‌شوند.

اینطور نیست که همیشه کفّار <مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ> باشند. می‌شود انسان‌های مسلمان مسجدی <مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ> باشند. در مسجد بیایند و آنقدر تندی و پرخاش‌گری و آبروریزی کنند که مردم در مسجد احساس امنیت نکنند و به ‌آنجا نیایند. بسیاری از مردم در مسجد احساس امنیت نمی‌کنند، چون افرادی در مسجد پیدا می‌شوند شرور، بد زبان، پرخاش‌گر، بی‌ادب و بی احترام، که مردم را وامی‌دارند که به مسجد نیایند و اصلاً راهشان از مسجد کج شود. چنین افرادی <صَدٌّ عَنْ سَبِيلِ اللَّه> کرده، <مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ> می‌شوند و امنیت فکری را از دیگران سلب می‌کنند؛ حال اینکه باید مردم در مساجد و اماکن دینی احساس امنیت کنند، و آبرو و احترامشان محفوظ بماند تا نسبت به چنین اماکنی راغب شوند. اگر کسی با نیش زبان و یا بد رفتاری‌اش مردم را از مسجد بیزار کند، از همین دسته خواهد بود؛

<يَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ> ؛

<مردم را از راه خدا باز می دارند.>

<وَلَا تَقْعُدُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعِدُونَ> ؛

<و بر سر هر راه ننشينيد كه (مردم با ايمان را) تهديد كنيد.>

سر راه مردم می نشینید و مردم را می ترسانید و آنها را برمیگردانید آیا این تنها به کفّار مربوط است؟ ممکن است در میان مسلمان‌ها هم افرادی پیدا شوند که راه‌زن باشند؛ راه خدا را بزنند، <مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ> باشند، صدّ باب خیر داشته و <مُعْتَدٍ أَثِيمٍ> باشند.

ملاک روشن‌فکری!

<أَنْ كَانَ ذَا مَالٍ وَبَنِينَ>؛

آیا در طول تاریخ، هرگاه بشر با انبیاء مخالفت کرده، از سر روشن‌فکری و مثلاً از این جهت بوده که مکتب انبیاء را عاقلانه نیافته؟ ابداً. اگر این‌گونه باشد که مردم زمان نوح ؟ع؟ بسیار روشن‌فکرتر از زمان ما بوده‌اند، چون دوهزار سال، دوهزار و پانصد سال یا به تصریح قرآن حدّاقل نهصد و پنجاه سال در مقابل نوح پیغمبر؟ع؟ ایستادگی کردند و تا قبل از طوفان تنها هشتاد نفر مؤمن شدند. آیا بقیّه که مخالف بودند، خیلی روشن‌فکر بودند؟ اگر ملاک روشن‌فکری، مخالفت با انبیاء و ادیان باشد، پس آن‌ها خیلی روشن‌فکرتر از ما بودند. امّا اینطور نیست. پس دلیل مخالفت با انبیاء چیست؟ <أَنْ كَانَ ذَا مَالٍ وَبَنِينَ>.

علّت تکذیب پیامبران در طول تاریخ

<إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ>؛

آن‌ها می‌خواستند بی‌مبالات در پول و ثروت و در قدرت و جاه پیش بروند و تا جایی که دلشان می‌خواهد و از هر راهی، قدرت و ثروت به‌دست بیاورند. وقتی می‌دیدند انبیاء مهار بر دهانشان زده و مانع بی پروایی آنان هستند و ثروت‌طلبی و جاه‌طلبی و دیگر چیزها را محدود می‌کنند، لذا با آن‌ها می‌جنگیدند:

<كُلَّمَا جَاءَكُمْ رَسُولٌ بِمَا لَا تَهْوَى أَنْفُسُكُمُ اسْتَكْبَرْتُمْ فَفَرِيقًا كَذَّبْتُمْ وَفَرِيقًا تَقْتُلُونَ> ؛

<هر زمان پيامبری بر خلاف هوای نفس شما آمد در برابر او تكبّر كرديد (و از ايمان آوردن به او خودداری نموديد و به اين قناعت نكرديد بلكه) عدّه‌ای را تكذيب نموده، جمعی را به قتل رسانديد.>

علّت اینکه پیغمبر‌ان را تکذیب می‌کردید و می‌کشتید، برای این بوده که حرف‌های آنان مخالف اهواء نفسانی شما بود و مطابق میل شما حرف نمی‌زدند. <أَنْ كَانَ ذَا مَالٍ وَبَنِينَ>؛ چون می‌خواهد دارای مال و ثروت باشد، <إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ>؛ لذا وقتی آیات ما بر او خوانده می‌شود، می‌گوید: «رهایش کن، اینان افسانه‌های کهن‌اند! این‌ها همان افسانه‌های گذشته را تکرار می‌کنند: اگر مُردید، دوباره زنده می‌شوید و به اعمالتان رسیدگی می‌شود! سال‌ها و قرن‌هاست که پدران ما مرده‌اند، پس چرا زنده نمی‌شوند؟»

نه؛ گفته‌های پیامبران افسانه نبوده است. تکذیب‌کنندگان چون می‌دیدند لازمۀ اعتقاد به معاد، تقواست، و در آن‌صورت باید از کارهای حرام بگذرد؛ رباخواری، احتکار، گران‌فروشی و اجحاف نکند، برای او دشوار و گران می‌آید، بنابراین می‌گوید: حرف‌های پیامبران افسانه‌های کهن است. <أَنْ كَانَ ذَا مَالٍ وَبَنِينَ>؛ چون می‌خواهد صاحب مال و ثروت و اولاد و نفرات و قدرت شود: <إِذَا تُتْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ>.

تهدیدی به بلندای تاریخ

<سَنَسِمُهُ عَلَى الْخُرْطُومِ>؛

<به زودی ما بر بينی او علامت و داغ ننگ می‏نهيم.>

خداوند کسی را که در مقابل پیغمبر اکرم؟صل؟ ایستاده، تهدید کرده؛ البتّه این مربوط به همۀ زمان‌هاست و تا روز قیامت هم، مبارزه‌کنندگان با دین خدا را تهدید می‌کند. دین خدا از بین نخواهد رفت؛

<يُرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ> ؛

<آن‌ها می‏خواهند نور خدا را با دهان خود خاموش سازند، ولی خدا نور خود را كامل می‏كند.>

بله؛ خداوند تا نور خود را به اتمام نرساند، دست‌بردار نیست، اگر بخواهند نورش را خاموش کنند، بر خرطومشان داغ نهاده خواهد شد. استعمال واژۀ «خرطوم» نه تنها تهدید، بلکه تحقیر هم هست، چون این واژه در رابطه با فیل و خوک استعمال می‌شود؛ انسان‌ها بینی دارند. از بینی تعبیر به «خرطوم» شده: مانند حیوانی که بر خرطومش داغ گذاشته و آن را به خاک می‌مالند؛ خداوند تهدید کرده: «ما دماغ مبارزه‌کنندگان با دین را به خاک خواهیم مالید»؛ داغی بر خرطومش می‌گذاریم که همه عالم داغ او را شناخته و رسوایی‌اش را تشخیص دهند.

یکی از مصادیق این داغ نهادن، در جنگ بدر بود، چون این آیات قبل از جنگ بدر نازل شد؛ در جنگ بدر بر بینی ابوجهل و دیگران داغ نهاده شد و اتفاقاً بر بینی‌اش هم ضربت خورده بود؛ آن‌هم به دست مبارک حضرت امیر؟ع؟. این آیه لطافتی هم دارد: ما به دست علی؟ع؟ بر بینی آن‌ها داغ خواهیم نهاد. ان‌شاءالله با عنایت خداوند، خرطوم جبّاران زمان ما هم به‌زودی به خاک مالیده شود و خداوند داغی بر بینی‌شان بگذارد تا در دنیا رسواییشان برملا شود؛ همان‌گونه که ابوجهل و هم‌فکرانش رسوایی شدند و همه به خباثت، پلیدی، و دشمنی آن‌ها پی بردند.

\*\*\*

غربت مؤمن در دنیا

امام صادق؟ع؟می‌فرماید:

<اَلْمُؤْمِنُ فِی اَلدُّنْيَا غَرِيبٌ ...> ؛

<مؤمن در دنيا غريب است...>

یعنی دنیا نمی‌تواند عظمت مؤمن را نشان دهد. شخصی را در نظر بگیرید که در وطن خودش بسیار محترم و بزرگوار است. اگر این شخص به شهر غریبی برود که کسی او را نمی‌شناسد، اصلاً اعتنا به او نمی‌کنند و حتّی به او سلام نمی‌دهند؛ بله زندگی او بسیار غریبانه است، مؤمن نیز در دنیا چنین است، یعنی دنیا‌داران به ارزش مؤمن پی نبرده و احترامش را نمی‌شناسند. لذا او هم نباید توقّع داشته باشد که در دنیا آن‌چنان که هست، شناخته شود.

<... لاَ يَجْزَعُ مِنْ ذُلِّهَا ...>؛

<... از خوارى آن بى تابى نكند ...>

نباید در دنیا اگر بی احترامی و محرومیت دید، جزع و بی‌تابی کند. نه؛ طبیعتش همین است، طبیعت و خاصیت غریب در هر شهر غریبی همین است ، اگر نان ، یا مثلاً غذا و خانۀ خوب نتوانسته تهیه کند بخاطر غریبی است، غریب است دیگر. آدم غریب توقّع ندارد که وقتی رفته است ده روزی می‌خواهد در یک شهری بماند مثلاً در لندن رفته بماند، این توقّع ندارد آنجا یک کاخی به او بدهند و مثلاً غذاهای چرب و نرمی ، پذیرایی گرمی بشود معنا ندارد معقول نیست که آدم ایرانی در لندن، مورد احترام قرار بگیرد، در دنیا همینطور است . مؤمن آخرتی و آسمانی است، مؤمن واقعی نه اسمی، مؤمن واقعی، الهی است، در دنیا اگر چنانچه مورد بی‌احترامی قرار بگیرد کسی او را نشناسد،آنچنان که باید از او احترامات رعایت نشود. <لاَ يَجْزَعُ مِنْ ذُلِّهَا>؛ هیچ‌وقت بی‌تابی نمی‌کند از اینکه در دنیا به خواسته‌های خودم نرسیدم، نه؛ خواسته‌های او در عالم آخرت است.

<... لاَ يَتَنَافَسُ أَهْلَهَا فِی عِزِّهَا>؛

<... و براى [دستيابى به] عزّتش با مردم رقابت نورزد.>

او هیچ‌گاه بر سر عزّت دنیا با اهل دنیا و کاخ‌نشین‌ها معارضه‌ای نمی‌کند. وقتی دنیا‌دارها را می‌بیند که غرق در لذّت و کامیابی‌اند، با خود می‌گوید: این‌ها مردم دنیا هستند و زندگیشان همین است، ولی من که به طور موقّت اینجا هستم.

خداوندا مریض‌ها را شفای عاجل عنایت بفرما؛

حسن عاقبت به همۀ ما عنایت بفرما؛

<رَحِمَ اللهُ مَن یَقرَءُ الفاتحَةَ مَعَ الصَّلَوات>.

1. . سورة مبارکة علق/ آیات 1-4 [↑](#footnote-ref-1)
2. . سورة مبارکة بقره/ 164 [↑](#footnote-ref-2)
3. 3. سورة مبارکة بقره/ 26 [↑](#footnote-ref-3)
4. . سورة مبارکة بقره/ 1 [↑](#footnote-ref-4)
5. . سورة مبارکة مریم/ 1 [↑](#footnote-ref-5)
6. 6. سورة مبارکة کهف/ 109 [↑](#footnote-ref-6)
7. 7. مثنوی عربی نوری/ ص 227 [↑](#footnote-ref-7)
8. . سورة مبارکة حشر/ 3 [↑](#footnote-ref-8)
9. . سورة مبارکة حجرات/ 17 [↑](#footnote-ref-9)
10. 2. همان [↑](#footnote-ref-10)
11. . سورة مبارکة احزاب/ 56 [↑](#footnote-ref-11)
12. 4. سورة مبارکة توبه/ 51 [↑](#footnote-ref-12)
13. . تحف العقول عن آل الرسول ﷺ/ ج2/ ص38 [↑](#footnote-ref-13)
14. .سورة مبارکة آل عمران/ 159 [↑](#footnote-ref-14)
15. . همان [↑](#footnote-ref-15)
16. . سورة مبارکة توبه/ 73 [↑](#footnote-ref-16)
17. . إبن إثیر/ اسد الغابه/ ج1/ ص 216 [↑](#footnote-ref-17)
18. . تفسیر المنار/ ج4 [↑](#footnote-ref-18)
19. . اصول کافی/ ج 4/ ص 75/ حدیث 1 [↑](#footnote-ref-19)
20. 1. سورة مبارکة فصّلت/ آیة 53 [↑](#footnote-ref-20)
21. 2. زادالمعاد/ دعای سمات [↑](#footnote-ref-21)
22. 3. مفاتیح الجنان/ دعای کمیل [↑](#footnote-ref-22)
23. 4. سورة مبارکة یس/ آیة 82 [↑](#footnote-ref-23)
24. 5. سورة مبارکة اعراف/ آیة 12 [↑](#footnote-ref-24)
25. 6. سورة مبارکة اعراف/ آیة 12 [↑](#footnote-ref-25)
26. 7. پست [↑](#footnote-ref-26)
27. 8. سورة مبارکة اعراف/ آیة 12 [↑](#footnote-ref-27)
28. 9. سورة مبارکة ص/ آیة 75 [↑](#footnote-ref-28)
29. 10. سورة مبارکة ص/ آیة 72 [↑](#footnote-ref-29)
30. 11. شرح غررالحکم و دُرَر الکلم/ ص 232 [↑](#footnote-ref-30)
31. 12. بوستان سعدی

    13. سورة مبارکة کهف/ آیة 65 [↑](#footnote-ref-31)
32. 14. سورة مبارکة کهف/ آیة 60 [↑](#footnote-ref-32)
33. 15. سورة مبارکة کهف/ آیة 66 [↑](#footnote-ref-33)
34. 16. سورة مبارکة کهف/ آیة 67 [↑](#footnote-ref-34)
35. 17. سورة مبارکة کهف/ آیة 68 [↑](#footnote-ref-35)
36. 18. سورة مبارکة کهف/ آیة 69 [↑](#footnote-ref-36)
37. 19. سورة مبارکة کهف/ آیة 69 [↑](#footnote-ref-37)
38. 20. سورة مبارکة کهف/ آیة 70 [↑](#footnote-ref-38)
39. 21. سورة مبارکة کهف/ آیة 70 [↑](#footnote-ref-39)
40. 22. سورة مبارکة کهف/ آیة 78 [↑](#footnote-ref-40)
41. 23. شرح قونوی بر تفسیر بیضاوی/ ج 12 [↑](#footnote-ref-41)
42. [↑](#footnote-ref-42)
43. 24. سورة مبارکة یونس/ آیة 12 [↑](#footnote-ref-43)
44. 25. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-44)
45. 26. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-45)
46. 27. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-46)
47. 28. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-47)
48. 29. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-48)
49. 30. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-49)
50. 31. سورة مبارکة یونس/ آیة 22 [↑](#footnote-ref-50)
51. 32. سورة مبارکة یونس/ آیة 23 [↑](#footnote-ref-51)
52. 33. سورة مبارکة یونس/ آیة 23 [↑](#footnote-ref-52)
53. 34. سورة مبارکة یونس/ آیة 23 [↑](#footnote-ref-53)
54. 35. سورة مبارکة قلم/ آیة 28 [↑](#footnote-ref-54)
55. 36. سورة مبارکة قلم/ آیة 28 [↑](#footnote-ref-55)
56. 37. اشاره به داستان آغازین سورة قلم و برادران صاحب باغ دارد. [↑](#footnote-ref-56)
57. 1. سورة مبارکة منافقون/ آیة 3 [↑](#footnote-ref-57)
58. 2. سورة مبارکة آل عمران/ آیة 44 [↑](#footnote-ref-58)
59. 3. سورة مبارکة انفال/ آیة 54

    4. سورة مبارکة آل عمران/ آیة 44 [↑](#footnote-ref-59)
60. [↑](#footnote-ref-60)
61. 5. سورة مبارکة آل عمران/ آیة 54 [↑](#footnote-ref-61)
62. 6. سورة مبارکة احزاب/ آیة 21 [↑](#footnote-ref-62)
63. 7. مصباح الزّائر/ زیارت حضرت موسی بن جعفر ؑ [↑](#footnote-ref-63)
64. 8. مصباح الزّائر/ زیارت حضرت موسی بن جعفر ؑ [↑](#footnote-ref-64)
65. 1. سورة مبارکة قلم/ آیة 20 [↑](#footnote-ref-65)
66. 2. سورة مبارکة قلم/ آیة 19 [↑](#footnote-ref-66)
67. 3. سورة مبارکة توبه/ آیة 35 [↑](#footnote-ref-67)
68. 4. سورة مبارکة توبه/ آیة 35 [↑](#footnote-ref-68)
69. 5. غزل شماره 430 / حافظ [↑](#footnote-ref-69)
70. 6. سورة مبارکة غافر/ آیة 46 [↑](#footnote-ref-70)
71. 7. سورة مبارکة قلم/ آیة 27 [↑](#footnote-ref-71)
72. 8. سورة مبارکة قلم/ آیة 28 [↑](#footnote-ref-72)
73. 5. مصباح الشّریعه/ ج 1/ ص 160 [↑](#footnote-ref-73)
74. 6. سورة مبارکة انفال/ آیة 72 [↑](#footnote-ref-74)
75. 11. سورة مبارکة علق/ آیات 6 و 7 [↑](#footnote-ref-75)
76. 12. سورة مبارکة مُلک/ آیة 4 [↑](#footnote-ref-76)
77. 13. سورة مبارکة زمر/ آیة 57 [↑](#footnote-ref-77)
78. 14. سورة مبارکة انسان/ آیة 3 [↑](#footnote-ref-78)
79. 15. سورة مبارکة مریم/ آیة 39 [↑](#footnote-ref-79)
80. 16. سورة مبارکة فجر/ آیة 24 [↑](#footnote-ref-80)
81. 17. المناقب ابن شهر آشوب [↑](#footnote-ref-81)